BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل: ۱۲۱

شمارهٔ حرف «ف»: ٤

فگار گردیدن - فبیدن

تهران. شهریور ۱۳۴۵ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلد را آقای **محمد استعلامی** بعهده داشته اند
و مطالب مندرج در آن با آقای دکتر **سید جعفر شهیدی** مقابله شده است .

خوانندگان محترم ! لطفاً هر گونه نظری درجرح وتعدیل واصلاح مطالب این مجلد لغت‌نامه دارید، مستقیماً بدفترسازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید ، در صورت صحت بنام خود شما درمجلد بعد از همین حرف یادر «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک جلد در نظر گرفته شده است) .

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که باید صحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱
الف(۱)	اطلس . . .	۱۱	۲۹۰۰	۵ (تاص . . ۲۵۰۰)
الف(۲)	امکان اشرف ...	۲	۲۰۰	—
ب (۱)	بانو . . .	۶	۶۰۰	۱ (تا ۵۰۰)
پ	پی‌بوری (کامل)	۵	۸۱۰	۲
ت	تفاغ . . .	۸	۸۰۰	۱ (تا ۵۰۰)
ث	ثیبه (کامل)	۱	۵۷	—
ج	جیهون (کامل)	۷	۶۵۷	۱
چ	چون . . .	۴	۴۰۰	—
ح	حصبه . . .	۷	۷۰۰	۱ (تا ۵۰۰)
خ	خربة . . .	۴	۴۰۰	—
د	دانه دار . . .	۲	۲۰۰	—
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶	—
ر(۱)	رستم ...	۴	۴۰۰	—
ر(۲)	روح القدس ...	۱	۱۰۰	—
ز	زدن ...	۳	۳۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که باید صحافی شود
س	سراج...	۴	۴۰۰	—
ش	شباب ...	۲	۲۰۰	—
ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	۱ (ص و ض)
ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	
ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	۱ (ط و ظ)
ظ	ظبقی (کامل)	۱	۳۴	
ع(۱)	عتک...	۱	۱۰۰	—
ع(۲)	عل - عمادیّة	۳	۳۰۰	—
غ	غیهم (کامل)	۴	۴۲۵	۱
ف	فییدن (کامل)	۴	۳۷۶	۱
ق	قیه‌لی (کامل)	۵	۵۶۵	۱
ک	کای	۳	۳۰۰	—
گ	گیهه (کامل)	۶	۶۵۴	۱
ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ن	نخوت فروش . .	۴	۴۰۰	—
و	والد	۱	۱۰۰	—
ه	هزار ...	۲	۲۰۰	—
جمع	شهریورماه ۱۳۴۵	۱۲۱	۱۴۵۸۵	جمع ۱۹

نشانه‌های اختصاری

اِ	اسم .	ص . صم	صلی‌الله‌علیه و آله‌وسلم (پس از نام رسول).
اِخ	اسم خاص (علم) .	ص مرکب	صفت مرکب.
اِمرکب	اسم مرکب .	ظ	ظاهراً .
اِمص	اسم مصدر.	ع	عربی .
ج '	جمع (پیش ازلغت جمع) .	ق	قید (نوع کلمه).
جِ	جمع . . . (پیش ازلغت مفرد) .	ق .	قمری (پس ازتاریخ سال) .
ج	جلد (پیش ازشمارهٔ مجلدات کتاب).	م .	میلادی (پس ازتاریخ سال) .
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ) .	مص	مصدر .
حامص	حاصل‌مصدر .	مص ل	مصدرلازم .
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران .	مص م	مصدرمتعدّی .
رض	رضی‌الله عنه .	مص مرکب	مصدرمرکب .
ره	رحمة‌الله علیه .	ن تف	نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل).
س	سطر .	نث	مؤنث .
ص	صفحه (پیش ازعدد) .	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن).
ص	صفت (نوع کلمه) .	ن‌ل	نسخه بدل .
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول و فروع آن).
		ه	هجری (پس از تاریخ سال)

توضیح ـ درضبط تلفظ کلمات، فقط ضبط حروف متحرک (باستثنای حروفی که پیش ازواو، یاء والف باحرکت همجنس باشد) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . واگرداخل علامت خالی باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست .

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا .

فگار گردیدن. [َف َگ َد] (مص مرکب) فگارشدن ، مجروح شدن ، خسته شدن :

خار مدرو تانگردد دست وانگشتان فگار
کز نهال وتخم تتری کی شکرخواهی چشید؟
ناصرخسرو.

رجوع به‌فگارشدن شود .

فگاری. [َف] (ص) فگار ، افگار ، مجروح :

نگه کن تا براین خرکس نشسته‌ست
که این بدخو نکردستش فگاری ؟
ناصرخسرو.

رجوع به‌فگار شود .

فگاری. [َف] (ِاخ) قاضی احمد فگاری شخصی فاضل ومعقول و مقبول است وبانیکان و پاکان اردوی معلا ارتباط داشت درشعر طبعی بلند دارد و ازابیات زیر معلوم میشود :

چه خوش‌است ازتوخشمی که‌زروی نازباشد
که بعجز چون درآیم درصلح بازباشد
بحریم وصل شوخی‌که فرشته ره ندارد
کند آرزو فگاری که زاهل رازباشد .

(ازمجمع‌الخواص،صادقی کتابدار،ص۱۷٤) فگاری ازشعرای قرن یازدهم هجری‌است .

فگاری. [َف] (ِاخ) مرادخان فگاری ولد تمرخان ابتدا منظور نظر شاه مرحوم‌بود ولی بعلت پاره‌ای اعمال نامناسب ازآن‌سعادت محروم گردید . جوانی بود خیلی نوخاسته و قوی دست و از این روبچشم زخم عجیبی دچار شد . امیدست دیدهٔ باطنش بنور شادی روشن‌گردد. طبعش درانواع نظم خوب‌است. بیت ذیل ازاوست.

من مستم ازنظاره توساغر دهی بناز
بی‌تابیی که‌سرزند ازمن گناه نیست.

(ازمجمع‌الخواص- صادقی کتابدار - ص۳۰ ازترجمهٔ فارسی). فگاری ازشعرای قرن‌یازدهم هجری است .

فگال. [َف ِا ف] (ص) بمعنی فگار است که‌زخم شده وریش‌گردیده باشد(برهان) افگار (فرهنگ‌فارسی‌معین) . رجوع به‌فگار شود*.

فگانه. [َف َن] (ِا) بچهٔ را گویندکه پیش اززاییدن درشکم مادر مرده باشد یاپیش از وعده ساقط شود خواه از انسان باشد و خواه از حیوان دیگر و با کاف عربی هم گفته‌اند وبکسراول هم‌آمده‌است وبجای نون میم دیده شده است‌که فکامه باشد. (برهان). آنرا بتازی اسقاط و بپارسی فگانه گویند . (ذخیره خوارزمشاهی) .

ترکیب:

- فگانه کردن:افکندن‌زن‌آبستن جنین راپیش ازتمام مهلت (ازیادداشتهای مؤلف) :

ساده دل کودکا مترس اکنون
نزیکت آسیب خرفگانه کند.
ابوالعباس.

فگد. [ِف َگ] (ِا) کسیکه سرقریه وده باشد (آنندراج).

فگن. [َف َگ] افگن ، افکن، رجوع افگندن وافکندن وفکن‌شود.

فگندن. [َف َگ َد] (مص) افگندن ، افکندن (فرهنگ فارسی‌معین):

بیاراست گودرز کاخ بلند
همهٔ دیبهٔ خسروانی فگند .
فردوسی.

رجوع به‌افگندن و افکندن شود.

فگنده. [َف َگ َد یا د] (ن مف) . افگنده ، افکنده (فرهنگ فارسی معین):

سوار وپیاده ده و دوهزار
فگنده‌پدید آمد اندر شمار .
فردوسی.

ترکیبات :

— فگنده سر . فگنده سرین. رجوع به‌این کلمات‌شود .

فگنده سر. [َف َگ َد یا َد َس] (ص‌مرکب). کنایه‌ازمراقبه‌کردن‌باشد(برهان) بدین‌ترکیب صفت‌است ومعنی مصدری برای آن درست نیست . در حال مراقبه.
||کنایه از خجل ومنفعل و شرمنده نیزهست (برهان). سرافکنده،رجوع‌به‌سرافگنده‌شود .

فگنده سرین. [َف َگ َد ُس] (ص مرکب)کسی‌راگویندکه‌چارزانو ومربع‌نشیند (برهان) . رجوع به فکنده سرین شود .

فگننده. [َف َگ َن ِد] (نف) فکننده ، افکننده (فرهنگ فارسی معین)، رجوع به - افکننده وافگننده شود.

فل. [ُف] (ِا) نیلوفر باشد (برهان) . نیلوفر (فرهنگ فارسی‌معین) رجوع به‌نیلوفر ونیلوفل شود.||بیخ‌نیلوفر وبعضی‌گویند بیخ نیلوفر هندی‌است وفاغیه همان‌است (برهان). فاغیه (فرهنگ فارسی معین) . فاعیه‌است‌که بیخ نیلوفرهندی باشد (فهرست مخزن‌الادویه) ||چوب‌درخت آبی‌راانیزگویندوآبی‌میوه‌ایست که آنرا بعربی سفرجل و بفارسی به خوانند (برهان) .

فل. [َف ل ل] (ع ِا) رخنهٔ روی شمشیر ج: فلول (منتهی‌الارب). واحد فلول‌است و آن شکستگی‌هایی‌است‌درتیزی‌شمشیر(ازاقرب الموارد) . || مرد هزیمت یافته‌ج: فلول ، افلال وفلال [ِف] (منتهی‌الارب) : رجل‌فل وقوم فل: یعنی هزیمت شدگان ودرموردمفرد وجمع یکسان بکار رود. زیرا دراصل‌مصدر است و بساکه بصورت جمع درآید: فلول، افلال وفلال [ُف ل ل] (ازاقرب‌الموارد) . ||گروه مردم و. جزآن (منتهی‌الارب)جماعة (اقرب‌الموارد). || آنچه ازچیزی فرو ریزد چون برادهٔ زروآهن وشرار آتش (اقرب - الموارد). || زمین خشک وگویند زمینی‌که باران برآن بارد اما گیاه نرویاند و گفته‌اند زمینی که سالها باران بر آن نباریده باشد و گفته‌اند زمینی‌که باران بدان نرسد. (اقرب-الموارد). رجوع به‌فل [َف ل ل] شود ج : فل ، مانند مفرد وافلال (اقرب الموارد) . رجوع به‌فل بضم اول‌شود.
|| (مص) رخنه کردن درچیزی . (منتهی - الارب) . رخنه‌کردن شمشیر را . (اقرب - الموارد) . || شکستن وهزیمت‌کردن قوم را (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) .
||رفتن‌ازکسی‌دانش وی و بازآمدن (منتهی-الارب). رفتن‌وسپس بازآمدن خردکسی (از اقرب‌الموارد) .

فل. [ُف ل ل] (ع ِا) آنچه برافتد ازچیزی (منتهی‌الارب) . رجوع به‌فل بفتح اول‌شود.
|| زمینی که باریده شود و گیاه نرویاند . (منتهی‌الارب) . در اقرب‌الموارد بفتح اول ضبط شده است. || زمین که چندسال باران نرسیده آنرا. (منتهی‌الارب) . || زمین‌باران نارسیده میان دوزمین رسیده (منتهی‌الارب).
|| زمین‌بی‌آب وگیاه، ج:افلال‌وفل[َف ل ل] (منتهی‌الارب). رجوع به‌فل[َف ل ل] شود.
||زمین خشک‌بی‌نبات (منتهی‌الارب).رجوع به‌فل [ِف ل ل]شود.

فل. [ِف ل ل] (ع ِا) زمین بی‌گیاه (منتهی الارب) . (ازاقرب‌الموارد) ||موی تنک . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد). || تری (منتهی‌الارب) .

فل. [ُف] (ع ِا) گاهی برای‌کنایت از یک‌تن‌گویند یافل وبرای دوتن‌گویند یافلان وجمع را یافلون‌گویند . (ازمنتهی‌الارب) . رجوع به‌فلان شود .

فلا. [ ] (ِا) آذربوست . (فهرست مخزن‌الادویه) .

فلا. [َف] (حرف ربط) مرکب از فاء وحرف نفی‌لا. پس نه، وگرنه :

ماراتودستگیر وحوالت مکن بخلق
الاالیک حاجت درماندگان فلا.
سعدی.

فلا. [َف](ع ِا) ج فلاة. (منتهی‌الارب):

یارب چه‌شد این خلق که باآل پیمبر
چون کژدم ومارند وچوگرگان‌فلااند .
ناصرخسرو.

تاچه‌دیدی خواب دوش ای بوالعلا
که‌نمی‌گنجی تو درشهر وفلا .
مولوی.

فلاء. [َف] (ع‌مص). بازکردن کودک را از شیر یاجدا نمودن آنرا و دورداشتن . (منتهی‌الارب) . || برکسی زدن شمشیررا . (منتهی‌الارب) . ||سفرکردن (منتهی‌الارب) || عاقل گردیدن بعد از نادانی . (منتهی - الارب).

فلات. [َف] (ِا) تان وتانه‌راگویند وآن تارهایی‌باشدکه جولاهگان بجهت بافتن مهیا وآماده‌کرده باشند (برهان) تار، تان، تانه، مقابل پود (فرهنگ فارسی معین).

فلات . [فَ] ع ا) ج مؤنث است از فلان (منتهی‌الارب).

فلات . [فِ] (ع ا) ناگهان گرفتگی . (منتهی‌الارب) .

فلات . [فَ] (ع ا) بیابانی که خالی از آب وگیاه باشد . (غیاث نقل ازمنتخب و شروح نصاب). دشت بی آب وگیاه، بیابان بی‌آب، صحرای وسیع وفراخ، ج: فلوات (فرهنگ فارسی معین) :

بریدم بدان کشتی‌کوه لنگر
مکانی بعید وفلاتی‌سحیقا .
منوچهری.

||دشتی پهناور و مرتفع ، درزبانهای اروپایی پلاتو (۱) بمعنی‌بلندی بسیار بزرگی بر روی کرهٔ زمین‌است . مترجمان کتب اروپایی در ترجمهٔ این کلمه لغت عربی «فلات» را فقط بعلت شباهت لفظی بکاربرده‌اند. درصورتی که‌فلات بمعنی‌بیابان قفر وبی‌آب وعلف‌است و بجای پلاتو (۱) در زبان تازی «نجد» و «هضبة» و در فارسی «پشته» مستعمل است . بهمین جهت بعضی از فضلا براستعمال فلات بمعنی پلاتو ایرادکرده‌اند وبرخی این تسامح را جایز شمرده‌اند. (فرهنگ فارسی‌معین).

فلات . [فَ] (اِخ) دهی‌است از بخش جبال باروز شهرستان جیرفت . (ازفرهنگ ـ جغرافیایی ایران ج ۸) .

فلاتن. [فَ تُ] (اِخ) مخفف فلاتون (فلاطون)واوحکیمی بوده‌است درزمان عیسی علیه‌السلام (!) (برهان). رجوع به فلاطون، فلاطن وافلاطون شود.

فلاته . [فُ تَ یا فَ تَ] (ا) نوعی از حلواست که آنرا با شیر گوسفند پزند ودر فارسی آنرا میده خوانند (برهان) . فراته . فراتق (یادداشت‌مؤلف).ازوی (شهرمرو)پنبهٔ نیک و اشترغار و فلاته و سرکه وآبکامه و جامه‌های قزین وملحم خیزد. (حدودالعالم).

فلاح. [فَ] (ع ا) طعام سحری (منتهی الارب). (اقرب‌الموارد). || باقیماندگی در خیرونیکویی (منتهی‌الارب) . (ازاقرب ـ الموارد) .||زیست(منتهی‌الارب). ||رستگاری (منتهی‌الارب) . فوز ونجات (ازاقرب ـ الموارد):

بادصبابرآب کر،نقش قدافلح آورد
تاتوفلاح وفتح رابرشط‌مفلحان‌بری.
خاقانی.

هم خزانهٔ فتوح بگشاید
هم نشانهٔ فلاح بفرستد .
خاقانی.

قصد ماستراست و پاکی وصلاح
دردوعالم خودبدان باشد فلاح.
مولوی .

کار تقوی دارد ودین وصلاح
که ازاو باشد بدوعالم فلاح .
مولوی.

هرکه درخردیش ادب نکنند
دربزرگی فلاح ازاوبرخاست.
سعدی.

فلاح. [فَ لْ لا] (ق ا) کشتی‌بان . (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) .|| کرایه دهنده ستورورا. (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . || کشاورز(منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد):

برسرخرمن بوقت انتقاد
نی که فلاحان همی‌جویندباد؟
مولوی.

رجوع به‌فلاحت شود.

فلاح آباد . [فَ] (اِخ) دهی‌است از بخش مرکزی شهرستان فومن که دارای ۴۹۳ تن‌سکنه ، آب‌آن ازرودخانه ومحصول عمده‌اش برنج، توتون ، ابریشم وماهی‌است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

فلاحت. [فَ حَ] (ع ا مص)کشاورزی برزگری . (فرهنگ فارسی‌معین) . رجوع‌به فلاحة شود .

فلاحة . [فِ حَ یا فَ حَ] (ع مص) کشاورزی . (منتهی‌الارب) . (از اقرب ـ الموارد). || زبان آوری دربیع وفریب دهی درآن (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌االموارد) .

فلاحی. [فَ یِ] (ص‌نسبی) منسوب به فلاح که نام جد خاندانی‌است (ازسمعانی).

فلاحی. [فَ لْ لا] (حامص)کشاورزی، فلاحت ، برزگری . رجوع به‌فلاح شود .

فلاخان. [فَ] (ا) بمعنی فلاخن است وآن چیزی باشد که از پشم یا ابریشم بافند وشبانان‌وشاطران‌بدان سنگ اندازند.(برهان) رجوع به‌فلاخن شود .

فلاخن. [فَ خَ] (ا) فلاخان، فلخم ، فلخمان ، فلخمه ، فلماخن ، پلخم، پلخمان . آلت سنگ اندازی که ازرسن دوتاه ـ پشمی یاابریشمی‌ـسازند و بدان سنگ اندازند بعض استادان فلاخن را با «من» و «گلشن» قافیه کرده‌اند ازاین‌رو بعضی فلاخن ـ بضم‌خای معجمه ـ را که مشهور است خطادانسته‌اند . (فرهنگ فارسی معین) . قلاب‌سنگ، فلما ـ سنگ، سنگ قلاب (یادداشت مؤلف) :

گر کس بودی که زی توام‌بفکندی
خویشتن اندرنهادمی بفلاخن .
رودکی (یابوشکور).

گفت بچه‌سلاح بامن‌جنگ کنی، فلاخنی‌داشت از میان برداشت (قصص‌الانبیاء) .

بالخاصه‌کنون کز قبل راندن درویش
بربام شود هرکس باسنگ و فلاخن.
خسروانی.

بنات‌النعش‌گرد او همی‌گشت
چواندردست مردچپ‌فلاخن.
منوچهری.

مردم غوری ... بفلاخن سنگ می‌انداختند. (بیهقی).

به‌سند انداخت‌گاهم،گه بمغرب
چنین هرگز ندیدستم فلاخن .
ناصرخسرو .

راست چگونه‌شودت کارچوگردون
راست‌نهاده‌ست برتوسنگ‌ فلاخن.
ناصرخسرو.

دشمن‌گر آستین‌گل افشاندت بروی
ازتیرچرخ وسنگ فلاخن بتربود.
سعدی.

فلاد. [فَ] (ص) بیهوده و بیفایده و بی‌نفع و عبث باشد (برهان). فلاده، فلیو ، هرزه ، هرزه وساقط ازاعتبار . خواه‌کلام، خواه شخص‌متکلم وغیرآن، فلاذبذال معجمه غلطاست بادال‌مهمله‌صحیح‌است. وحق‌آنست که فلیووفلیوه چنانکه رشیدی‌گفته بکاف‌است نه بافاء چنانکه در لغت غلیو گذشته است ، چه اومغیر کلیو است مخفف کالیو و کالیوه (انجمن‌آرا) :

هرکه را دختر است خاصه فلاد
بهتر ازگور نبودش داماد .
سنائی.

بجز ثنای تو باشد حدیث جمله‌فلاد
بجز دعای توباشد همه‌سخن هذیان.
شمس فخری.

رجوع به‌فلیو وفلیوه و غلیو و فلاده شود.

فلاده. [فَ دَ] (ص) بیهوده (اسدی) . بیهوده ، بی‌فایده ، بی‌نفع، عبث (فرهنگ فارسی معین):

هرآن‌کریم‌که فرزند او فلاده بود
شگفت باشد وآن‌ازگناه‌ماده‌بود.
رودکی.

||سخن بیهوده (فرهنگ فارسی‌معین):

یکی فلاده همی‌نخواهم‌گفت
خود سخن بی‌فلاده بود مرا.
بوشکور .

فلاذه . [فَ ذَ] (ص) فحش‌کار. (فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی) :

هرآن‌کریم‌که فرزند او فلاذه بود
شگفت باشد و آن ازگناه ماده‌بود.
رودکی.

رجوع به فلاده شود.

فلاذیوس. [فَ (۱)] (اِخ) نام‌یکی از مفسران سبعهٔ کتب جالینوس‌است(ازتاریخ علوم عقلی درتمدن اسلامی ص ۸ و۱۱۷) .

فلار. [فَ لْ ل] (ا) آذربو (فهرست ـ مخزن‌الادویه).نوعی‌بیخ‌سفیداست (آنندراج) قلار، عرطنیثارا بپارسی فلار گویند و گلیم ـ شوی‌نیز گویند. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی).

(۱) Plateau .

(۱) Fladhius .

فلار . [فَ] (اِخ) دهی است از بخش معلم‌کلایه شهرستان قزوین که دارای ۴۱۴ تن سکنه ، آب آن ازچشمه ومحصول عمده‌اش غله ، نخود ، انگور و کاردستی مردم - کرباس بافی‌است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فلارد . [فَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش لردگان شهرستان شهر کرد که دردامنهٔ کوهستان قرار گرفته است. رودخانهٔ چشمه میشان این دهستان را مشروب میکند و به - رودخانهٔ خراسان میریزد وآب قراء بیشتراز چشمه‌ها تأمین میشود . این دهستان از ۳۱ آبادی‌بزرگ وکوچک‌تشکیل‌شده و ۸۰۰۰ تن سکنه دارد. محصول‌عمده‌اش‌غله ،حبوب و برنج‌است.(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایرانج ۱۰)

فلارگ . [فِ] (اِخ) دهی‌است از حومهٔ شهرستان بیرجند که دارای ۲۳۴ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و زعفران است ، مزارع مهدی آباد ، خونیک بالا و پایین و قاسم آباد جزو این ده است . (از فرسنگ جغرافیائی ایران - ج ۹).

فلاز . [فَ ل ل] (ع اِ) پالیزبان . (دهار).

فلاس. [فَلْل] (ع اِ) پشیز فروش . (منتهی‌الارب) . نسبتی است که صرافی را میرساند. (ازسمعانی) .

فلاسفة . [فَ سِ فَ] (ع اِ) ج ِ فیلسوف، حکیمان. (فرهنگ فارسی معین) این جمع فلسفی است که بمعنی حکیم باشد. (غیاث) : از حال بزرگان رأی ، ومشاهیر شهر و فلاسفه‌میپرسید (کلیله ودمنه) . || اسم مرکبی‌است ازمعاجین کبارکه مادةالحیاةنامند (فهرست مخزن‌الادویه).

فلاسلوج. [ ] (اِ) سازج است . (فهرست مخزن‌الادویه) .

فلاسك. [فِ (۱)] (اِ) ظرفی از فلز یاشیشه وجزآن دارای دهانهٔ تنگ (فرهنگ فارسی معین) . || یخچال کوچک شیشه‌ای (فرهنگ فارسی‌معین) .

فلاسنگ . [فَ سَ] (اِ) بیابان . (آنندراج) . (غیاث). || بمعنی فلاخن‌است وآن چیزی باشدکه ازپشم بافند وبدان سنگ اندازند. (برهان) آیامصحف قلماسنگ‌نیست؟ (یادداشت‌مؤلف) :

گفت سلاحت کجاست؟ گفت سلاح من فلا- سنگ‌است ...یک‌سنگ برآورد وگفت‌بنام خدای ابراهیم ودرفلاسنگ نهاد .
(تفسیر ابوالفتوح رازی) .

معنی اندر شعر جز باخبط نیست
چون فلاسنگ است وآنراضبط‌نیست.
مولوی .

فلاسوت. [فَ] (ن مف) دردیلمان‌نیم سوز. هیزم‌نیم‌سوخته‌راگویند(یادداشت مؤلف).

فلاسیطی. [ ] (اِ) برومی صندل ابیض‌است (مخزن‌الادویه) .

فلاشری . [فُ شِ یا فَ شِ (۲)] (مأخوذ از فرانسه ، اِ) مرضی مهلک است مخصوص‌کرم ابریشم‌که معمولا در آخرین مرحلهٔ زندگی این کرم پیدا میشود . براثر این مرض کرمهای ابریشم دراز اندام و بی‌حرکت شده بوی عفنی میدهند و پس از مردن‌سیاه می‌شوند. بهمین جهت این‌مرض‌را سیاه میر نیزمیگویند .(فرهنگ فارسی‌معین).

فلاط . [فِ] (ع ق) ناگاه (منتهی - الارب) . (اقرب‌الموارد). || ناگاه‌گرفتن. (منتهی‌الارب) . || گفتن مرد کلام نیکو. (منتهی‌الارب) . واین لغتی‌است بنی‌هذیل را که گویند : تکلم فلان فلاطا فاحسن : یعنی ناگاه و بدیهة بکلام نیکو پرداخت . (از اقرب‌الموارد). || ترک ، واگذاشتن . (از اقرب‌الموارد) .

فلاطن . [فَ طُ] (اِخ) افلاطون :

نقش فرسودهٔ فلاطن را
بر در احسن‌الملل منهید .
خاقانی.

فلاطوس. [فَ] (اِخ) استاد عذرا معشوقهٔ وامق وقصهٔ‌وامق وعذرابجهان مشهور (برهان) :

فلاطوس برگشت و آمد براه
برحجرهٔ وامق نیکخواه .
عنصری (ازابیات باقی‌مانده از وامق وعذرا بنقل‌اسدی طوسی).

فلاطوسی . [فَ] (اِخ) نام حکیمی، و بعضی شارحان اسکندر نامه نوشته اند که فلاطوس نام پهلوانی بوده است و درکشف مسطوراست‌که قومی‌است نهایت دلاور و در فرهنگ‌آمده که فلاطوسی یک درم‌گویند . (غیاث) . دراسکندر نامهٔ نظامی بیتی‌است‌که معنی اخیررا میرساند:

نیرزید باکمترین روسیی
فلاطونی‌آنجا فلاطوسیی.
(شرفنامهٔ گنجوی ، چاپ وحید دستگردی ، ص ۴۳۹) یعنی بسیار ناچیزبود وبیک درم میارزید .

فلاطون . [فَ] (اِخ) حکیمی بوده مشهور ومعروف درزمان عیسی علیه‌السلام و استاد ارسطو معلم‌اول (برهان). افلاطون:

کسی‌کش فلاطون بدست اوستاد
خردمند و بادانش و با نژاد .
فردوسی.

نمازی‌کز سه‌علم آرد فلاطون، پیرزن بینی
که‌بیکدم‌چارر کعت کرد، حاصل‌شدودوچندانش
خاقانی.

فلاطون ووالیس و فرفوریوس
که‌روح‌القدس‌کردشان دستبوس.
نظامی.

گرفلاطون بحکیمی سخن عشق بپوشد
عاقبت پرده برافتد زسرراز نهانش .
سعدی.

آن نشنیدی که‌فلاطون چه‌گفت
مور همانا که نباشد پرش .
سعدی.

رجوع به‌افلاطون شود .

فلاطونی. [فَ] (ص‌نسبی) افلاطونی، منسوب به‌افلاطون:

ای فتنه برعلوم فلاطونی
دین تاج‌علمهای فلاطون‌است.
ناصرخسرو.

فلاطاس . [ ] (اِ) بیونانی زندالبقر است (فهرست مخزن‌الادویه) .

فلاع . [فَ] (اِخ) دهی است از بخش خوسف شهرستان بیرجند که دارای ۱۵۷ تن سکنه وآب‌آن ازقنات ومحصول عمده‌اش غله است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹) .

فلاعاسامس . [ ] (اِ) برومی طین شاموس است . (فهرست مخزن الادیه) .

فلاعامعزی . [ ] (اِ) طین‌معزه‌است. (فهرست مخزن‌الادویه) .

فلاعالیمانیس . [ ] (اِ)طین مختوم است . (فهرست مخزن الادویه) .

فلافل . [فَ فِ] (معرب‌اِ) ج ِ فلفل ، فلافل ثلاثه : فلفل سیاه، فلفل‌سپید ودارفلفل (یادداشت مؤلف) . رجوع به فلفل شود .

فلافلی . [فَ فِ] (ص نسبی) منسوب به فلافل . || (اِ) نام معجونیست منسوب‌به فلافل ثلاثه که فلفل سیاه و سپید و دارفلفل باشد . رجوع به فلفل شود.

فلاق . [فِ] (ع مص) دفرك شدن‌شیرو ترش‌گردیدن آن چندانکه پاره پاره‌گردد . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) .

فلاق . [فُ] (ع مص) لبن فلان : شیر خفته وذفرك شده (منتهی‌الارب) . (ازاقرب الموارد) . ||ونیز گویند : صار البیض فلاق : یعنی ریزه ریزه گردید تخم مرغ . (منتهی‌الارب) . || ج فلاقة (منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد). رجوع به فلاقة شود .

فلاقه. [فَ قَ] (ع اِ)پارهٔ‌چیزی‌وفلاقةآجر: پارهٔ خشت ج : فلاق (منتهی الارب) . (ازاقرب‌الموارد).

فلاك. [فَ] (ع اِ) ج ِ فلكة(منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) . رجوع به‌فلكة [فَ لَ] شود .

فلاك . [فَ لل] (ع اِ) بادریسه‌گر ، بادریسه‌فروش . (یادداشت‌مؤلف) :

(۱) درزبان‌فرانسه flasque ، درانگلیسی flask ، درایتالیایی flascâ ودرفارسی نیزازانگلیسی یافرانسه‌وارد شده است. (۲) Falacherie.

فلکک فضل راتو گردانی
دوك را بادريسهٔ فلاك .
ابوالفرج رونی

فلاکت . [َف َك َ] (ع مص جعلی) : فلک‌زدگی ونا داری (غیاث، نقل از فردوس اللغات) واین مصدر جعلی است وضع کردهٔ متأخرین (غیاث) . نکبت ، بدبختی ، غالباً این مصدر را برساختهٔ ایرانیان از کلمهٔ فلک‌زده دانسته‌اند (فرهنگ فارسی معین) مصدر منحوت است (یاداشت مؤلف). || خواری وذلت (فرهنگ فارسی معین) :
ترکیب .
— فلاکت‌بار: رجوع باین کلمه شود.

فلاکت بار . [ف َ ك َ] (ص مرکب) فلاکت بارنده آنچه فلاکتش هویدا باشد ، حاکی ازنکبت وبدبختی : وضع فلاکت‌باری داشت . (فرهنگ فارسی معین) . رجوع به فلاکت شود .

فلاگرد . [ف َ گ ِ] (اِخ) از قرای مرو شاهجهان (انجمن‌آرا نقل از معجم البلدان) .

فلال . [ِف] (ع اِ) ج فل [ف ِ ل ل] (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . رجوع به فل شود .

فلال . [ُف ل ل] (اِ خ) لشکر هزیمت یافته . (منتهی الارب). ج: فل [ف َ ل ل] رجوع بدان کلمه شود .

فلالی . [ف] (اِخ) ج فلیة [ف ل ل ی ی] (منتهی الارب) . مفرد آنرا اقرب الموارد بکسر اول آورده‌است رجوع به فلیه شود .

فلالیج . [ف َ] (اِخ) ج فلوجة [ف َ ل ل ج َ] (منتهی الارب).(ازاقرب الموارد). رجوع به فلوجة شود .

فلام . [َف] (ع اِ) اسم عربی قاقلی است (فهرست مخزن الادویه) در مآخذ مهم لغت عرب دیده نشد .

فلامارینا . [ ] (اِ) برومی طین رومی است (فهرست مخزن الادویه) .

فلامریا . [ ] (اِ) بسریانی ریه است که بفارسی شش نامند (فهرست مخزن الادویه) .

فلامسوس . [ ] (اِ) زاج است . (فهرست مخزن الادویه) .

فلامك. [ف َ م َ] (اِ) قسمی الماس کم قیمت (یادداشت مؤلف) . محرف فلمنك (فرهنگ فارسی معین) اصلا بمعنی هلندی و منسوب به هلنداست. رجوع به فلمنك شود .

فلامن . [ ] (اِ) زاج است (فهرست مخزن الادویه) رجوع به فلامسوس شود .

فلامن. [َف م َ] (اِخ) یا فلامین (۱) در روم قدیم برعدهٔ از کاهنان اطلاق می‌شد که مأمور انجام شعائر دینی خدایان خاص مانند ژوپیتر بودند ورئیس آنها نمیتوانست نشست ونیز از شهر رم حق خارج شدن نداشت . لکن در عوض می‌توانست درمجلس سناحاضر شود . فلامن‌های درجهٔ اول همیشه از افراد طبقهٔ پاتریسیوس انتخاب می‌شدند واز سه‌نفر تعدادشان تجاوزنمی کرد (فوستل دوکولانژ)

فلامون . [ ] (اِ) زاج است (فهرست مخزن الادویه) . رجوع به فلامسوس وفلامن شود .

فلامی نینوس . [ف ْ (۲)] از کنسولان رم قدیم که در سال ۱۹۷ پ . م. بدان مقام رسید و بزبردستی با فیلیپوس پنجم پادشاه مقدونیه جنگید وقسمتی ازیونان را برم آورد وتقریباً تمام کشتی‌های مقدونیه را ضبط کرد سپس بلاد یونانی راکه محکوم مقدونیه بود آزاد کرد وبا نامیس جبار اسپارت نیزجنگید وبسال ۱۹٤ پ.م. آرگس را ازدست وی بدرآورد (فوستل دوکولانژ) .

فلان . [ف ُ] (ع کنایه) از نامهای مردم و باالف و لام مرغیر مردم را ، ج : فلون . (منتهی الارب) . شخص غیر معلوم ، بهمان : فلان را بافلان چه‌نسبت ؟ (فرهنگ فارسی معین) . فارسیان بفتح استعمال کنند و خطاست (آنندراج) . فارسیان یاء در آخر آن زیاد کرده ، فلانی گویند چنانکه در قربانی کرده‌اند(ازغیاث) وبهمان نیز همین معنی را دارد و بیشترباهم استعمال کنند (برهان) . فلان ، بهمدان ، بیسار (یادداشت مؤلف) وگاه بصورت صفت پیش‌ازاسمی درآید: فلان مرد: مردی‌ناشناس. بطورکلی در ترکیب معنی‌صفتی پیدامیکند :
گوبی : همچو فلان شدم ، نه‌همانی
هر گز چون‌عود کی‌تواند شدتوغ؟
منجیک ترمذی.
ازگواز وتش‌وانگشته وبهمان وفلان
تاتبرزین ودودستی‌ورکاب‌وکمری
کسائی مروزی .
این کار وزارت که‌همی‌راند خواجه
نه‌کارفلان بن‌فلان‌بن فلان‌است .
منوچهری .
باملک چکاراست فلان راوفلان را
خرس‌ازدرگلشن‌نه‌وخوك ازدرگلزار .
منوچهری .
یک شاه بسنده بود این‌مایه جهانرا
باملک چکاراست فلانراوفلانرا .
منوچهری .
غره مشو بدآنچه همی گوید
بهمان بن فلان‌زفلان دانا .
ناصرخسرو .
توبرآن گزیدهٔ خدای‌و پیمبر
گزیدی فلان‌وفلان وفلان را .
ناصرخسرو .
در تواریخ میخوانند که فلان پادشاه، فلان سالار رابفلان‌جنگ‌فرستاد. (بیهقی). درجهان درفلان‌بقعت مردی‌پیداخواهدشد. (بیهقی) .
گفت فلان‌نیم‌شب‌ای گوژپشت
برسر کوی‌توفلان‌راکه کشت ؟
نظامی .
کودل بفلان‌عروس داده‌ست
کزپرده چنین بدر فتاده‌ست .
نظامی .
کاینک بفلان‌خرابهٔ تنگ
می‌پیچد همچو ماربر سنگ .
نظامی .
کس چه‌داند کاین نثار ازبهرکیست
تانگویم برفلان خواهم فشاند .
خاقانی .
درفلان تاریخ دیدم کزجهان
چون‌فروشد بهمن‌اسکندربزاد .
خاقانی .
پس‌طلب کردند اورا در زمان
آقجها دادندوگفتند ای‌فلان .
مولوی .
آن فلان روزت خریدم این متاع
کل‌سرجاوز الاثنین شاع .
مولوی .
شیوهٔ حوروپری‌گرچه لطیف‌است‌ولی
خوبی‌آنست ولطافت که‌فلانی دارد .
حافظ .

ترکیبات :
— فلان ازفلان: کنایه‌ازلاف وگزاف کردن باشد (انجمن‌آرا) (برهان) .
— فلانستان: مقام‌وجای فلان (آنندراج) .
— فلان فلان شده: بجای‌دشنام ونفرین‌بکار رود درجایی که‌گوینده نخواهد لفظ رکیک بکار برد .
— فلان کس : فلان ، شخص ناشناس :
اگرگویی‌فلان‌کس‌دادو بهمان مرمرا رخصت
بدان‌جا،هم‌فلان بیزار گردداز توم‌بهمان.
ناصرخسرو .
تراهرکه گویدفلان‌کس بد است
چنان دان‌که در پوستین خوداست .
ناصرخسرو .
سعدی .
— فلان کفش‌پیش‌پای‌فلان نمی‌توان‌گذاشت یعنی رتبه‌اش پر ادنی است . بیشتر مقولهٔ زنان ولایت است (آنندراج) .
— فلان وباستار: بهمان وباستار ، فلان و بیسار . فلان وبهمان.
— فلان وبهمان:فلان و بهمدان ، فلان‌کس وفلان‌کس ، فلان وبیسار. (فرهنگ فارسی معین) :
فلان‌و بهمان گویی که توبه‌یافته‌اند
چه مانعست‌مرا،من فلان‌وبهمانم.
سوزنی .

(۱) Flamine . (۲) Flaminînus .

— فلان و بهمدان : فلان وبهمان (فرهنگ فارسی‌معین) .
— فلان وبیسار: فلان وباستار ، فلان‌وبهمان (از فرهنگ فارسی معین) .
رجوع بکلمات بهمان، بهمدان‌وباستاروبیسار شود .

فلان‌دشت . [فُ دَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان همت‌آباد شهرستان بروجرد که دارای ۱۵۷ تن سکنه آب آن از رودخانه و محصول عمده‌اش‌غله وبرنج است. (از - فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

فلاندن . [فْ دِ(۱)] (اِخ) ازباستان شناسان است و نقشهٔ تخت جمشید را ترسیم کرد وحجاریهای جالب توجهی یافت‌وی در قرن نوزدهم میزیست (از ایران‌باستان‌پیرنیا، ص ۵۶) .

فلانل . [ِف ِن (۲)] (اِ) مأخوذ از فرانسه،پارچهٔ‌لطیف‌وسبک که‌ازپنبه‌یاپشم‌بافند (فرهنگ‌فارسی‌معین) کرکی(یادداشت‌مؤلف).

فلانه . [فُ نَ](ع اِ)کنایه ازنامهای مردم .(منتهی الارب) . زنی غیر معلوم ، مؤنث فلان (از فرهنگ فارسی معین) :

نه‌گویند کاین خانه بد مرفلان‌را
بمیراث ماند ازفلان بافلانه .
ناصرخسرو .

دختر و مادرت ازاین ستانه برون‌شد
رفت بدونیک،شد فلان وفلانه .
ناصرخسرو .

ای فلانه که ترا رنجانیده است (تاریخ قم).
رجوع به فلان شود .

فلانی . [فُ] (ص نسبی ، از مبهمات) فلان ، بهمان درتداول‌بین فلان و فلانی فرق است . درفلان نوعی ابهام مندرج است اما اگر کسی بگوید«از قول من بآن آقابگویید فلانی باشماکار دارد»دیگر ابهام درآن‌نیست (از فرهنگ فارسی‌معین) ولی ظاهراً درقدیم هردو بیک معنی بکارمیرفته است :

بجز مرگ در راه حقت که‌آرد
زتقلید رای فلان و فلانی .
ناصرخسرو .

ناید حسد ورشک کهین‌چاکر اورا
نزملک فلانی ونه ازمال فلانیش .
ناصرخسرو .

ای مسلمانان بفریادم رسید
کآن فلانی بیوفایی می‌کند .
سعدی .

رجوع به فلان شود .

فلاورجان . [فَ وَ] (اِخ) بخشی از شهرستان‌اصفهان که ازطرف‌شمال ببخش‌های سده‌ونجف‌آباد،ازجنوب‌بشهرستان‌های‌شهرضا وشهرکرد ، ازخاور بدهستان کرارج و از باختر بدهستان لار محدوداست . تنگ‌لاشتر که‌راه‌اصفهان‌بشیرازازآن‌می‌گذرد درجنوب خاوری این بخش است . قسمتی ازقراء این بخش اززاینده رود مشروب میشود و پلهای زمانخان وبیستگان بر روی زاینده رودجزو این بخش است . بخش فلاورجان چهار دهستان و۱۹۶ آبادی دارد ودهستانهای‌آن عبارتند از :

۱ - دهستان آیدغمش‌با۵۴آبادی و۲۴۷۶۱ تن سکنه .
۲ - دهستان آشیان با ۳۳ آبادی و ۴۷۷۸۹ تن‌سکنه.
۳-دهستان گرکن‌با۳۵آبادی‌و۱۷۶۵۳تن‌سکنه
۴ - « اشترجان با۶۵ « و۵۶۰۸۲ « «
جمع سکنهٔ‌بخش۱۵۰۷۸۵تن است‌ومحصول عمدهٔ آن غله وحبوب است
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

فلاورجان. [فَ وَ](اِخ) قصبهٔ‌مرکزی بخش‌فلاورجان‌شهرستان‌اصفهان‌وآب‌مشروب آن از زاینده رود است . محصول عمدهٔ قصبه برنج وپنبه‌ومیوه وجمعیت آن‌درحدود ۴۵۰۰تن‌است . صنعت دستی مردم کرباس بافی وتهیهٔ قالی وجاجیم است .پل‌فلاورجان که درکنار این‌قصبه است از زمان شاه‌عباس صفوی است ودر محل به پل‌ورگان معروف است.(از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۱۰) .

فلاورة. [فَ ِور] (معرب اِ)ج ِ فیله‌ور که معرب پیله‌ور است ، دارو فروشان . (یادداشت مؤلف) . || زاج است (فهرست مخزن‌الادویه) .

فلاوه. [فَ وَ] (ص) سرگشته وحیران‌و سرگردان (برهان).

فلاوی .[فَ] (اِع) ج فلو[فُ لُ وو] (منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد).

فلاة . [فَ] (ع‌اِ) دشت بی‌آب‌وگیاه یا بیابان‌بی‌آب(منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) || صحرای وسیع وفراخ ، ج : فلا،فلوات فلو ، فلی . ج ج: افلاء (ازاقرب‌الموارد)

فلاهن . [فَ ِه] (اِ) بمعنی فلاخن‌است. (آنندراج).رجوع به فلاخان و فلاخن‌شود .

فلایان . [فَ](اِخ) ازقرای مرو(معجم البلدان) .

فلایه . [فَ یَ] (اِخ) فودنج‌بری‌است (فهرست مخزن‌الادویه) .

فلایة . [فَ ِیَ] (ع اِ) شپش جستگی‌در سر، اسم‌است‌فلی‌را (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد) . فلی . شپش‌جستن از میان‌موهای سر . رجوع‌به فلی [فَ لْ] شود.

فلأ .[فَ لْ](ع‌مص).تباه‌گردانیدن‌چیزی را(منتهی‌الأرب).(از اقرب‌الموارد) .

فلت . [فَ لَ] (ع‌اِمص) رهایی. (منتهی || (ع‌مص)رهاکردن وخلاص‌دادن(ازاقرب الموارد).

فلت . [فُ لُ لَ یاف ُ ل] (ع مص)فرس فلت : اسب تیزرو .(منتهی‌الارب)(ازاقرب الموارد).

فلتات . [فَ لَ] (ع ِا) فلتات‌المجلس لغزشها و خطاهای انجمن (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد).

فلتان .[فُ لَ] (ع ِا) تثنیهٔ مؤنث فلان (منتهی‌الارب) . رجوع به فلان وفلانه‌شود.

فلتان . [فَ لَ یا فَ ِ] (ع‌مص) فرس فلتان: اسب‌شادمان تیزخاطر و تیزرو (منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد) . || شادمان . (منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد) . ||درشت (منتهی‌الارب) . صلب (اقرب الموارد) . || دلیر.(منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد). || مرغی است که میمون را صید می کند . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب الموارد) .

فلتوم. [فَ] (اِخ) حصاریست‌ازبناهای سلیمان‌بن داود علیه‌السلام (معجم‌البلدان) .

فلته . [فَ تَ](ع اِ) کارناگاه بی‌اندیشه (منتهی‌الارب): خرج‌الرجل فلتة: یعنی‌بغتةً (از اقرب‌الموارد) . || آخرین شب از هر ماه (از منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد) . || آخرین روز که سپس از وی ماه حرام باشد . (منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد) .

فلثمثکا . [فَ ِل ِم ِ] (اِ) فرنجمشگ است (فهرست مخزن‌الادویه) رجوع‌به‌فرنج- مشگ شود .

فلثیس . [ ] (اِ) بیونانی عفص است (فهرست‌مخزن‌الادویه).

فلج . (ِا) زنجیردر ،کلیدان در ، غلق (یادداشت مؤلف) :

در بفلجم کرده بودم استوار
درکلیدان اندرون‌هشتم مدنگ
علی‌قرط‌اندکانی .

دل از دنیا بردارو‌بخانه‌بنشین‌پست
فروبند در خانه بفلج وبپژاوند .
رودکی .

فلج . [فَ] (ع‌اِ) گزند(منتهی‌الارب). || نیمه ، (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). ج :فلوج (منتهی‌الارب) . || جوی خرد . (منتهی‌الارب).رجوع به‌فلج[فُ لُ] شود . || (مص) فیروزی ورستگاری یافتن. (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) . ||قسمت کردن (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . || دو نیم ساختن (منتهی‌الارب) . (اقرب - الموارد) . || زمین شکافتن بجهت زراعت (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . ||خراج بریده واجب کردن . (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد) . رجوع به فلوج شود.

فلج . [فَ لَ] (ع ِا) جوی‌خرد . ج . افلاج (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . ||گشادگی میان هردو پای و میان دندانهای

(۱) Flánden . (۲) Flanelle .

پیش یاعام است (منتهی‌الارب) . (از اقرب الموارد) . || (مص) . فالج زده گردیدن (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . || کجی‌پای (فرهنگ فارسی معین). || در تداول عوام فارسی‌زبانان فالج ، بیحسی دست‌وپای. فلج بدوفتحه که بمعنی فالج وبیحسی استعمال میشود، درزبان‌عرب بمعنی کجی‌پاهاست وآنرا که بدین‌عیب معیوب باشد «افلج» گویندمانند اعور . در ذیل اقرب الموارد آمده است : الفلج هوانقلاب القدم علی‌الوحشی وزوال الکعب ، وقیل‌الافلج الذی اعوجاجه فی‌یدیه فان‌کان فی‌رجلیه فهو افحج .

ترکیبات:

— فلج‌اطفال : بیماریی‌است‌میکربی‌که دست وپای کودکان‌راازحرکت میاندازد.

— فلج پلک فوقانی: از کارافتادن‌اعصاب بالا برنده و پائین آورنده و حرکت دهندهٔ عضلات پلک فوقانی ، استرخاء جفن اعلی (فرهنگ فارسی معین) .

— فلج شدن . رجوع به فلج شدن شود .

— فلج عصبی :

ازکار افتادن تمام یاقسمتی از اعصاب‌ارادی راگویند که ممکنست بر اثر ضربه یا شوک یاترس و یا بعلت امراض‌عفونی باشد، استرخا عصبی (فرهنگ فارسی معین) .

— فلج‌کردن . رجوع به فلج‌کردن‌شود .

— فلج‌گردیدن. رجوع‌به فلج‌گردیدن شود .

فلج . [ف] (ع‌ا) نیمه ونصف (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) . ج. فلوج (منتهی‌الارب) || پیمانهٔ معروفی است و نیز پیمانه‌ایست که بسریانی «فالغ» گویند (از اقرب‌الموارد) . پیمانه‌ایست (منتهی‌الارب) .

فلج . [فُ] (ع‌ا) پیروزی و رستگاری (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد) . || ماه (اقرب‌الموارد) .

فلج . [فَ لَ] (اِخ) دهی است ازبخش ابهررود شهرستان زنجان‌که دارای ۲۰۰تن سکنه ، آب‌آن‌ازچشمه‌ها ومحصول‌عمده‌اش غله وانگور است .این‌ده را پلک‌هم‌میگویند (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

فلج. [ف لَ](اِخ) دهی‌ست‌ازبخش‌فیض آباد شهرستان تربت حیدریه‌که دارای۴۰تن سکنه ، آب آن ازقنات و محصولش غله ، پنبه وابریشم است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

فلج . [فَ] (اِخ) نام شهریست وگویند بطن فلج ، واقع در طریق بصره وحمی‌ضریه ونیزگویند فلج ازآن بنی عنبر است‌در راه رخیل به محازه که اول دهناء است(معجم البلدان) . یکی از قراء بنی‌عامر بن صعصعة است درراه عقیق به حجر بیک‌روزه راه بر راه صنعاء . وفلج نام‌دوجنگ‌است(ازمجمع الامثال میدانی) .

فلج . [ف لُ] (اِخ) نام بتی بوده‌است از آن بنی طی درنجد و آن دروسط اجاء قرار داشته وبصورت تلی‌سرخ‌فام شبیه انسان بوده ودو شمشیرداشته‌که حارث‌بن‌ابی‌شمشیر آنها را بدان حمایل کرده بود و علی‌بن‌ابی طالب(ع) این دو شمشیر را بحضور پیغمبر آورد وحضرت‌یکی از آنها را بخودعلی‌داد فلج یکی دوتا نیست وبهمین‌جهت‌بزرگترین فلج را فلج‌الافلاج گفته‌اند(ازمعجم‌البلدان).

فلجاء. [فَ] (ع‌ا) امرأة فلجاءالاسنان: زن‌گشاده میان دندانها (منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد) .

فلجان . [فَ] (ع ا) سواقی الزرع (تاج‌العروس) . درختی است ، نبیة : شاخ درخت فلجان (از منتهی‌الارب) . || پوست گورخر (یادداشت مؤلف از ابن الندیم) . والروم یکتب فی‌الحریر الابیض و الرق و غیره ، وفی‌الطومار المصری و فی‌الفلجان ، وهوجلودالحمیرالوحشیة (ابن‌الندیم).

فلجرد . [ف ج ِ] (اِخ) ازبلادفارس (معجم‌البلدان) .

فلج‌شدن. [فَ لَ شُ دَ] (مص‌مرکب) مبتلاگردیدن به بیماری فلج ، افلیج شدن . || بکنایت از رونق افتادن کار ، یا ازکار افتادن یک سازمان یا اداره .

فلج کردن . [فَ لَ کَ دَ] (مص مرکب) . دستگاهی را از کار انداختن ، کاری را خواباندن و بآن ادامه ندادن.

فلج گردیدن . [فَ لَ گَ دِ](مص مرکب) فلج شدن ، رجوع به فلج شدن شود .

فلجم . [فَ جَ] (اِ) قفل وغلق در باشد یعنی زنجیر دروازه وکلیدان و باین معنی با خای نقطه دار هم هست (برهان) رجوع به فلج وفلخم شود .

فلجون . [ ] (اِ) سرخس است (فهرست‌مخزن‌الادویه).

فلجه . [فَ لَ جَ] (معرب ا) سرخس (فرهنگ فارسی معین) . رجوع به فجلون شود .

فلجة[فُ لَ جَ] (اع‌ا)پیروزی‌ورستگاری (منتهی‌الارب) .(از اقرب‌الموارد) .

فلجة . [ف جَ] (ع ا) قطعهٔ از جامهٔ مخطط (ازاقرب‌الموارد) .

فلجیقون . [ ] (اِ) سورنجان است‌که بلبوسا نیز نامند . (فهرست مخزن‌الادویه) .

فلچن. [ ] اِ)اسم یونانی‌سداب‌است (فهرست مخزن‌الادویه).

فلح . [فَ] (ع‌مص) شکافتن . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) || شکافتن زمین را جهت‌کشت‌کاری (منتهی‌الارب) ||فریفتن (منتهی‌الارب). ||بدسگالیدن (منتهی‌الارب) ||دغلی نمودن(منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد) ||کاستن‌درحق‌خریدوفروخت (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . رجوع به فلاحت شود .

فلح . [فَ لَ] (ع اِ‌مص) فلاح درهمهٔ معانی (منتهی الارب) . رجوع بفلاح‌شود .

فلح . [ ](اِ) پنبهٔ حلاجی کرده تخم برآورده . (فهرست مخزن‌الادویه) . ظاهراً مصحف فلج‌است.رجوع به‌فلج شود.

فلحاء. [فَ] (ع‌ا) مؤنث افلح ، زن کفته لب زیرین(ناظم‌الاطباء).

فلحاس. [ِف] (ع‌ا).مرد زشت‌بدخوی (منتهی‌الارب) . قبیح سمج . (از اقرب - الموارد) .

فلحس . [فَ حَ] (ع‌ا) مرد آزمند (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد). ||سگ (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) || خرس کلانسال(منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). || آنکه جویای وقت خوردن مردم باشد . (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد).

فلحسة. [فَ حَ سَ] (ع‌ا) زن زشت لاغرسرین . (منتهی‌الارب) . (از اقرب - الموارد).

فلحة. [فَ لَ حَ] (ع‌ا) زمین صالح زراعت (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد). || کفتگی‌لب‌بالا (ازاقرب‌الموارد) (منتهی الارب) .

فلحی. [فَ] (اِخ) دهی‌است ازبخش مرکزی شهرستان اهواز که دارای ۵۰ تن سکنه است . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۶) .

فلخ . [فَ (۱)] (اِ) ابتدای کارها باشد (اسدی) (برهان). دهخدا نوشته‌است که گمان می کنم «زفلخ » یک کلمه باشد بمعنی نوعی ازبنا مثل گنبد یاکوشک وکاخ .

(حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین):

همت‌او برفلک ز فلخ بناکرد
برسر کیوان فکندبن پی‌ایوان.

خروانی.

|| پنبه‌دانه بیرون‌کردن از پنبه . (برهان). رجوع به‌فلخیدن شود. || غلق در(صحاح - الفرس) . در این معنی مصحف فلج است . رجوع به‌فلج شود .

فلخ. [فَ] (ع‌مص) شکستن سرکسی‌را را (منتهی‌الارب) . || پیدا و آشکار کردن (منتهی‌الارب) . واضح کردن و بیان‌کردن امری را (اقرب‌الموارد) .

فلخار . [فَ] (اِخ) قریه‌ایست میان مروالرود و پنج دیه (ازمعجم‌البلدان). (از سمعانی). رجوع به‌فرخارشود.

(۱) بفتح اول وثانی (برهان) .

فلخاری. [فَ] (ص نسبی) منسوب به‌فلخار که قریه‌ایست بین مروالرود و پنج دیه (سمعانی). رجوع به‌فلخارشود.

فلخم. [فَ لَ] (اِ). فلاخن که آلت سنگ اندازی باشد (برهان). پلخم، فلخمان، پلخمان، فلخمه، فلاخن (فرهنگ فارسی معین). رجوع باین کلمات شود.

فلخم. [فَ خَ] (اِ) مشتهٔ حلاجان را گویند و آن آلتی باشد از چوب که بر زه کمان زنند تاپنبه حلاجی شود. (برهان). محلاج ندافان بود (اسدی):

گر بخواهی که بفخمند تراپنبه‌هی
من بیایم که یکی فلخم دارم کاری.
حکاك (بنقل اسدی).

|| قفل صندوق (برهان). || دخمه ومقبرهٔ گبران (برهان) مصحف دخمه‌است. (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین).

فلخمان. [فَ لَ] (اِ) فلخم، فلاخن. (فرهنگ فارسی معین). فلاخن‌است که آلت سنگ اندازی‌باشد. (برهان). رجوع به‌فلخم شود.

فلخمه. [فَ لَ مَ] (اِ) فلخمان‌که فلاخن باشد (برهان). رجوع به فلخم و فلخمان و فلاخن شود.

فلخمه. [فَ خَ مَ] (اِ) فلخم (فرهنگ فارسی معین) مشتهٔ حلاجان (برهان) || دخمه و مقبره و گورخانهٔ گبران (برهان) ظاهراً مصحف دخمه‌است (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین)] ||قفل (برهان). رجوع‌به‌فلخم شود.

فلخمیدن. [فَ خَ دَ] (مص) پنبه‌برزدن وپنبه حلاجی‌کردن. (برهان). مصحف فلخیدن است (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین). رجوع‌به‌فلخودن شود.

فلخمیده. [فَ خَ دَ / دِ] (نمف) حلاجی کرده‌شده (برهان‌ظاهراً محرف‌فلخیده است (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین). رجوع به‌فلخمیدن وفلخوده وفلخیده شود.

فلخن. [فَ خَ] (اِ) فلاخن. (فرهنگ فارسی معین). (آنندراج). رجوع به فلاخن وفلخم وفلاخان شود.

فلخنده. [فَ خَ دَ / دِ] (نف) حلاج. (دهار).

فلخود. [فَ] (اِ) پنبه‌دانه (برهان).

خصمش بغنوده‌است بدین زخرف دنیا
خرسند شود گاو بکنجارهٔ فلخود.
شمس فخری.

||کسی را نیز گویند که پنبه‌دانه را از پنبه بیرون میکند. (برهان). رجوع به فلخودن شود.

فلخودن. [فَ دَ] (مص) پنبه‌دانه‌از پنبه بیرون کردن (برهان). فلخیدن، فلخمیدن رجوع به‌این‌کلمات شود.

فلخوده. [فَ دَ] (نمف). هرچیز را گویند که آنرا ازغل‌وغش پاك وپاکیزه‌ساخته باشند عموماً وپنبهٔ راکه ازپنبه‌دانه جداکرده باشند خصوصاً (برهان). پنبه‌ای‌که دانه‌های آنرا جداکرده باشند وتوسعاً هرچیزکه آنرا از غل وغش پاك‌کرده‌باشند. (فرهنگ‌فارسی معین). رجوع به‌فلخمیده وفلخیده شود.

فلخور. [فَ] (اِ) حب‌القطن‌است. (فهرست مخزن‌الادویه). مصحف فلخود است بدال مهمله، وبمعنی‌پنبه‌ایست‌که دانه‌از آن بیرون آورده باشند. رجوع به فلخود و فلخوده شود.

فلخید. [فَ] (اِ) پنبه‌دانه‌را گویند. (برهان) فلخیده، فلخود. رجوع به‌این لغات شود. || کسی را نیزگویندکه پنبه‌دانه را از پنبه بیرون‌آورد. (برهان). || پنبه زن را هم میگویند یعنی شخصی که‌پنبه‌را حلاجی کند (برهان). رجوع‌به‌فلخیدن، فلخیده، فلخودن وفلخوده وفلخود شود.

فلخیدن. [فَ دَ] (مص). پنبه‌دانه ازپنبه برآوردن (برهان). فلخودن. (فرهنگ فارسی معین). || پنبه زدن وحلاجی کردن. (برهان).

فلخیده. [فَ دَ / دِ] (ن مف). فلخوذه (فرهنگ فارسی معین). رجوع به‌فلخوده شود.

فلدسپات. [فِ دِ (۱)] (فرانسه اِ) نام عام گروهی از سنگهای آذرین که بسیار فراوانند وجزو عنصر اصلی سنگهای آذرین اعم ازاسیدی یاقلیائی و یاخنثی هستند، منتهی نسبت به سنگهای مختلف ترکیب فلدسپاتها فرق میکند.

.... اگر فلدسپاتها دارای پتاسیم باشند در سیستم منوکلینیک (۲) متبلور می‌شوند و چون‌درحالت بلورین آنهایکی‌ازاویهٔقائمه‌هست بآنها فلدسپاتهای ارتوکلاز (۳) میگویند و اگر در فلدسپات سدیم یا کلسیم‌باشد درسیستم تری کلینیک (۴) متبلور میشود و بآنها فلدسپاتهای‌پلاژیو کلاز (۵) میگویند. سردستهٔ فلدسپاتهای پتاسیم‌دار ارتوز (۶) است که در سنگهای آتش فشانی اسید از دستهٔ گرانیت فراوان‌است وبلورهایش بیشتربصورت‌ماکلهای تداخلی هستند. فلدسپاتها بر اثر آبهایی که خاصیت اسیدی دارند بمرور تجزیه شده و سیلیکات آلومین میدهندکه همان کائولن(۷) یاخاك چینی‌است (فرهنگ فارسی معین).

فلدفیون. [ ] (اِ) اسم دوایی‌است مرکب (فهرست‌مخزن‌الادویه).

فلذ. [فَ] (ع اِ ومص) بخشش بی‌درنگ وبی‌وعده یاعطای‌بسیاریابخشش‌یکبار. (منتهی الارب). دراقرب‌الموارد بمعنی‌مصدری‌ضبط شده است.

فلذ. [فِ] (ع اِ) جگرشتر، ج: افلاذ (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).

فلذ. [فِ لَ] (ع اِ) ج فلذة(منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) رجوع به‌فلذة شود.

فلذة. [فِ ذَ] (ع اِ) پارهٔ ازگوشت و جگر و مال و ازسیم وزر، ج: افلاذ و فلذ [فِ لَ] (منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد).

فلرز. [فَ لَ] (اِ) ایزار یار کویی که در آن چیزی‌بندند اززروسیم وخوردنی وجزآن و اندرکوهستان آنرا بدرزه، بتوزه ولارزه نیزگویند و درماوراءالنهر وخراسان فلرز و فلغز و فلرزنگ (یادداشت مؤلف از نسخهٔ خطی لغت فرس اسدی). فلرزنگ. (فرهنگ فارسی معین). بمعنی زله باشد و آن خوردنی و طعامی باشد که از مهمانیها و عروسیهادر کرباس‌پاره‌ودستمال‌بندند(برهان):

شوی بگشاد آن فلرزش خاك دید
کرد زن‌را بانگ وگفتش ای‌پلید.
رودکی.

رجوع به‌فلرزنگ شود.

فلرزنگ. [فَ لَ زَ] (اِ) بمعنی فلرز است‌که خوردنی و طعامی‌باشدکه ازمهمانیها برداشته بجای دیگر برند. (برهان). فلرز دستار، دستمال، لارزه، بدرزه (یادداشت مؤلف):

آن زن ازدکان فرودآمد چوباد
پس فلرزنگش بدست‌اندرنهاد.
رودکی.

رجوع به‌فلرزنگ شود.

فلرموس. [ ] (اِ) بیونانی‌خیاراست که فامورون‌باشد. (فهرست مخزن‌الادویه).

فلرن. [فِ لِ] (اِ) ازواحدهای پول اتریش برابر بادو کرن. (از یادداشتهای مؤلف). رجوع به فلورن شود.

فلز. [فِ لِ زز] (ع اِ) مس سپیدکه ازآن دیگهای ریخته سازند. (منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد). || ریم آهن (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد)|| سنگریزه(منتهی‌الارب). ||گوهرکانی هرچه باشد یاهرچه‌گداز دهداز آن یاهرچه آنراکیردور سازد وقت‌گداختن (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). || مرد سطبردرشت(منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد). || ضربیه‌که برآن شمشیر آزمایند. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). ||مرد زفت.

(۱) Feldspath. (۲) Monoclinique (۳) Orthoclase. (۴) Triclinique. (۵) Plagiaclase. (۶) Orthose. (۷) Kaolin.

(منتهی‌الارب) . بخیل (اقرب‌الموارد).
|| عنصر شیمیائی ساده ایست دارای جلای مخصوص . فلزها عناصر ساده‌یی هستند که در حرارت معمولی جامدند ـ بغیر ازجیوه ـ و همه حاجب نور هستند ـ مگر طلا و نقره که بحالت ورقهٔ بسیار نازک شفاف در میآید. ودر غالب موارد وزن مخصوص آنها زیاداست . فلزها هادی خوبی برای حرارت والکتریسیته هستند و میتوان آنها را طوری براق کردکه نوررا منعکس سازند . (جلای فلزی) اکثر فلزها چکش‌خوار وقابل مفتول شدن وقابل تبدیل بورقه‌های نازک هستند ودر اثر ضربه یافشار خرد نمی‌شوند، ج:فلزات (فرهنگ فارسی معین) :
لفظ فلزات که‌برهفت گوهرافتد زراست وسیم وقلعی ومس‌وآهن وسرب‌وخارصینی،وبعضی فلزات رانه گویند یعنی زر ، زیبق، اسرب، ارزیز ، فضه ، آهن ، مس ، شبه وروی . (یادداشت مؤلف) .
ترکیب : ـ عصر فلزات:
دراصطلاح زمین‌شناسی‌قسمتی از طبقات‌بسیار جدید وبالایی ونزدیک بوضع دوران چهارم راگویند که مقارن‌باشناختن فلز توسط انسان بوده‌است.
این دوره تقریباً از سه‌هزارسال قبل از میلاد مسیح شروع میشود و باشروع این عصردورهٔ نو سنگی — یاعصرحجرجدید‌ـ ختم‌میگردد. قدیمترین‌فلزی که‌بشرشناخته‌وآنرابکاربرده‌مس است‌وبهمین جهت ابتدای‌عصرفلزات رابنام دورهٔ‌مس نامیده‌اند . پس‌ازآن‌دورهٔ‌آلیاژهای ساخته‌شده‌ازمس‌است که‌مفرغ باشد. ازیکهزار سال قبل‌ازمیلاد مسیح بشر آهن‌راکشف کرد که آنرا دورهٔ آهن نامند و اکنون هم بشر درهمان‌دوره‌است. (ازفرهنگ فارسی‌معین).
— فلزتراشی ـ فلزکاری – فلزی. رجوع به‌این کلمات شود.

فلز . [فِ لِزز یا فُ لُ زز] (ع اِ) . نلز [فِ لِ زز] (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌ـ الموارد). رجوع به‌فلزشود.

فلزتراشی . [فِ لِ زز تَ] (حامص). تراش دادن فلز یاابزاری راکه ازفلز ساخته شده باشد.

فلزکاری. [فِ لِ زز] (حامص) اشتغال به‌کارهایی که بافلزسروکاردارد چون‌ساختن ظروف وابزار. ||جایی که درآن اشیاء فلزی سازند مانند آهنگری ومسگری .

فلزی. [فِ لِ زز] (ص نسبی) منسوب به‌فلز یاساخته شده ازفلز .

فلس . [فَ] (ع اِ) پشیز ج: افلس ، فلوس (منتهی‌الارب). پول‌سیاه، پشیز. (فرهنگ فارسی‌معین):

فلسفی فلسی ویونان همه‌یونی ارزد
نفی این مذهب‌یونان‌بخراسان یابم.
خاقانی .

جدلی فلسفی است خاقانی
تابفلسی نگیری احکامش.
خاقانی .

نقد هرفلسفی کم‌از فلسی‌است
فلس در کیسهٔ عمل منهید.
خاقانی .

بفلسی رشوت ملک یتیمی بغضب دهد.
(مجالس سعدی).

من نخرم علم فلسفی بیکی‌فلس
نیز بنانی تمام حکمت یونان .
سروش اصفهانی.

|| خاتم جزیه که‌درحلق‌باشد (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). || سکهٔ فلزی که‌درکشور عراق رواج دارد (ازفرهنگ فارسی معین). || هر یک از پولکهای خرد پوست ماهی ، ج افلس[اَ لُ] وفلوس [فُ] (ازفرهنگ فارسی معین):

اگرچه ماهی ازیونس شرف‌یافت
بیونس فلس ماهی چون فرستم .
خاقانی .

|| مقیاسی معادل یک دوازدهم خردل . (فرهنگ فارسی معین) . وزنی معادل شش فیله (یادداشت مؤلف).

فلس. [فَ لَ] (ع اِ) عدم رسایی به مطلب، اسم است افلاس را (منتهی‌الارب) نبودن خوردنی و مایحتاج (از اقرب ـ الموارد) .

فلس . [فِ] (اِخ) نام بتی‌است از آن بنی‌طی (اقرب‌الموارد).

فلسطاریون . [لِ] (اِ)رعی‌الحمام است‌ولب‌رانیزنامند. (فهرست‌مخزن‌الادویه).

فلسطورس. [ ] (اِ) دلب است (فهرست مخزن‌الادویه) .

فلسطون . [فِ لَ یا فَ لَ] (اِخ). شهرستانی‌است بشام (منتهی‌الارب) . رجوع به‌فلسطین شود.

فلسطون. [فَ لِ یافَ لَ] (اِخ)شهری است بعراق (منتهی‌الارب) . فلسطین (اقرب الموارد) . رجوع به‌فلسطین شود.

فلسطی . [فِ لَ یی] (ص نسبی) منسوب‌است به‌فلسطین (منتهی‌الارب).رجوع به‌فلسطینی شود .

فلسطین . [فِ لَ] (اِخ) از اجناد شام‌است است و نسبة بدان فلسطی وفلسطینی است . (اقرب‌الموارد). ناحیتی است بشام باکشت و برز و میوه‌ها وخواسته‌ها و مردم بسیار . ورمله قصبهٔ فلسطین است وشهر غزه و بیت‌اللحم وشهرمسجدابراهیم‌وشهرک‌نابلس وارنجا (ظ : اریحا)وشهر بیت‌المقدس از فلسطین باشد (ازحدودالعالم). صفحه‌ایست که همیشه مسکون بوده ، مردمان مختلف ازنژادهای گوناگون‌از کنعانیان‌گرفته تااقوام معاصر ما دراینجا بنوبت سکنی گزیده‌اند و وبساکه روی‌تپهٔ‌چندین شهر یکی بعدازدیگری بناشده و اکنون در یک جا آثار تمدنهای مختلف اززیر خاک بیرون میآید.
هرشهرکه خراب می‌شده‌برارتفاع تپهٔ‌میافزوده وشهر جدید را برشهر خراب‌شده میساختند. گویندکه عدهٔ چنین طبقات‌گاهی ازده‌وبیست تجاوز میکند . بنابراین عالم‌آثار عتیقه باید بسیار رنج‌بردتاآثار وعلایم هردوره یاعهدی را ازدوره وعهد دیگر تمیز دهد و آنرا بجا وطبقهٔ خود نسبت دهد. (ایران باستان پیرنیا ص ۵۸) . محل‌هایی که در تورات ذکر میشود غالباً در فلسطین یادرشام است . (ایران باستان پیرنیا ص ۵۷) .
ناحیتی‌است از شام و بیت‌المقدس قصبهٔ این ناحیه است . شهرهای مشهورش عبارتنداز : عسقلان ، رمله، غزه ، ارسوف ، قیساریه ، نابلس ، اریحا ، عمان ، مافا و بیت جبرین که اول اجناد شام است . ابتدایش از ناحیهٔ غرب‌رفح‌وانتهایش‌لجون‌ازناحیهٔ غور[غَ] است . (معجم‌البلدان):

آماج‌توازبست بودتاکه‌بپنجاب
پرتاب‌توازبلخ‌بود تابفلسطین.
فرخی‌سیستانی.

رجوع به‌فلسطون شود .

فلسطین. [فِ لَ] (اِخ) قریه‌ایست در عراق (معجم‌البلدان) (منتهی‌الارب).

فلسطین‌بن‌حام . [فِ لَ نِ نِ](اِخ) بروایت مؤلف نزهة‌القلوب ـ در ص۲۷۰ ازچاپ لیدن یکی ازنواده‌های نوح است که ناحیت فلسطین بدومنسوب‌است.

فلسطینی . [فِ لَ] (ص‌نسبی) . منسوب به فلسطین‌که ناحیهٔ بزرگی است در پشت اردن (سمعانی). (ازاقرب‌الموارد).

فلسفه. [فَ سَ فَ یا فِ] (معرب اِ) اصل کلمه یونانی و مرکب از دوجزءاست: فیلوس‌س (۱) بمعنی دوست و دوستدار و سوفیا (۲) بمعنی حکمت . علم بحقایق موجودات باندازهٔ توانایی بشر. حکمابطور کلی فلسفه را بر دوقسم تقسیم کرده‌اند : فلسفهٔ عملی یاحکمت عملی وفلسفه اکتسابی نظری یاحکمت نظری . حکمت عملی شامل تهذیب اخلاق ، تدبیر منزل و سیاست مدنیه است . حکمت نظری شامل سه قسم ذیل است :
الف ـ فلسفهٔ ادنی که بحث ازاموری میکند کمادی محض‌اند، علم طبیعی، طبیعیات.
ب ـ فلسفهٔ اولی که بحث ازاموری میکندکه نه درذهن ونه درخارج احتیاج بماده‌ندارند.

(۱) philososs . (۳) Sofia.

ومنظوراز آن معرفت امور کلی احوال موجودات مانند وحدت و کثرت و وجوب وامکان و حدوث و قدم و مانند آنهاست و یا الهیات بمعنی اخص .

ج – فلسفهٔ اوسط: بحث ازاموری میکند که در وجود خارجی بماده احتیاج دارند . ریاضیات (ازفرهنگ فارسی‌معین)

لفظی است یونانی، معنی آن خویشتن رابحضرت واجب‌الوجود مانند ساختن است وفلسفهٔ اولی عبارت ازعلم الهی است. (ازکشاف اصطلاحات الفنون). تشبه‌به‌اله آن طاقت بشری رانیازمند است که آدمی را قادر به‌تحصیل سعادت ابدی سازد چنانکه فرمود صادق – صلی‌الله علیه وسلم – درسخن خود: خوی‌گیرید بهاخلاق خداوند یعنی چون او شوید در احاطت بر دانستنی‌ها و تجرد از جسمانیات (تعریفات جرجانی) :

فلسفه در سخن میامیزید
وآنگهی‌نام آن جدل‌منهید.
خاقانی.

شغل او شاعری است یاتنجیم
هوش فلسفه‌است یااکسیر .
خاقانی.

قصه‌گفت اوشاه را وفلسفه
تابرآمد عشرخرمن‌از کفه.
مولوی .

علم نیرنجات وسحروفلسفه
گر چه نشناسند حق‌الفلسفه.
مولوی .

فلسفه‌گفتش بسی واوخموش
ناگهان‌واکرد ازسرروی پوش.
مولوی.

ترکیبات :

– فلسفهٔ‌اشراق : رجوع به اشراق شود .

– فلسفهٔ بافی : سخن‌بیهوده وبظاهرمستدل گفتن ، استدلال بی‌پایه‌کردن . || پرگویی کردن در مسائلی که مورد علاقهٔ دیگران نیست .

– فلسفهٔ بحثی یابحثیه: فلسفهٔ که درآن به بحث واستدلال پردازند ، مقابل فلسفهٔ ذوقی (فرهنگ فارسی معین).

– فلسفهٔ خاصیهٔ متعالیه : از اصلاحات ملا صدرای شیرازی و فلسفهٔ خاصی است‌که وی از تلفیق آیات واخبار و کلمات بزرگان و عارفان وخلاصه‌یی‌ازتلفیق عقل ونقل ووحی وذوق وبحث بوجودآورده‌است. (ازفرهنگ فارسی معین).

– فلسفهٔ ذوقی‌یاذوقیه: اشراق . مقابل‌فلسفهٔ بحثی. رجوع به ترکیب فلسفهٔ بحثی و نیز رجوع به‌کلمهٔ اشراق شود.

– فلسفهٔ ریاضیه: یکی ازاقسام فلسفهٔ‌نظریهٔ قدما وآن‌فحص دراشیاءکه صاحب ماده‌است نباشد بلکه فحص از اشیاء موجودهٔ در ماده است چون مقادیر و اشکال وحرکات وآنچه بدان ماند . (یادداشت مؤلف). اقسام فلسفهٔ ریاضیه‌نزد قدما چهاراست : علم‌عدد وحساب، علم هندسه ، علم هیئت و علم موسیقی . (یادداشت دیگر مؤلف) . رجوع به‌معنی اصلی‌کلمهٔ فلسفه شود .

– فلسفهٔ طبیعیه: یکی ازاقسام سه‌گانهٔ‌فلسفهٔ نظریهٔ قدماء وآن فحص‌ازاشیاء صاحب عنصر وماده میباشد وازاقسام آن علم طب ، و علم بآثار علویه ازقبیل بارانها وبادها و تندر و درخش وامثال‌آن، وعلم معادن و نباتات و حیوان و کیمیا و طبیعت وهرچه زیر فلک قمراست (یادداشت مؤلف). رجوع به‌کلمهٔ طبیعیات شود .

– فلسفهٔ عامیه: هم‌ازمصطلحات صدرالدین شیرازی و مراد فلسفهٔ مشهور ومعمول است، مقابل فلسفهٔ خاصیهٔ متعالیه . (از فرهنگ فارسی‌معین). رجوع به‌ترکیب فلسفهٔ خاصیهٔ متعالیه شود.

– فلسفهٔ عملیه . رجوع به تعریف خود فلسفه شود .

– فلسفهٔ‌فیضیهٔ : فلسفهٔ‌افلاطون وفلسفهٔ‌اشراق (فرهنگ فارسی معین).

– فلسفهٔ کشفی یاکشفیه. رجوع به اشراق شود .

– فلسفهٔ مشاء : رجوع به کلمهٔ مشاءشود.

– فلسفهٔ‌مشارقه یامشرقیه. رجوع به‌اشراق شود .

– فلسفهٔ‌نظریه: فلسفهٔ نظری. رجوع‌به‌تعریف فلسفه وحکمت نظری شود .

– فلسفی: رجوع‌به‌کلمهٔ فلسفی ونیزرجوع به حکمت شود .

فلسفی. [فَ سَ] (ص‌نسبی) منسوب به فلسفه، فیلسوف (یادداشت مؤلف)حکیم و دانشمند واین منسوب‌است به فلسفه‌که بمعنی حکیم ودانشمند شدن است . (غیاث، نقل ازمنتخب) :

هست طبیب بزرگ وهست منجم
فلسفی وهندسی وصاحب سؤدد .
منوچهری.

وزفلسفی و مانوی وصابی ودهری
درخواستم این حاجت وپرسیدم بی‌مر.
ناصرخسرو.

فلسفی فلسی ویونان همه یونی‌ارزد
نفی این مذهب یونان‌بخراسان‌یابم.
خاقانی.

نقد هرفلسفی‌کم از فلسی‌است
فلس درکیسهٔ عمل منهید .
خاقانی .

فلسفی مرد دین مپندارید
حیز را جفت‌سام یل‌مینهد.
خاقانی.

فلسفی میگفت چون دانی حدوث
حادثی ابر چه داند غیوث .
مولوی .

رجوع به‌فلسفه شود .

فلسفیه. [فَ سَ یِ یَ] (ع‌ص). مؤنث فلسفی. رجوع به‌فلسفی شود.

فلسکیدن. [فِ لِ دَ] (مص) سخت پژمردن ، چلسکیدن ، پلسکیدن ، پلاسیدن ، چروك خوردن. (یادداشت مؤلف) . مقابل آماهیدن وآماسیدن (یادداشت دیگر) .

فلسکیده. [فِ لِ دَ / دِ] (نمف) اسم‌مفعول فلسکیدن. پژمرده (یادداشت مؤلف) .

فلسن . [فَ سَ] (اِخ) دهی است‌از اصبهان‌که ازآن ده هستندگروهی ازمحدثان (منتهی‌الارب). درمآخذ جغرافیایی دیگراین نام دیده‌نشد.

فلسوئورین. [ ] (اِ) رجل‌الارنب است (فهرست مخزن‌الادویه) .

فلسة. [فَ سَ] (ع‌اِ) فلس، پشیزماهی (فرهنگ فارسی‌معین). رجوع به‌فلس‌شود.

فلس‌یونانی . [فَ سِ] (اِمرکب) . خرمهره ، درکتب لغت یافته نشده (غیاث) .

فلس‌یونی . [فَ سِ] (اِ) فلس‌یونانی. رجوع‌به‌فلس یونانی‌شود .

فلشك. [فِ لِ] (اِ) کوزهٔ‌که بجهت طفلان نقاشی‌کنند (برهان) .

فلط. [فَ] (ع‌مص) سرگشته گردیدن و متحیرشدن ازچیزی. (منتهی‌الارب) . دهشت یافتن. (ازاقرب‌الموارد) .

فلط . [فُ لُ] (ع‌ق) ناگاه (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) .

فلطاح . [فِ] (ع‌ص) رأس فلطاح : سرپهناور. (منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد) .

فلطاس. [فِ](ع‌اِ) سرنرهٔ سطبردرشت یاسرنرهٔ پهنا(منتهی‌الارب).

فلطحة. [فَ طَ حَ] (ع‌مص)گسترده و پهن‌گردانیدن‌گردهٔ نان و جزآن‌را. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) .

فلطوس . [فِ] (ع اِ) سرنرهٔ سطبر درشت یاسرنرهٔ پهنا (منتهی‌الارب) فلطاس . رجوع به فلطاس شود.

فلطیس . [فِ] (ع اِ) سرنرهٔ سطبر درشت یاسرنرهٔ پهنا (منتهی‌الارب). فلطاس، فلطوس، رجوع به‌فلطاس وفلطوس‌شود.

فلطیسة. [فِ سَ] (ع اِ) سربینی‌خوك (منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد). فرطوسه، فرطیسه .

فلع . [فَ] (ع مص) شکافتن چیزی را و بریدن (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد). شکافتن. (تاج‌المصادر بیهقی): فلع رأسه‌بالسیف والحجر (ازاقرب‌الموارد). || واضح ساختن (اقرب‌الموارد) .

فلع. [فَ لَ] (ع اِ) ج ِ فلعة (اقرب الموارد). رجوع به‌فلعة شود.

فلع. [فَ یا فَ] (ع اِمص) کفتگی و ترکیدگی‌پای وجزآن ، ج : فلوع (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).

فلع. [فُ] (ع اِ) ج ِ فلوع [فَ] (منتهی الارب) شمشیرهای برنده (اقرب‌الموارد) .

فلعة [فِ عَ] (ع اِ) پارهٔ از کوهان ، لعن الله فلعتها ، دشنام است مرعربان را . (منتهی‌الارب). قطعهٔ از سنام ج : فلع [فِ لَ] (اقرب‌الموارد) .

فلغ. [فَ] (ع‌مص) سرشکستن (منتهی الارب). (ازاقرب‌الموارد).

فلغز. [فَ لَ] (اِ) فلرز، فلرزنگ ، دستار، دستمال،گرنگ ، بتوزه ، بدارزه ، لارزه (یادداشت‌مؤلف). خوردنی و طعامی که ازمهمانی‌ها باخودبرند. رجوع ‌به فلرزوفلرزنگ شود .

فلغمونی . [فِ لِ] (اِ) آماس‌خونی است وپیشینگان همهٔ آماسهاء‌گرم را فلغمونی گفته‌اند و سپس قرار براین افتاده است که فلغمونی آماس خونی را گویند . (یادداشت مؤلف از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

فلغند. [فُ غُ یا فَ غَ] (اِ) خاربستی که دور دیوار باغ و مزرعه کنند ، پرچین (فرهنگ فارسی معین) پرچین‌بودکه برسر دیوارکنند (یادداشت مؤلف). پرچین دیوار باشد (اسدی):

تانکردی خاک را باآب تر
چون‌نهی فلغند بردیواربر؟
طیان .

سیم بمنقار غلبه، صبر نماندم
غلبه پرید ونشست [از] برفلغند .
ابوالعباس.

|| جا ومحل خطرناکی‌راهم گفته‌اند از دریا که‌کشتی را در آن خطر عظیم‌است و آنرا بعربی فم‌الاسد خوانند . (برهان).

فلفل. [فُ فُ] (ع اِ) خادم زیرک . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). || لیف خرما (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) .

فلفل . [فُ فُ یا فِ فِ] (معرب اِ) . پلپل، سنسکریت: پیپالی (۱). گیاهی‌است‌از راستهٔ دو لپه‌ییهای بی‌گلبرگ که جزو تیرهٔ بنام تیرهٔ کبابه‌هامیباشد. گیاهان این‌تیره‌شباهت به‌تیرهٔ بیدها دارند و از این جهت بیشتر در کتب گیاه شناسی‌گیاهان هردو تیره را تحت عنوان تیرهٔ بیدها ذکر میکنند . فلفل‌گیاهی است بالارونده ودارای ریشه‌های ساقه‌خیز و کوتاه‌که بکمک آنها بدرختان مجاور خود اتصال پیدا میکند و بطور همزیستی یاانگلی بسرمیبرد، چنانکه اگراین‌گیاه را ازدرختان تکیه‌گاه‌خود جداکنند بزودی ازبین میرود. برگهای فلفل منفرد وبیضوی و نوک‌تیزاست و برروی شاخه‌های مولد میوهٔ آن میوه‌هـای کوچک و کروی بتعداد ۲۰ تا ۳۰ بروی پایه‌ها بطور آویخته بوجود میآید . منشأاین گیاه هندوستان است ولی امروزه در نقـاط مساعد نظیر هندوچین وحوالی‌آن (کامبوج وکشن شین) پرورش می‌یابد . قسمت مورد استفادهٔ این‌گیاه میوهٔ آنست که بدوصورت فلفل سیاه وفلفل سفید دربازار عرضه‌میشود فلفل سیاه میوه‌های خشک شده‌ایست که قبل از رسیدن‌کامل چیده شده‌اند.

قطر هرمیوهٔ خشک ٤ تا ٥میلی‌متر است که برنگ خاکستری تیره یاقهوه‌یی است. فلفل سفید میوهٔ کاملا رسیدهٔ گیاه فلفل است‌که با قرار دادن درآب و خیس‌کردن آنها قسمت آبدار وخارجی میوه را جداکرده‌اند. میوهٔ فلفل شامل ۱/۵ تا ۲ درصد اسانس با بوی مطبوع و طعم سوزاننده است .قسمت اعظم اسانس‌فلفل‌راموادی‌بنام‌فلاندرن‌وکادی‌نن(۲) تشکیل میدهند.بعلاوه میوهٔ مذکور شامل‌یک رزین تند و سوزانندهٔ محلول در اتروالکل و یک‌آلکالوئید بنام پی‌پرین (۳) است .فلفل دارای اثر تحریک کنندهٔ مخاط و عطسه‌آور است ومعمولا بمقدارکم و بطور چاشنی در اغذیه مصرف میشود . مقدار زیادش موجب ترشحات معده وپانکرآس میگردد. گردفلفل دارای اثر متفرق کنندهٔ حشرات است ، از این‌نظر پارچه‌های‌آلوده بآن ازگزندحشرات محفوظ میماند . بیماران مبتلا به بیماریهای گوارش فلفل را نباید مصرف کنند . برای تهیهٔ فلفل سفید معمولا از گونه‌یی فلفل که میوه‌های‌آن‌کمی درشت‌تراست استفاده‌میکنند (فرهنگ فارسی‌معین) .

ترکیبات:

— فلفل ابیض ـ فلفل‌اسلامبولی ـ فلفل‌اسود فلفل‌بری ـ فلفل‌به‌هندوستان بردن ـفلفل‌ترشی فلفل خواص ـ فلفل‌دار ـ فلفل دان ـ فلفل درآتش افکندن ـ فلفل دراز ـ فلفل سای ـ فلفل‌سبز ـ فلفل‌سپید ـ فلفل‌سفید ـ فلفل‌سودان فلفل شامی ـ فلفل صغیر ـ فلفل صقـالبه ـ فلفل فرنگی ـ فلفل قرمز ـ فلفل کـافور ـ فلفل‌کبیر ـ فلفل‌کوهی ـ فلفل نمکی ـ فلفل هندی. فلفلی. رجوع به‌هریک ازاین کلمات شود.

فلفلا مالی . [ ] (اِ) بسریانی دارفلفل است وگفته‌اند فلفل‌الماءاست . (فهرست مخزن‌الادیه).

فلفلان. [فَ فَ] (اِخ) ازقرای اصفهان (منتهی‌الارب). (معجم‌البلدان).(سمعانی).

فلفلانی. [فَ فَ] (ص نسبی) منسوب‌به فلفلان‌که ازقرای اصبهان‌است (سمعانی) .

فلفل الماء . [فِ فِ لُلْ] (اِمرکب زنجبیل‌الکلاب (یادداشت مؤلف) .بیونانی‌او را باباری‌گویند . نباتی است که در آبهای ایستاده روید وطعم فلفل دهد وازبلاد سودان آرند. (یادداشت مؤلف ازبحرالجواهر). رجوع به‌فلفل سودان شود.

فلفل ابیض . [فِ فِ لِ اَ یَ] (اِ مرکب). فلفل سفید. رجوع به‌فلفل سفید و نیزرجوع به‌خودکلمهٔ فلفل شود .

فلفل‌اسلامبولی. [فِ فِ لِ اِ] (اِ مرکب). فلفل‌هندی . (فرهنگ فارسی‌معین). رجوع به‌فلفل هندی شود.

فلفل‌اسود. [فِ فِ لِ اَ وَ] (اِمرکب). فلفل سیاه . (یادداشت مؤلف) . رجوع به فلفل سیاه شود .

فلفل‌بری. [فِ فِ لِ بَ رر](اِمرکب) حب‌الفقد است‌که بذر فنجگشت باشد وفلفل صقالبه‌را نیزنامند. (فهرست مخزن‌الادویه) گیاهی‌است ازتیرهٔ شاه‌پسندها جزو ردهٔ‌دولپه‌ییهای پیوسته‌گلبرگ که بنام پنج انگشت‌نیز نامیده می‌شود ومیوه‌اش‌را حب‌الفقد نامند و ودراطراف‌قم وتفرش زیاد میروید (فرهنگ فارسی معین) . رجوع به‌فنجنگشت و پنج انگشت شود .

فلفل‌به‌هندوستان بردن . [فِ فِ لِ بِ هِ] (مص‌مرکب). مثل زیره بکرمان بردن (یادداشت‌مؤلف) :

گل‌آورد سعدی سوی بوستان
بشوخی ، وفلفل بهندوستان.
سعدی.

فلفل‌ترشی. [فِ فِ لِ تُ] (اِمرکب) فلفل هندی (فرهنگ‌فارسی معین). رجوع به فلفل هندی شود .

فلفل‌خواص. [فِ فِ خ ص ص] (اِ مرکب) ماهودانه است که حب‌الملوک‌نامند. (فهرست مخزن‌الادویه) .

فلفل‌دار. [فِ فِ] (اِمرکب) درخت فلفل (لغت محلی‌شوشتر) دارپلپل، دارفلفل رجوع به دار پلپل ودار فلفل شود .

فلفل‌دان . [فِ فِ] (اِمرکب) . ظرفی که در آن فلفل ریزند . مرکب از فلفل و پساوند مکان.

فلفل درآتش افکندن . [فِ فِ تَ اَ کَ دَ] (مص‌مرکب) کنایت از بیقرار ساختن چه هرگاه عاشق خواهدکه معشوق را بخود مهربان‌کند بنوعی‌که تا عاشق را نبیند آرام نگیرد اسمی چند برفلفل خوانده و بر آتش ریزد ، معشوق بیقرار گردد (برهان). برای این‌کار ، عزیمت برفلفل میخوانده‌اند قیاس کنید بانعل درآتش افکندن . (فرهنگ فارسی‌معین) . رجوع به نعل درآتش افکندن شود .

فلفل‌دراز . [فِ فِ دِ] (اِمرکب) عرق‌الذهب ، دارفلفل ، دار پلپل (یادداشت مؤلف). فلفل‌دار.

(۱) Pippali. (۲) Flandréne, Cadinene (۳) Piperine

فلفلس. [ ] (ا) یونانی نوعی از خشخاش است. (فهرست مخزن‌الادویه).

فلفل‌سای. [فِ فِ] (نف مرکب). آنچه در آن فلفل سایند ازهاون ومانند آن.

فلفل‌سبز. [فِ فِ لِ سَ] (امرکب) فلفل هندی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به‌فلفل هندی شود.

فلفل‌سپید. [فِ فِ لِ سِ] (امرکب) رجوع به‌فلفل سفید شود.

فلفل سفید. [فِ فِ لِ سَ] (امرکب) میوه‌های فلفل رسیده‌راگویند‌که باخیس کردن در آب قشر خارجی میوه را جداکرده‌اند. درحقیقت دانه‌های فلفل است که‌از قسمت‌های‌آبدار وخارجی‌میوه جداشده‌است. معمولا برای تهیهٔ فلفل سفید از گونه‌هایی‌که دارای میوه‌های درشت‌ترند استفاده میکنند (فرهنگ فارسی معین). رجوع به‌کلمهٔ‌فلفل‌شود.

فلفل‌سودان. [فِ فِ] (امرکب) دانه‌ایست شبیه به‌خلر وغلاف او مانند غلاف خلر، تند وبااندك تلخی (از حکیم مؤمن). حب الزلم (یادداشت مؤلف). دانه‌ایست مانند جلبان برنگ سیاه و تند و مانند فلفل وازبلاد سودان آرند و درد دندان را سود دارد (یادداشت مؤلف).

فلفل سیاه. [فِ فِ لِ] (امرکب). میوه‌های خشک شدهٔ تیره رنگ‌گیاه فلفل‌را گویند. (فرهنگ فارسی‌معین). رجوع به فلفل شود.

فلفل‌شامی. [فِ فِ لِ] (امرکب) تخم مخلصه (فهرست مخزن‌الادویه).

فلفل صغیر. [فِ فِ لِ صَ] (امرکب) پنج‌انگشت (فرهنگ فارسی معین). رجوع‌به فلفل‌بری وفنجگشت شود.

فلفل صقالبه. [فِ فِ لِ صَ لِ بَ] (امرکب). ثمرپنج‌انگشت (یادداشت‌مؤلف) رجوع به‌فلفل‌بری‌وفلفل‌صغیر شود. || حرف بابلی‌واثلق را نیز نامند. (فهرست مخزن‌الادویه).

فلفل‌فرنگی. [ف فَ رَ] (امرکب) فلفل‌هندی (فرهنگ فارسی‌معین). رجوع به فلفل هندی شود.

فلفل‌قرمز. [فِ فِ قِ رِ م] (امرکب). فلفل هندی (فرهنگ‌فارسی معین). رجوع‌به فلفل هندی شود.

فلفل‌قرود. [فِ فِ لِ قُ] (امرکب) حب الکتم است که تخمه وسمه باشد. (فهرست مخزن‌الادویه).

فلفل‌کافور. [فِ فِ] (امرکب). چون کافور بالخاصیه‌ازطلبه‌هوا میگیرد برای منع‌آن فلفل در طبله‌گذارند تا آنرا محفوظ دارد. (فرهنگ فارسی معین). و شاهد آن شعری ازطالع‌است منقول درآنندراج :

وقت پیری بی‌مذاق تلخ نتوان زیستن
کی‌تواند داشت‌بی‌فلفل کسی کافوررا.

و شاهد دیگر :

کیمیایی به‌ازافیون نبود پیران‌را
شاهد این سخنم فلفل کافوربس‌است.

سلیم (بنقل‌آنندراج).

فلفل کبیر. [فِ فِ لِ كَ] (امرکب) درختی است بسیار زیبا از تیرهٔ موردها که ارتفاعش حدود ده متر میرسد ودر امریکای مرکزی وونزوئلا میروید ودرژامایيک وهند نیزکاشته میشود. گلهایش سفید ومعطراست و میوهٔ آنرا بنام فلفل ژامایيک نیز می‌نامند. میوهٔ این‌گیاه‌کروی شکل وکمی ازفلفل سیاه درشت‌تراست. درحالت‌نارسی سبزرنگ‌است وپس‌ازرسیدن قرمزمی‌شود. طعم‌آن معطر و سوزاننده - کمی از فلفل سیاه ملایم تر - و بویش شبیه بوی دارچین و میخک است. جدارمیوهٔ فلفل‌کبیرشامل کیسه‌های اسانس‌دار است که در اسانس آن حدود ۶۵ در صد اوژنول (۱) یافت می‌شود. گردراین‌گیاه از لحاظ‌آنکه طعم وبوی معطری شبیه‌میخک و دارچین وفلفل وجوزبویا دارد بچهار ادویه موسوم است و بطور چاشنی باغذیه افزوده میشود و در معطر کردن بعض محصولات دارویی بکار میرود. فلفل انگلیسی، فلفل افرنجی، فلفل ژامایيک، فلفل جمایکا، فلفل حلو، چوب هندی، خشب هندی (فرهنگ فارسی معین).

فلفل کوهی. [فِ فِ لِ] (امرکب). پنج‌انگشت (فرهنگ فارسی‌معین). رجوع به فلفل‌بری وفلفل صغیر وفلفل صقالبه شود.

فلفلمور. [فِ فِ] (امرکب) فلفلمونیه بیخ‌فلفل. (فرهنگ‌فارسی‌معین). رجوع به فلفلمویه شود.

فلفل‌مول. [فِ فِ] (امرکب). بهندی بیخ دارفلفل‌است که‌فلفل‌مویه وبهندی‌پیپلامون نامند. (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به فلفلمویه شود.

فلفل‌مون. [فِ فِ] (امرکب). فودنج (پودینهٔ) جبلی است وگویند فودنج بری‌است(فهرست‌مخزن‌الادویه)پودنهٔ‌کوهی‌را گویند وآن نوعی از پودنه باشد (برهان). رجوع به‌فلفلمویه شود.

فلفلمونه. [فِ فِ نِ] (امرکب). اسم فارسی بیخ درخت فلفل‌است وگویندامع ازبیخ وچوب درخت اوست (حکیم مؤمن). رجوع به‌فلفلمویه شود.

فلفلمونیة. [فِ فَ یَ] (ا مرکب). فلفلمویه، ریشهٔ فلفل، پلپلمویه (ازفرهنگ فارسی معین). رجوع به‌فلفل‌مویه شود.

فلفلمویه. [فِ فَ یِ یا ی] (ا) درختچه‌ایست ازتیرهٔ‌کبابه‌ها که شباهت کاملی بگیاه تملول دارد و برخی آنرا یکی ازگونه‌های تملول بشمار میآورند. گیاهی‌است بالا رونده که بدرختـان مجاور خود متکی می‌شود. گلهایش بشکل سنبله‌های چسبیده‌بهم است و میوه‌اش بیضوی شکل‌وریزوبسیارمعطر وسته است شکل ظاهری میوه‌اش مانند میوهٔ فلفل سیاه‌است ولی برخلاف فلفل‌سیاه کروی‌نیست بلکه بیضوی است. و ازاین جهت میوه‌های این‌گیاه را فلفل دراز نیز گویند. این گیاه خاص هندوستان و جزایر اقیانوسیه وجزایر سنداست وازآن مانند تملول استفادهٔ دارویی بعمل میآید. دار فلفل، عرق‌الذهب، فلفل دراز، پیپل، پیپلی، فلفل‌مویه، درخت فلفل مویه، فلفل‌مور، فلفلمونیه، درخت پیپلامور، بیبرآغاجی، پلپلمویه.برخی‌ازکتب فلفلمویه را بیخ درخت کبابه ذکرکرده‌اند درحالیکه کبابه‌گیاه دیگری غیراز فلفلمویه است. (ازفرهنگ فارسی معین).

فلفل‌نمکی. [فِ فِ نَ مَ] (ص‌نسبی) منسوب به‌فلفل ونمک. برنگ فلفل ونمک آمیخته بایکدیگر، رنگی چنانکه گویی‌فلفل ونمک را بهم درآمیخته‌اند (ازیادداشتهای مؤلف). یاچیزی‌که خالهای ریز سپید و سیاه دارد. (یادداشت دیگر).

فلفلة. [فَ فَ لَ] (ع‌مص) خرامیدن‌بناز (منتهی‌الارب). تبختر (اقرب‌الموارد). || دندان مالیدن بسواك (منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد). || فلفل در طعام یا شراب کردن. (مصادراللغهٔ زوزنی). (اقرب‌الموارد).

فلفلة. [فُ فُ لَ یا فِ فِ لَ] (ع ا) واحد فلفل. (اقرب الموارد). یک دانه فلفل.

فلفل‌هندی. [فِ فِ لِ هِ] (امرکب) گیاهی‌است ازتیرهٔ بادنجانیان که یکساله‌است و درباغها‌گونه‌های مختلفش بعنوان زینتی نیز کاشته می‌شود. میوه‌اش پس ازرسیدن دارای طعم تند وسوزاننده است وقرمزرنگ میباشد. میوه‌های‌نارس‌آن تندی کمتری‌دارد وبصورت خام ضمن اغذیه مصرف میشود و سبزرنگ است.این‌گیاه‌برخلاف اسمش خاص‌هندوستان نیست و درنواحی استوایی‌یافت نمیشودبلکه خاص نواحی معتدله است و در اکثر نقاط ایران بفزونی کشت میشود. در امریکا و ژاپن درحدود سی‌گونه ازاین‌گیاه وجوددارد میوه های نارس وسبزرنگ این‌گیاه راجهت ترشی نیز بکار میبرند. در ترکیب شیمیایی میوهٔ آن مادهٔ بنام کاپ سیسین (۲) یا کاپسیکول (۳) وجود دارد که محرك جلد است و نیز دارای مقداری مواد پروتیدی و گلوسیدی‌است. دانه‌های‌این‌گیاه دارای مواد روغنی‌است و بعلاوه درمیوهٔ آن ویتامینهای

(۱) Eugenol. (۲) Capsicine. (۳) Capsicule.

ب۱و ب۲ وث همراه بااسیدسیتریک و اسید مالیک موجودند . میوه‌های این گیاه بمقدار کم محرك اشتها و زیادکنندهٔ ترشحات بزاق وتسکین دهندهٔ بواسیرهای دردناك و التهابدار است. گرد دانه‌های این گیاه بشدت عطسه‌آور است. مصرف میوهٔ آن دردردهای رماتیسمی وبرخی دردهای عصبی نیز توصیه شده‌است . فلفل سبز ، فلفل احمر ؛ فلفل رومی ،فلفل فرنگی ، فلفل قرمز ، فلفل اسلامبولی ، بوبر (ازفرهنگ فارسی معین).

فلفلی . [ِف ِف] (ص نسبی) نامی است که سگ راگذارند و نیز هرچابک رونده و تیزرو را(یادداشت مؤلف). || (ص) زرنگ وچابک، زبروزرنگ‌باکوچکی جثه وکمی سال (یادداشت مؤلف).

فلفمونیه. [ِف ِف َی] (اِ) فلفلمویه ، (فرهنگ فارسی‌معین) . فلفلمونیه. رجوع به فلفلمویه شود .

فلق. [َف] (ع اِ) شکاف‌دهن. (منتهی ـ الارب). شکاف. ج : فلوق ، ضربه‌علی فلق رأسه: یعنی‌برمفرق ووسط سراوزد (اقرب ـ الموارد) . || بلا و سختی (منتهی‌الارب). رجوع به‌فلق [ِف] شود. || (مص) شکافتن چیزی را. (منتهی‌الارب). شکافتن (ترجمان جرجانی ، ترتیب عادل بن علی). (ازاقرب ـ الموارد) . || برکندن پشم از پوست چون گندهٔ بدبوی گردد (منتهی‌الارب) . (ازاقرب الموارد) .

فلق. [ِف] (ع اِ) بلاوسختی (منتهی ـ الارب). داهیه (اقرب‌الموارد). || کارشگفت (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . || شکاف دهان (منتهی‌الارب). || چوب وشاخ که آنرا دونیم نمایند جهت کمان پس هرنیمه‌اش فلق باشد(منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد). || کمانی که ازنیمهٔ شاخ‌وچوب سازند. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) .

فلق. [َف َل] (ع اِ) هرچهٔ شکافته شود ، از روشنی بامداد یا سپیدی آخرشب که سرخی آفتاب‌است || تمامهٔ آفرینش (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) . || زمین پست میان دو پشته، ج: فلقان (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌ـ الموارد). || جای‌فراخ(منتهی‌الارب) . || زمین مطمئن میان‌دوپشته‌وگفته‌اندفضاءبین دوریگ (اقرب‌الموارد) . || کندهٔ زندان که برپای زندانی نهند (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد). || شیرکه‌درتگ قدح باقی‌ماند (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد). || شیرترش‌شده وپاره پاره گردیده. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . || شکاف‌ کوه . (منتهی‌الارب). (اقرب‌ـ الموارد). || شکاف هرچیزی (منتهی‌الارب) ج : فلوق (منتهی‌الارب) . رجوع به فلق [ُف] وفلق [ِف] شود.

|| سپیده دم (منتهی‌الارب) . (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). صبح (اقرب‌ـ الموارد) :

از رواح تاصباح و ازفلق تاغسق بر سرکوی دوست معتکف ومجاور بودی (سندبادنامه).

از وقت لمعهٔ فلق تاوقت مسقط شفق باطلایع مرگ ببازی درآمدند. (ترجمهٔ یمینی). از مطلع فلق تا مقطع شفق بحدود اسیاف خدود اصناف‌آن‌جمع می‌شکافتند . (ترجمهٔ‌یمینی).

فلق . [َف َل] (اِخ) . نام سورهٔ صدو سیزدهم قرآن‌کریم‌که با آیهٔ «قل اعوذ برب الفلق» آغاز شود و یکی از معوذتین است. (یادداشت مؤلف) . پیش از سورهٔ الناس و بعد از سورهٔ اخلاص .

فلق . [ُف ُل] (ع اِ) بلاوسختی (منتهی الارب) . گویند : جاء بعلق فلق (از اقرب الموارد).

فلقاء . [َف] (ع ص) . شاةفلقاء الضرة: گوسپند فراخ‌پستان (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فلقان . [ُف] (ع اِ) دروغ آشکارا و صریح (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . || جِ فلق [َف َل] (منتهی الارب). (از اقرب الموارد) .

فلقحة . [َف َق َح َ] (ع مص).نوشیدن یاخوردن هرآنچه درآوند بود . (منتهی ـ الارب) (از اقرب الموارد) .

فلقحی . [َف َق] (ع اِ) مردی که در روی مردمان خندد (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) .

فلقراط . [َف ِر ُل] (اِخ) نام پادشاهی بوده‌رومی(برهان). دروامق وعذرای‌عنصری نام پادشاهی از نسل آفوس بن‌مشتری پادشاه جزیرهٔ شامس یاسامس . (یادداشت‌مؤلف):

بآیین یکی شهر شامس بنام
یکی شهریار اندر وشادکام

عنصری .

فلقراط نام از درمهتری
هم ازتخم آفوس‌بن‌مشتری

عنصری .

سلیسون‌شه فرخ اخترش بود
فلقراط شه را برادرش بود .

عنصری .

فلقس . [َف َق] (ع ص) زفت ناکس (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) .

فلقطة. [َف َق َط َ] (ع مص)شتابی کردن در سخن ورفتار (منتهی الارب) . (اقرب ـ

فلمقلس . [َف ِر َق ُل] (اِخ) . شاعری از یونان قدیم(یادداشت مؤلف از ابن‌الندیم فلوگل (یادداشت مؤلف) .

فلقم . [َف َق] (ع ص) وسیع و فراخ . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) .

فلقة . [َف َق] (ع اِ)پارهٔ چیزی(منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . || یک نیمهٔ کاسه (منتهی الارب) . || سختی وبلا (منتهی الارب) داهیة (اقرب الموارد) .

فلقة . [َف َق] (ع اِ) داغ که زیرگوش شترنمایند(منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد) || لبه (یادداشت مؤلف) .

فلقی . [َف َقا] (ع اِ) بلاوسختی (منتهی الارب) داهیه(اقرب الموارد). || کارشگفت (اقرب الموارد) .

فلك . [َف َل] (اِ)آلتی چوبین‌که تسمهٔ در وسط آن قرار داده کف پای بی‌ادبان و مجرمان را بدان بسته چوب زنند (فرهنگ‌ـ فارسی معین) . دو سرتسمه‌بچوب متصل‌است و برای چوب‌زدن پای مجرم را میان تسمه و چوب قرار داده و چوب را میگردانند تا تسمه‌دورآن بپیچدو پای‌را محکم‌نگهدارد آنگاه شخص دیگر باچوب برکف پای‌مجرم زند . رجوع به فلکه شود .

فلك . [َف َل] (ع اِ). چرخ ، گردون سپهر. ج : افلاك وفلك[ُف ُل] (منتهی‌ـ الارب)جای‌گردش‌ستارگان ج : افلاك،فلك [ُف ُل یا ُف] (اقرب الموارد) . مجموع آسمان بعقیدهٔ قدما (فرهنگ فارسی معین) . آسمان ، چرخ ، گردون ،سپهر ، سماء ،از بابلی پولوکو (۱) (یادداشت مؤلف) :

فلك مرجامهٔ راماند ازرق
ورا همچون طراز خوب کرکم .

منجیک‌ترمذی(۲)

هفت‌سالار کاندرین‌فلک‌اند
همه‌گرد آمدند در دود آه.

رودکی .

بخچه بارید وپای من‌بفسرد
ورغ بربندیخچه را زفلك .

رودکی .

چون فلك یار خود نشاید ساخت
بابدونیك او بباید ساخت .

مکتبی .

زگردش دل آسمان چاك شد
زگردش فلك روی پرخاك شد

فردوسی .

ببالای او تخت را شاه نیست
بدیدار او در فلك ماه نیست.

فردوسی .

یکی‌خوب پرمایه انگشتری
فروزنده چون برفلك‌مشتری.

فردوسی .

باسماع چنگ‌باش از چاشتگه تا آن زمانك
برفلك پیداشود پروین چوسیمین شفترنگ.

عنصری .

کمینه عضوی ازجاه او فزون زفلك
کمینه جزوی از قدر او مه‌ازکیوان

عنصری .

(۲) نیز منسوب به بهرامی سرخسی است .

(۱) Pullukkn.

فلک مرقلعه و مرباغ او را
بپیروزی درافکنده‌ست بنیان.
عنصری .

زین فلک بیرون توکی دانی که چیست
کاین حصاری بس بلندو بی‌در است .
ناصرخسرو.

چوتو خودکنی اختر خویش را بد
مدار از فلک چشم نیک‌اختری‌را
ناصرخسرو.

بنگر که چه‌باید همیت کردن
تابر توفلک را ظفر نباشد .
ناصرخسرو .

وهر کس که آنرا ازفلک و کواکب و بروج داند آفریدگار رااززمیانه بردارد .(بیهقی) .

ای‌بزمین برچو فلک نازنین
نازکشت هم‌فلک وهم زمین
نظامی .

فلک نه‌ای وبقدر بلند چون فلکی
عمرنه ای وبعدل تمام چون‌عمری.
امیرمعزی .

گربانداز؛ همت طلبم
فلکم زیرنگین بایستی
خاقانی .

ناله‌گر سوی فلک رفت رواست
سایه باری بزمین بایستی .
خاقانی .

از پی خونریز جان خاکیان
شهربندی شدفلک درکوی‌تو .
خاقانی .

گرحسن توبر فلک زند خرگاهی
از هربرجی جدا بتابد ماهی .
(منقول درکلیله‌ودمنه)

ز آنگه که دلم چو آفتابی شد
درخود همه‌چون فلک سفرکردم
عطار

غبار اگر برفلک رود همچنان خسیس بود.
(گلستان).

گرنبودی امید راحت ورنج
پای درویش برفلک بودی.
سعدی .

ابرو باد ومه و خورشید و فلک درکارند
تاتونانی بکف‌آری وبغفلت نخوری .
سعدی .

دارم زجفای فلک آینه‌گون
پرآه‌دلی که سنگ‌از او گرددخون.
روزی بهزار غم بشب میآرم
تاخودفلک‌ازپرده‌چه آرد بیرون.
ابن یمین .

چون‌فلک سکون خویش در حرکت یافت .
(ترجمهٔ‌یمینی)

فلک‌بمردم نادان دهد زمام مراد
تواهل‌دانش‌وفضلی‌همین گناهت‌بس.
حافظ .

ترکیبات :

– پرده برداشتن‌فلک : کنایت ازقایم شدن قیامت . (فرهنگ فارسی معین) .

– چرخ‌فلک : فلک،آسمان :
چرخ‌فلک هرگز پیدا نکرد
چون‌تویکی سفله‌دون وژکور
رودکی .

– شیرفلک : کنایت از برج اسد است :
آن‌نگویم کزدم شیرفلک وزآفتاب
پرچم‌وطاس‌برای خنگ‌واشقرساختند.
خاقانی .

ازسر تیغش دل شیرفلک ترسدکه شیر
دیدن آتش همانا برنتابد بیش از این .
خاقانی .

– علم فلک : نجوم(فرهنگ فارسی‌معین).

– فلک اندازه‌کردن : کنایت‌از بلندمرتبه شدن و بزرگی یافتن . (از فرهنگ فارسی معین) .

– فلک آسا – فلک آوازه – فلک‌احتشام فلک‌اطلس – فلک افروز – فلک اقتدار – فلک الافلاک – فلک‌الاقصی – فلک‌البروج فلک‌الدوله – فلک‌الدین – فلک‌المحیط – فلک المستقیم – فلک‌المعالی – فلک انداز کردن – فلک‌بان – فلک‌برپای دار – فلک پایگه – فلک‌پایه – فلک‌پرواز – فلک‌پناه – فلک‌پیما – فلک‌پیوند – فلک‌تاج – فلک‌ثابته فلک‌جاه – فلک‌حامل – فلک دست – فلک ده – فلک‌رای – فلک‌رفعت – فلک‌رو – فلک روب – فلک زدگی – فلک‌زده – فلک‌سان – فلک‌سر – فلک‌سواری – فلک‌سیر – فلک شناس – فلک‌صید – فلک‌غلام – فلک‌فرسا – فلک‌فعال – فلک‌وش – فلکه – فلک‌همت – فلکی – رجوع به هریک از این کلمات مرکب در ردیف الفبایی خود شود .

|| هریک از بخشهای هفت یانه‌گانهٔ آسمان که مدار سیاره‌ایست بعقیدهٔ قدما (فرهنگ فارسی معین) قدما افلاک را نه می‌گفتند :فلک قمر ، فلک‌عطارد ، فلک‌زهره ، فلک‌شمس فلک‌مریخ ، فلک‌مشتری ، فلک زحل ،فلک البروج و فلک‌اطلس . (یادداشت مؤلف):

تابدین هفت‌فلک‌سیر کند هفت اختر
همچنین هفت‌بدیدار بود هفت‌اورنگ
فرخی سیستانی .

ترکیبات :

– فلک البروج – فلک‌اطلس – فلک‌اعظم ، فلک‌الاقصی . رجوع به‌هریک ازاین کلمات شود .

||مستدار و معظم هر چیزی . (از اقرب الموارد) (منتهی‌الارب) ||موج دریای‌جنبان ومضطرب(از اقرب الموارد) (منتهی‌الارب) ||آب‌که بادآنرا جنبانیده باشد(منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) ||تلی ازریگ که گردآن‌فضایی است(اقرب الموارد) ||قطعه‌هایی از زمین که گردباشدومرتفع ترازاطراف خود باشد. (از اقرب الموارد) . واحدآن‌فلکه است (اقرب الموارد) (از منتهی الارب) و بصورت‌فلاک جمع بسته شود در واحد آن‌لام ساکن است (اقرب الموارد) .

فلک. [فَ لِ] (ع‌ص)مردگرد استخوان درشت پیوند (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . ||مرد دردگین . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) .

فلک . [فَ] (ع ص) . گرد شدن‌پستان دختر (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . ||گردپستان شدن دختر (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

فلک . [فُ] (ع اِ) کشتی (منتهی‌الارب (اقرب الموارد)) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) .

فلک . [فُ لُ] (ع اِ) جِ فلک (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) .

فلک. [فَ لَ] (ع اِ)دهی است ازبخش قاین شهرستان بیرجند که دارای ۱۶۶ تن سکنه ، آب آن از قنات، محصول عمده‌اش غله و زعفران‌و کاردستی مردم‌آنجا قالیچه‌بافی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

فلک‌آسا . [فَ لَ] (ص مرکب) . مانندفلک ، مرکب ازفلک وآساکه پساوند تشبیه است :

محرمان چون ردی صبح در آرند بکتف
کعبه را سبزلباسی فلک آسا بینند .
خاقانی .

رجوع به فلک‌وش شود .

فلک‌آوازه . [فَ لَ زَ] (ص‌مرکب) مرکب از دو اسم . آنچه آوازه‌اش بفلک رسد یا مانند فلک مشهور باشد . بسیار مشهور :

خواجه دل‌عهد مرا تازه‌کرد
نام نظامی فلک‌آوازه کرد .
نظامی .

فلک‌احتشام . [فَ لَ اِ تِ] (ص مرکب) . آنکه قدرت وجلال و شکوه او چون فلک باشد . بلند مرتبه :

فلک احتشام و معالی پناه
جهن‌کرم میرفیروزه شاه .
(منقول‌درحبیب‌السیر)

فلک‌اطلس . [فَ لَ كِ اَ لَ] (اِ مرکب) . عبارت از فلک الافلاک است که آنرا در شرع عرش گویند . چه اطلس‌بمعنی درم بی‌سکه است پس چنانکه درم بی سکه از نقوش ساده میباشد همچنین فلک نهم که عرش باشد نیز از نقوش کواکب ساده‌است (غیاث) .

فلک‌افروز . [فَ لَ اَ] (ص مرکب) روشن‌کنندهٔ آسمان ، آسمان افروز :

صبح‌چراغ فلک افروز شد
کحلی شب‌قرمزی روز شد .
نظامی .

فلک‌اقتدار. [فَ لَ اِ تِ] (ص مرکب) فلک‌احتشام ، بسیار مقتدر ، مسلط بر همه چیز مانند فلک :
پادشاه فلک‌اقتدار در نواحی قصر زرد بار بصید وشکار پرداخت(حبیب السیر) .

فلک‌الاعظم. [فَ لَ کُ لْ اَ ظَ] (اِ مرکب) . فلک الافلاک ، عرش مجید (آنندراج) :
هردم فلک‌الاعظم زاوج شرف خویش
احسنت کند برشرف چون تو پسربر .
سنائی .

فلک‌الافلاک. [فَ لَ کُ لْ اَ] (اِ مرکب) . عبارتست از فلک نهم که آن آسمان همهٔ آسمانهاست یعنی بالای همهٔ افلاک وبر همه محیط است وبلسان شرع آنرا عرش نامند . بدانکه عالم همه یک کره است . مرکزش زمین و افلاک همه نه‌اند گردیکدیگر برآمده مانند پوستهای پیاز . از آن نه یکی فلک الافلاک است که محیط شده است بجمیع افلاک و ابتدای آسمانها از فلک‌الافلاک است و بفلک قمر منتهی شوند و در جوف فلک قمر کرهٔ آتش است و در جوف آن کرهٔ هوا و در جوف کرهٔ هوا کرهٔ آب است و در میان کرهٔ آب کرهٔ خاک است وکرهٔ خاک و کره آب هر دو بمنزلهٔ یک کره‌اند چه آب کرهٔ خاک راکه زمین باشد احاطهٔ تامه نکرده است بلکه ربعی ازکرهٔ زمین از آب مکشوف است وبدان که بعد مقعر فلک‌قمر از سطح زمین چهل‌هزار وششصد وشصت وسه فرسنگ است و بعد مقعر فلک شمس چهل و هفت هزار و ششصد و ده فرسنگ است ... و بعد محدب فلک‌الافلاک بجز خدای تعالی کسی نمیداند . (غیاث) . وجود فلک الافلاک و فلکهای دیگر امری موهوم و تصوری کهنه است که دانش‌ستاره‌شناسی وفضاشناسی‌نو آنرا مردود ساخته‌و درفضای بی‌پایان بوجود جسم‌محدب و کروی محیط برعالم معتقد نیست .

فلک‌الامة. [فَ لَ کُ لْ اُ مْ مَ] (اِ خ) از القاب ابوکالیجار است(یادداشت مؤلف) . رجوع به ابوکالیجار در همین لغت‌نامه و نیز رجوع به آثارالباقیة بیرونی ص۱۳۳ شود .

فلک‌البروج. [فَ لَ کُ لْ بُ] (ترکیب اضافی) . فلک هشتم است‌که‌صور فلکی‌حمل وثور وجوزا و ... بر آنست و قسمتی از آنرا که‌برجهای‌دوازده‌گانه‌بترتیب برآن‌قرار میگیرند منطقه البروج گویند پس‌ازفلک زحل وپیش‌از فلک‌الافلاک است(یادداشتهای مؤلف) :
زیبدفلک البروج کویت
کزنوبه زدن نوان بینیم .
خاقانی .

فلک‌الدوله. [فَ لَ کُ دْ دَ لَ] (ترکیب اضافی) . آسمان‌دولت ، مایهٔ‌بلندی واقتدار دولت :
فخرآل طغان یزک که فلک
فلک‌الدوله‌اش خطاب کند .
خاقانی .

فلک‌الدین. [فَ لَ کُ دْ دی] (اِ خ) نام ایل کرد پیشکوه . نام یکی از طوایف اربعه ازطوایف پیشکوه است که‌تقریباً ۲۰۰ خانواده میشوند و در خاوه ـ بین نهاوند ، الشتروسیمره ـ سکونت‌دارند، شیعی‌متعصب‌اند. در محل سکونت آنها چشمه معروف‌معدنیی موسوم به آب دوغ وجود دارد (جغرافیایی سیاسی کیهان) .

فلک‌الدین. [فَ لَ کُ دْ دی] (اِ خ) ابراهیم سامانی تولد او بماوراء النهر بود امادر زمین عراق نشوونما یافت . و این‌غزل ازاوست :
زلف را در بندوتاب افکنده‌ای
نرگسان دردست خواب افکنده‌ای
زآن دوجادی کمان‌کش روز وشب
بیدلان را در عذاب افکنده‌ای .
هندوان همسایه‌اند . از بیم‌دزد
قفل بریا قوت ناب افکنده‌ای.
هم اوراست :
زهی سودای توسرها گرفته
زهی‌عشق توجان‌دریا گرفته
بدام زلف‌در دریای خوبی
هزاران ماهی دلها گرفته .
توبا یاران ره صحرا گزیده
مرادرکنج غم سودا گرفته
رهی زهر فراقت را کشیده
توجام بادهٔ‌صهبا گرفته ...
(از لباب‌الالباب . چاپ نفیسی ـ ص ۵۳۴ و ۵۳۵) وی از شعرای دورهٔ سلجوقی است

فلک‌الدین. [فَ لَ کُ د] (اِ خ) دهی است از دهستان همت‌آباد شهرستان بروجرد که دارای ۲۲۵ تن‌سکنه ، آب‌آن از رودخانه و قنات و محصول عمده‌اش غله است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۶) .

فلک‌المحیط. [فَ نَ کُ لْ مُ] (اِ خ) فلک الافلاک ، فلک‌اطلس ، فلک اعظم ، فلک‌الاقصی ، فلک‌نهم ، عرش :
گردد فلک‌المحیط کویت
گردست توصولجان بینم.
خاقانی .

فلک‌المستقیم. [فَ لَ کُ لْ مُ تَ] (ا خ) فلک‌المحیط ، فلک‌الاعظم(یادداشت مؤلف) کرسی وعرش (آنندراج) :
ای‌ملک راستین بر سرتو سایبان
ای‌فلک المستقیم از درتومستعار
خاقانی .

فلک‌المعالی. [فَ لَ کُ لْ مَ] (اِ خ) لقب منوچهر بن قابوس‌بن وشگمیر زیاری (یادداشت مؤلف) . امیرالمؤمنین القادربالله او را فلک‌المعالی لقب داد (ترجمهٔ‌یمینی). رجوع به منوچهر بن قاموس شود .

فلک‌انداز کردن. [فَ لَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایت از بلند مرتبه شدن و بزرگی‌یافتن‌باشد(آنندراج) (برهان)(فرهنگ فارسی‌معین) .

فلک‌بان. [فَ لَ] (ص مرکب) . گردانندهٔ‌فلک . نگهبان‌فلک ، کنایت ازخالق فلک‌و حضرت باری‌تعالی :
وگردانی‌که این‌کار فلک نیست
فلکبانی ترا لازم شد ایدر .
ناصرخسرو .

فلک‌برپای‌دار. [فَ لَ بَ] (نف مرکب)برپای‌دارندهٔ‌فلک، فلک‌بان، خداوند:
فلک‌برپای دار انجم افروز
خردرا بی‌میانجی حکمت‌آموز.
نظامی .

فلک‌پایگه. [فَ لَ گَ] (ص‌مرکب) آنکه پایگاه و مرتبه‌اش ببلندی فلک باشد ، بلندمرتبه :
شها ، شهریارا ، جهان داورا
فلک پایگه مشتری پیکرا .
نظامی .
رجوع به فلک پایه شود .

فلک‌پایه. [فَ لَ یَ یا یِ] (ص مرکب) . بلندپایه ، والامقام(فرهنگ‌فارسی معین) .

فلک‌پرواز. [فَ لَ پَ] (ص‌مرکب) فلک سیر (فرهنگ فارسی معین) رجوع به فلک‌سیرشود .

فلک‌پناه. [فَ لَ پَ] (ص مرکب) پادشاهی بزرگ مرتبه‌که آستان او پناهگاه فلک‌است(فرهنگ‌فارسی‌معین) : حضرت‌رفیع و درگاه فلک‌پناه ... (لباب‌الالباب) .

فلک‌پیما. [فَ لَ پَ] (نف مرکب) فلک پیماینده ، فلک‌سیر . (فرهنگ فارسی معین) :
صیت‌او چون‌خضر و بختش چون مسیح
این زمین‌گرد آن فلک پیمای باد .
خاقانی .
ای‌فلک پیمای‌چست‌چست خیز
زآنچه خوردی جرعهٔ برما بریز .
مولوی .

فلک‌پیمای. [فَ لَ پَ] (نف‌مرکب) فلک‌پیما . رجوع به فلک‌پیما شود .

فلک‌پیوند. [فَ لَ پَ وَ] (ص مرکب) . بسیار بلند، چنانکه به‌فلک ساید یاپیوندد :
شددر آن‌بارهٔ فلک پیوند
بارهٔ دید برسپهر بلند .
نظامی .

فلک‌تاج. [فَ لَ] (ص مرکب)آنکه تاج شاهی او آسمان باشد یا از رفعت مقام بآسمان رسد :
شاه‌فلک تاج‌سلیمان نگین
مفخرآفاق ملک فخردین.
نظامی .

فلک ثابته. [فَ لَ کِ بِ تَ] (ترکیب اضافی) فلکی است که کواکب ثابته یعنی کواکب غیر سیار بروی مرکوزاند و آن فلک هشتم‌است و در شرع آنرا کرسی نامند وحکما فلک‌البروج گویند (غیاث) رجوع‌به فلک البروج شود.

فلک‌جاه. [فَ لَ] (ص مرکب) بلند پایه، والامقام (فرهنگ فارسی معین) رجوع به فلک پایه و فلک مرتبت و فلک قدر شود.

فلک‌جناب. [فَ لَ جَ] (ص مرکب) بلندپایه، والامقام (فرهنگ فارسی معین).

فلک‌جنبش. [فَ لَ جُ بِ] (ص مرکب) آنکه کارها و رفتارش چون فلک باشد در اهمیت و بزرگی.

کیست اندر همه‌عالم چوتو دیگر ملکی
مملکت بخش وفلک‌جنبش‌وخورشیدمثال.
فرخ‌سیستانی.

فلک‌خرام. [فَ لَ خُ] (نف مرکب) آنچه مانند فلک حرکت کند، بکنایت هر چه‌درمراتب‌بالا سیر کند، بلندمرتبه. فلک‌پیما:

گرددفلک زحیرت حالش زمین نشین
گردد‌زمین زسرعت رقصش فلک‌خرام
خاقانی.

رجوع به فلک‌سیر شود.

فلک‌دست. [فَ لَ دَ] (ص مرکب) آنکه دستش قدرت آسمانی دارد، نویسندهٔ که‌حکمش مثل‌حکم آسمانی است، مقتدر، فرمانروا:

کوفلک دستی که‌چون کلکش بهم کردی‌سخن
دختران نقش یک‌یک برپرن بگریستی.
خاقانی.

فلک‌ده. [فَ لَ دِ] (اِخ) دهی‌است‌از بخش‌مرکزی‌شهرستان‌رشت که‌دارای ۷۶۸ تن سکنه، آب آن از استخر محلی و محصول عمده اش برنج و چای و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۲)

فلک‌رای. [فَ لَ] (ص مرکب) آنکه اندیشه ورایش بیلندی فلک است، بلندفکر بلنداندیشه (یادداشت مؤلف). آنکه تدبیرش همسان تدبیر آسمان است. (فرهنگ فارسی معین).

فلک‌رفعت. [فَ لَ رِ عَ] (ص مرکب) فلک مرتبه، فلک‌قدر، والامقام (فرهنگ فارسی‌معین). رجوع به فلک‌جاه وفلک‌پایه شود.

فلک‌رو. [فَ لَ رَ] (نف مرکب). فلک‌رونده، فلک‌سیر (فرهنگ فارسی‌معین) فلک‌پیما، فنک‌پیمای، فلک‌پایه.

فلک‌روب. [فَ لَ] (نف مرکب) فلک روبنده، فلک پایه، و الامقام. (فرهنگ فارسی معین).

فلک‌زدگی. [فَ لَ زَ دَ] (حامص) بدبختی، فلاکت (یادداشت مؤلف) رجوع به فلک زده شود.

فلک‌زده. [فَ لَ زَ دَ] (ن مف مرکب). مفلس و تهی‌دست (آنندراج) سخت بدبخت، بداختر (یادداشت مؤلف):

برزمین هر کجا فلک زده‌ایست
بینوایی بدست فقراسیر...
خاقانی.

فلک‌سان. [فَ لَ] (ص مرکب) از فلک وپساوند تشبیه، مانند فلک، فلک‌وش.

سالها قصد فلک داشت مگر
جنبش رای‌فلک‌سان اسد.
خاقانی.

بودفلک جام‌رنگ‌وجام فلک‌سان
روزندانم‌که ازکدام برآمد.
خاقانی.

فلک‌سریر. [فَ لَ سَ] (ص مرکب) بلندپایه، والامقام (فرهنگ فارسی معین). آنکه‌تخت سلطنت‌وقدرت‌اوبر‌ابرفلک‌نهاده‌اند بکنایه پیروز و برتر از همه.

فلک‌سواری. [فَ لَ سَ] (حامص) سواری برفلک، بلند پروازی، مرکب بر آسمان راندن، فلک پیما بودن:

رستمی کز فلک سواری رخش
هم‌بزرگ است وهم بزرگی‌بخش.
نظامی.

کرده‌فلک از فلک‌سواری
روبین دزقطب را حصاری
نظامی.

فلک‌سیر. [فَ لَ سِ] (ص مرکب) تندرو، تیزرو (فرهنگ فارسی معین) فلک پیما، فلک‌رو. || بکنایت بلندمقام (از فرهنگ فارسی معین).

فلک‌شناس. [فَ لَ شِ] (نف‌مرکب) ستاره‌شناس، آنکه علم فلک‌داند:

فلک‌شناس نداندبراستیت‌شناخت
ملک‌ستای نداند بواجبیت‌ستود
مسعود سعد.

فلک‌صید. [فَ لَ صِ] (ص مرکب) بلندپایه. والامقام. (فرهنگ فارسی‌معین) آنکه‌از قدرت بسیار فلک‌راصید کند.

فلک‌غلام. [فَ مَ غُ] (ص مرکب) آنکه فلک غلام‌اوست:

رعدسپید مهرهٔ شاه فلک‌غلام
بربوقبیس‌لرزه‌زآوا برافکند.
خاقانی.

فلک‌فرسای. [فَ لَ فَ] (نف‌مرکب) فرسایندهٔ آسمان. آسمان خراش (یادداشت مؤلف). هر چه از رفعت و بلندی مرتبه بآسمان رسد.

بنابر آنکه در جنگ بدر از رکاب فلک فرسای تخلف‌نموده بودند دراین باب الحاح و مبالغهٔ تمام بجای آوردند. (روضة‌ـ الصفا).

فلک‌فعال. [فَ لَ فِ] (ص مرکب) فلک کردار، که کارهایش مانند آسمان پیروزانه و دلیرانه باشد:

رخسار بحردیدم‌کز حلق شرزه شیران
گلگونه دادی از خون،شاه‌فلک‌فعالش
خاقانی.

فلک‌گردان. [فَ لَ گَ] (نف‌مرکب) گردانندهٔ فلک، بکنایت خداوند:

گوبی‌که نگون‌کرده است ایوان فلک‌وش‌را
حکم‌فلک گردان یاحکم فلک‌گردان.
خاقانی.

فلکلر. [فُ لُ (۱)] (اِ) رجوع به فولکلور شود.

فلک‌محل. [فَ لَ مَ حَ] (ص مرکب) بلندپایه، والامقام (از فرهنگ فارسی معین).

فلک‌مدار. [فَ لَ مَ] (ص مرکب) فلک محل، فلک سیر، فلک‌پیما: دربار فلک‌مدار (یادداشت مؤلف).

فلک‌مرتبت. [فَ لَ مَ تَ بَ] (ص مرکب). کسی‌که درجه ومقام او با فلک برابر است، بلند مرتبه (فرهنگ فارسی معین).

فلک‌مرتبه. [فَ لَ م تَ بَ] (ص مرکب). فلک‌مرتبت(فرهنگ فارسی‌معین) رجوع به فلک مرتبت شود.

فلک‌مرکب. [فَ لَ مَ کَ] (ص مرکب)بلندمرتبه، والامقام (فرهنگ‌فارسی معین).

فلک‌مقدار. [فَ لَ مِ] (ص‌مرکب) فلک‌سیر، فلک‌مرتبه، فلک محل:

این‌زخوی، عالم ملک عصمت
وآن‌زری، عالم فلک مقدار.
خاقانی.

فلکناز. [فَ لَ] (اِخ). از ندیمه‌های شیرین معشوقهٔ فرهاد و خسروپرویز:

وزآنسو آفتاب بت‌پرستان
نشسته‌گرداو ده نارپستان.
فرنگیس وسهیل سرو بالا
عجب‌نوش وفلکناز وهمیلا
(خسروشیرین نظامی، چاپ‌وحید ص ۱۳۳)

فلک‌نشین. [فَ لَ نِ] (نف مرکب) فلک‌سیر، فلک‌محل، فلک‌مرتبت، فلک مقدار، فلک‌پایه:

خودرا چوستودهٔ نکوهد
عیسی‌فلک نشین شمارش
خاقانی.

فلک‌نواز. [فَ لَ نَ] (ص مرکب). فلک‌نوازیده، فلک‌نواخته‌شخص، بی‌لیاقت

(۱)Folklore

که بسبب پیشامدهایی بدولت رسیده خود را گم کرده باشد (فرهنگ فارسی معین). ظاهر ترکیب نعت فاعلی است اما بمعنی مفعولی بکار میرود.

فلک‌نورد. [ف َ ل َ ن َ و َ] (نف مرکب) فلک‌سیر، فلک رو، فلک محل، فلک‌مرتبت (یادداشت مؤلف) فلک‌سیر، فلک نوردنده (از فرهنگ فارسی معین):

پیرامن آن فلک نوردان
پرگار بنات نعش گردان.
نظامی.

فلک‌وار. [ف َ ل َ] (ص مرکب) مانند فلک، بروش فلک، بشیوه فلک:

فلکوار می‌شد سری پرشکوه
گهی سوی صحرا گهی سوی کوه.
نظامی.

در قامت خویش بین فلک‌وار
پس قیمت خویشتن نگهدار.
نظامی.

فلک‌وار باهر که بندد کمر
برآب افگند چون زمینش سپر.
نظامی.

فلک‌وش. [ف َ ل َ و َ] (ص مرکب) مانند فلک، شبیه فلک در بزرگی وعظمت:

گویی که نگون کرده‌است ایوان فلک‌وش را
حکم فلک گردان یا حکم فلک‌گردان.
نظامی.

فلکه. [ف َ ک َ] (ع ا) پارهٔ زمین گرد بلند. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || ریگ تودهٔ گرد بلند که درحوالی آن فضا باشد ج: فلک، فلاک. (منتهی الارب). ج. فلاک (از اقرب الموارد). || پیوند میان هر دو مهرهٔ پشت شتر. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). || گوشت پارهٔ برآمده برسربیخ زبان. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || طرف ملتقای سینه وپشت که گرد است. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || پشته گرد ازیک سنگ (منتهی الارب). پشته‌ای ازسنگ یک‌پارچهٔ گرد. (از اقرب الموارد). || دهان‌بند شتر بچه و آن چیزی است گرداز موی دم اسب که بردهان شتربچه بندند تاشیر نمکد. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || هرچیز گرد ازاستخوان و جزآن. (منتهی الارب).

فلکه. [ف َ ک َ یا ف ِ ک َ (۱)] (ع ا). چرخهٔ ریسمان. (منتهی الارب). فادریسه و آن چوبک مدور میان سوراخ بود که بر ستون خیمه نهند. (غیاث). گرده چوب یا چرمی است که سردوک یا عمود خیمه از آن میگذرد. (حاشیه شرفنامهٔ نظامی).
طناب خیمه گسسته گشت وفلکه برسرش رسید وازآن بمرد. (مجمل التواریخ والقصص).

روکه زمیخ سرای پردهٔ قدرت
فلکهٔ این نیلگون خیام برآمد.
خاقانی.

گردون برای خیمهٔ خورشیدفلکه‌ایست
ازکوه وابر ساخته پادیر و سایبان.
حافظ.

|| قرص کوچک سوراخ دار که دردوک چرخ میکشند. (غیاث). چوبی دایره‌شکل است که ریسمانهای تابیده شده در گرد دوک بالای آن پیچیده میشود.

فلکة. [ف َ ل َ ک َ] (ع ا) زانو (منتهی الارب). || مرد گرد سرین. (منتهی الارب).

فلکه. [ف َ ل َ ک َ یا ل ِ ک َ] (ا) میدان یا محوطه که چند خیابان بدان منتهی شود. (فرهنگ فارسی معین).
میدانی که بشکل دایره باشد و محاط باشد به ابنیهٔ ازقبیل خانه‌ها ودکانها (یادداشت مؤلف) میدانی که گردبرگردآن خانه‌باشد. (یادداشت دیگر). || چوبی دراز بر ستبری ساعد و بر میان آن دوالی که‌دوتن‌دوسرآن‌چوب بگیرند و پای مجرم برآن دوال نهاده و چوب را پیچند تاپای درآن محکم شود.وسومی باترکه برکف پای ها زند. (یادداشت مؤلف). رجوع به‌فلک شود. || بادریسهٔ دوک (یادداشت مؤلف).

فلک‌همت. [ف َ ل َ ه ِ م ْ م َ] (ص مرکب). بلند همت (فرهنگ فارسی معین):

بهرام اسد هیبتی ارچه که‌ببخش
خورشید فلک‌همت وبرجیس حیائی.
خاقانی.

فلکی. [ف َ ل َ ک ی] (ص نسبی). منسوب به‌فلک. (ازاقرب الموارد). آسمانی سماوی (یادداشت مؤلف):

این بوی سای، این فلکی هاون
میسایدم بدستهٔ آزارش.
ناصرخسرو.

|| بکنایت بلند ومهم وارزنده. بلند همچون آسمان. عالی:

مأمون گویند همتی فلکی داشت
جمله جهانست پیش همت او دون.
فرخی سیستانی.

همت های فلکی بینمش
سیرتهای ملکی بینمش.
منوچهری.

|| بکنایت عالم علم فلک را گویند، ج: فلکیون (ازاقرب الموارد). منجم، اخترشمار (فرهنگ فارسی معین). || (ا) قسمی مروارید شبیه به فلکهٔ مغزل یا بادریسهٔ دوک و آنرا بفارسی بادریسگی نامند

فلکیات. [ف َ ل َ ک ی ی] (ا) علوم راجعه بافلاک، علم نجوم. (یادداشت مؤلف).

فلکی. [ف َ ل َ ک ی] (اخ) اسماعیل بن مصطفی یااسماعیل پاشا فلکی ازعلمای ریاضی‌دان مصر و اصلا ترک است. ولادت و وتحصیل او درقاهره بود و تحصیلات عالی خود را در پاریس پایان داد. مدرسهٔ علوم مهندسی قاهره را او تأسیس کرد. اوراست بهجةالطالب فی علم الکواکب، الآیات الباهرة فی النجوم الزاهرة، الدرر التوفیقیه. ونیز اوراست تقاویم فلکیه که هرساله به عربی و فرانسوی انتشار میداد. وفات او بسال ۱۳۱۹ق. برابر با ۱۹۰۱م. بود. (ازاعلام زرکلی ج ۱ص ۱۱۴).

فلکی. [ف َ ل َ ک ی] (اخ) جعفربن محمد مکنی به ابومعشر. رجوع به ابومعشر بلخی شود.

فلکی. [ف َ ل َ ک ی] (اخ) محمود پاشا، محمود حمدی فلکی مهندس ریاضی از علمای مصر درشهر حصة متولدشد ودر اسکندریه و سپس در قاهره بتحصیل پرداخت و بسمت استاد ریاضی و علوم مدرسهٔ بولاق تعیین شد بسال ۱۲۷۵ق. عضو «المعهد العلمی المصری» گردید. بسال ۱۳۰۳ ق. برابر با ۱۸۸۵ م. درگذشت. اوراست: خریطةالوجه البحری بمصر، التقاویم الاسلامیه واسرائیلیه، الاسکندریة القدیمة، التنبؤ عن ارتفاع النیل قبل ارتفاعه، المقاییس و المکاییل بالدیار المصریه ومقابلتها بالمقاییس الافرنسیه، اهرام الجیزه، عمر اهرام مصر، حساب ـ التفاضل والتکامل. (ازاعلام زرکلی ج ۳، ص ۱۰۱۲).

فلکی. [ف َ ل َ] (اخ). شروانی. نجم‌الدین یا افصح الدین ابوالنظام محمد فلکی شروانی از شاعران بزرگ اواخر قرن ششم است. مولدش شهرشماخی، مستقرشروانشاهان بود و «فلکی» ازآن روی تخلص میکرد که در اوایل عمر بتحصیل نجوم اشتغال داشت، چنانکه تذکره نویسان نوشته‌اند در این فن مهارت داشت. وی از مداحان شروانشاهان و معاصر خاقان اکبر منوچهربن فریدون و پسراو اخستان بود. فلکی فن ادب و شعررا مانند خاقانی ازابوالعلاء گنجوی آموخت و وبنابراین آنان که اورا استاد خاقانی میشمرند باشتباه‌اند. وفات اوراآذربیگدلی درآتشکده بسال ۵۸۷ ق. نوشته و بعضی دیگر مانند صادق‌بن صالح درتذکرهٔ شاهد صادق ۵۷۷ق. ضبط‌کرده‌اند. دیوان فلکی را تا هفت‌هزار بیت نوشته‌اند ولی آنچه در دست است بدو هزاربیت نمیرسد وازاین مایه‌شعر دریافته‌میشود که او گوینده‌یی نازک خیال وخوش عبارت بوده وازسخن مغلق ـ که شیوهٔ معاصران اودر شروان وآذربایجان بود ـ دوری میگزیده و بسهولت کلام وروانی سخن متمایل بوده‌است وازمیان اشعار او آنهاکه در حبس شروانشاه سروده شده لطف واثری خاص دارد. زیرا او هم مانند خاقانی بزندان شروانشاه افتاد و

(۱) بضم اول (ازغیاث اللغات).

بتهمت افشاء اسرار چندی در بند آهنین بود تاعاقبت پادشاه اورا بخشید وازززندان رهایی داد . ازاشعار اوست :

شب نباشدکه فراق تودلم خون‌نکند
و آرزوی تومرا رنج‌دل‌افزون نکند .
هیچ روزی نبود‌کانده شوق تومرا
دل‌چوآتشکده و دیده چوجیحون‌نکند
مژه برهم نزند هیچ شبی دیدهٔ من
تابخون‌خاك سرکوی تومعجون نکند
زلف چون مارتوآسیب کند لعل‌ترا
گربدو نرگس جادوی توافسون‌نکند
هرکجا عشق من وحسن‌ترا وصف کنند
هیچ عاقل صفت لیلی ومجنون نکند
سایهٔ زلف‌تو چون فرهمایست بفال
چونکه فال‌من دلخسته همایون نکند
گرچه لعلت‌بوفا وعده‌بسی داد مرا
نکند وعده وفا تاجگرم خون نکند
گرچه دردایرهٔ‌عشق‌توجان درخطراست
فلکی‌راکس ازاین دایره بیرون‌نکند

ونیزغزلی‌دیگر دارد بدین مطلع :

هیچ‌کس چاره سازکارم نیست
چه کنم؟بخت سازگارم‌نیست.
کشتهٔ صبر وانتظارم و باز
چاره جز صبروانتظارم‌نیست. . .

(از تاریخ ادبیات درایران، دکتر صفا. ج ۲ ص ۷۷۴-۷۷۵). خاقانی مغرورانه از او یادکند و اورا فرزند دانش و شعر خود می‌شمارد :

عطسهٔ سحر حلال من فلکی بود
بودبده فن ز راز نه فلک آگاه .

فلکیه. [فَ لَ کی یَ] (ص‌نسبی) مؤنث فلکی . (فرهنگ فارسی معین) .•رجوع به فلکی‌شود.||علم راجع بفلك ، ج : فلکیات رجوع به فلکیات شود.

فلل. [فَ لَ] (ع اِ) رخنهٔ روی شمشیر. (آنندراج). صحیح کلمه فل‌است . رجوع به فل شود.

فلم. [فَ لِ مَ] پس چرا (ترجمان علامهٔ جرجانی - ترتیب عادل‌بن علی).

فلماخن. [فَ خَ] (اِ) فلخمان، فلخمه، فلاخن، فلخم(ازفرهنگ‌فارسی‌معین). فلاخن (اسدی) وآن‌آلتی‌باشدکه ازپشم بافند وبدان سنگ‌اندازند. (برهان).فلماسنگ وفلیاسنگ (ازآنندراج) :

همچو سنگ است تیرش از سختی
دم او همچو دم فلماخن .
نجیبی فرغانی.

رجوع به فلاخان ، فلاخن ، فلاسنگ، فلیا-سنگ، فلخم ، فلخمه وفلخمان شود .

فلمنك . [فِ مَ] (اِخ) هلند (فرهنگ فارسی معین) . رجوع به‌هلند شود. || (ص نسبی) هلندی ، از مردم هلند ، فلمنگی . (فرهنگ فارسی معین). ساخته وپرداختهٔ‌هلند (فرهنگ فارسی معین).

ترکیب :

— الماس‌فلمنك، الماس‌سرخ، الماس‌فلامك (فرهنگ فارسی‌معین). رجوع به‌فلامك شود درزبانهای اروپایی فلمینگ (۱). رجوع به فلمنگ شود .

فلمنکی. [فِ مَ نَ] (ص‌نسبی) منسوب به‌فلمنك ، هلندی ، ازمردم هلند یاساخته و پرداختهٔ هلند (ازفرهنگ فارسی معین) .

فلمو . [ ] (اِ) ذراریح است . (فهرست مخزن‌الادویه) . رجوع به ذراریح شود .

فلمون . [ ] (اِ) حبق جبلی یا فودنج جبلی . (فهرست مخزن الادویه) . پودنه یاپودینهٔ‌کوهی.رجوع به‌پودنه وپودینه شود .

فلمیا. [ ] (اِ) بیونانی پرسیاوشان دارواست‌که بسریانی بطباط نامند وآن عصی الراعی‌است. (فهرست مخزن‌الادویه).

فلمیانه. [ ] (اِ) ورداست . (فهرست مخزن الادویه) . رجوع به ورد وگل سرخ شود .

فلنج. [فَ لَ یا فَ نَ] (اِ) حلقه در و قفل در (یادداشت‌مؤلف). این‌کلمه بصورت «فلج»، «فلخ» و«زفلج» درنسخ فرهنگ‌اسدی ضبط شده است و صورت صحیح‌آن معلوم نشد :

دربفلنج‌کرده بودم استوار
وزکلیدانه فروهشته‌مدنگ
علی‌قرط‌اندکانی (۲).

رجوع به‌فلج شود .

فلمینگ . [فِ لِ] (اِخ) الکساندر فلمینگ (۳) پزشك‌معروف انگلیسی متولد ۶اوت۱۸۸۱م. استادمیکرب شناسی‌دانشگاه لندن بود. بسال ۱۹۴۵م. بخاطر کشف پنی-سیلین جایزهٔ نوبل باو تعلق‌گرفت . درجنگ جهانی دوم درارتش انگلستان خدمت‌میکرد و سفری نیز ب‌ایران آمد . بسال ۱۹۵۵م . درگذشت . (ازیادداشتهای مؤلف) .

فلنجمشك.[فَ لَ م یا م] (اِ)فرنجمشك (فرهنگ‌فارسی معین) . که گیاه بالنگو باشد وبعضی‌گویند تخم بالنگوست (برهان)رجوع به‌فرنجمشك‌شود.

فلنجون. [ ] (اِ) بیونانی‌سرخس است (فهرست مخزن‌الادویه).

فلنجه. [فَ لَ جَ] (اِ) افلنجه وآن‌تخمی باشد مانند خردل لیکن بسیار سرخ است ، نیکوترین وی آن بود‌که چون دردست‌بمالند بوی سیب کند . و در عطریات بکار برند . (برهان) یکی‌ازگونه‌های‌کبابه‌است‌که دانه‌اش سرخ رنگ و معطر میباشد ، دانه‌های آنرا بنامهای حب‌المیسم، حب‌المنشم، حب‌المنسم وحب‌المیشم خوانند (فرهنگ فارسی معین). ||سرخدار (فرهنگ فارسی معین).

فلنجیدن. [فَ لَ دَ] (مص)جمع‌کردن واندوختن (برهان) اندوختن ، گردآوردن (فرهنگ‌فارسی معین) :

این ترازو که آنچه برسنجد
جزهمه سود خویش نفلنجد.
مختاری.

فلنجیقن. [ ] (اِ) سورنجان است وبعضی حومانه دانسته‌اند. (فهرست مخزن-الادویه).

فلنجیون . [فَ لَ] (اِ) فنجیون . رجوع به‌فنجیون شود.

فلندح. [فَ لَ دَ] (ع اِ) مردسطبردرشت (منتهی‌الارب) .

فلندی . [ ] (اِ) بیونانی فلنجه است. (فهرست مخزن‌الادویه) . رجوع به فلنجه شود .

فلنفیس . [ ] (اِ) حند قوقی‌است که بفارسی دیواسپست‌نامند.(فهرست مخزن الادویه) .

فلنقس . [فَ لَ قَ] (ع ص). آنکه پدرش مولی و مادرش عربیه باشد یامادر و پدرش عربی و هردو جده‌اش داه ، یامادرش عربیه نه‌پدرش، یاهردو مولی باشند (منتهی الارب). (ازاقرب‌الموارد). || مرد زفت ناکس هیچکاره (منتهی‌الارب) . بخیل‌پست (اقرب‌الموارد) .

فلنگ. [فَ لَ] (اِ) بمعنی تیربدخشانی است و ظاهراً مصحف فیلک است (از - یادداشتهای مؤلف). بیکك، پیلک :

بکوه برشد واندرنهاله‌گه بنشست
فلنگ‌پیش‌بزه‌کرد همچوچرخ‌بچنگ.(۴)
فرخی‌سیستانی.

فلنیفس. [ ] (اِ) حند قوقی است که بفارسی دیو اسپست نامند. (فهرست - مخزن‌الادویه) . رجوع به‌فلنفیس‌شود.

فلو. [فَ لْ] (ع‌مص) بازکردن کودك را از شیر یاجدانمودن آنرا و دورداشتن . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . ازشیر بازکردن. (تاج‌المصادربیهقی). || زدن‌کسی را بشمشیر یا بر سرکسی زدن شمشیر را . (منتهی‌الارب) . زدن‌کسی‌را بشمشیر (اقرب الموارد). شمشیر برسرزدن. (تاج‌المصادر-

---

(1) Fleming

(۲) شاهد نیز ازلغت فرس اسدی‌است و در نسخهٔ دیگر مصراع اول چنین‌است: در بفلج اندر بکردم استوار. .

(3) Feming,Alexandre

(۴) در دیوان فرخی این مصراع در حاشیه است ومتن چنین است : خدنگ پیش بزه کرده نیم‌چرخ بچنگ.

بیهقی). || سفر کردن . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد). || عاقل گردیدن بعد نادانی (منتهی الارب) .(ازاقرب الموارد). || پروردن (تاج المصادر بیهقی) .

فلو . [ ] (اِ) نارمشک است و هزارچشان را نیزنامند . (فهرست مخزن الادویه) . هزارچشان، هزارفشان، نارمشک. رجوع باین کلمات شود.

فلو . [فِ] (ع اِ) خرکره و اسب کرهٔ یکساله یاازشیر بازکرده ج افلاء . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . مؤنث آن فلوةاست (اقرب الموارد) . رجوع به فلوة شود .

فلو. [فَ لُ وو یا فُ لُوو] (ع اِ) خر کره و اسب کرهٔ یکساله یاازشیربازکرده، ج فلاوی [فَ وا] (منتهی الارب). ج: فلاوی افلاء و مؤنث آن فلوة [فَ لُ وَ] است . (ازاقرب الموارد) .

فلو. [فُ لُوو] (ع اِ) ج فلاة . (منتهی الارب).

فلوات [فَ لَ] (ع اِ) ج فلاة (منتهی الارب). (اقرب الموارد). بیابانها (یادداشت مؤلف):

سل المصانع رکباً تهیم فی الفلوات
توقدر آب چه دانی که در کنار فراتی؟
سعدی.

رجوع به فلاة شود.

فلواسکندری. [فَ رِ وِ اِ کَ دَ] (اِ مرکب) . فیمولیااست . (فهرست مخزن الادویه) . رجوع به فلو شود.

فلوئر. [فُ ءِ] (اِ) رجوع به فلوئور شود .

فلوئور. (۱) [فُ ءُ] (فرانسه اِ) گازی است زرد رنگ که بوسیلهٔ مواسان (۲) و دوار (۳) بصورت مایع درآمده است. بعداً آنرا در ئیدروژن مایع بصورت جامد در آورده‌اند . وزن مخصوص آن ۱/۳۱ و در منهای ۱۸۷ درجه میجوشد و تنفس آن خطرناک است .(از فرهنگ فارسی معین).

فلوت.(٤) [فُ] (از فرانسه اِ) نوعی نی تکمیل شده که مخصوص اروپائیان است. این ساز درموسیقی علمی نیز بکار برده میشود بافلوت بسهولت میتوان صداهای مختلف را ایجاد کرد ولی چون فاقد پرده‌های مخصوص موسیقی ماست نواختن نغمه‌های ایرانی در روی این سازمشکل است (فرهنگ فارسی معین).

ترکیب:

— فلوتچی. رجوع به فلوتچی شود.

فلوت . [فُ لُ (٥)] (از فرانسه اِ) مجموع کشتیهای جنگی یک دولت ، ناوگان (فرهنگ فارسی معین) .

فلوت. [فَ] (ع ص). کساءفلوت: گلیم خردکه هردوجانبش گردانیده نشود . (از منتهی الارب) . کسائی که دو جانبش سبب کوچکی و تنگی بالا نیاید وکنار رود. (از اقرب الموارد) .

فلوتچی. [فُ] (ص مرکب) آنکه فلوت نوازد، نوازندهٔ فلوت . (فرهنگ فارسی معین).

فلوج. [فُ] (ع اِ) ج فلج (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . رجوع به فلج [فَ] شود.

فلوج. [فَ لْ لَ] (ع اِ) نویسنده (منتهی الارب)، کاتب (ازاقرب الموارد) .

فلوجرد. [فُ] (اِخ) دهی است از بخش طرخوران شهرستان اراک که دارای ۱۸۱ تن سکنه ، آب آن ازقنات ومحصول عمده‌اش غله وبنشن پنبه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲)

فلوجة . [فَ لْ لُ جَ] (ع اِ) ده که بسواد باشد (منتهی الارب). || زمین صالح زراعت ج: فلالیج . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) .

فلوح. [فُ] (ع اِ) شکافها (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). ج فلح [فَ] رجوع به فلح شود .

فلورا. [ ] (اِ) بسریانی اسم عرعر است (فهرست مخزن الادویه).

فلورانس. (٦) [فُ] (اِخ) نام پایتخت قدیم توسکانی که درفاصلهٔ ۱٤۵ میلی رم در ایتالیا واقع است . جمعیت آن مطابق آمار ۱۹۵۱م. سیصد و چهل ودوهزار وسیصد تن است. این شهر درکنار رود آرنو (۷) واز شهرهای جالب و زیبای ایتالیاست . در این شهر بناهای تاریخی دیدنی وجود دارد که قدیمترین آنها تعمیدگاه جیووانی مقدس است. کلیساهای دیگری نیز داردکه دارای ارزش تاریخی است وازجملهٔ آنها کلیسای سنتاماریا، وکلیسای سنت دومیک است .کتابخانهٔ ملی این شهر نیز از کتابخانه های مشهور جهان است .

فلورد. [فَ وَ] (اِخ) دهی است از بخش سوادکوه شهرستان شاهی که‌دارای ۳۹۰ تن سکنه، آب آن از چشمه و رود محلی و محصول عمده‌اش برنج و غله و صنعت دستی زنان بافتن شال وکرباس است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

فلورزه. [فَ وَ زَ] (اِخ) دهی است از بخش تربت جام شهرستان مشهد که‌دارای ۱٤۹ تن سکنه، آب آن ازقنات ومحصول عمده‌اش غله است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فلورن. (۸) [فُ لُ رَ] (فرانسه اِ)قطعهٔ مسکوک ـ سابقاًازطلا وامروز ازنقره ـ واحد پول در هلند. این کلمه در فارسی بصورت فلوری درآمده است . (فرهنگ فارسی معین) رجوع به فلوری شود.

فلوری. [فُ لُ] (اِ) ایتالیایی فلورینو (۸)، فلورن (فرهنگ فارسی معین) سکهٔ رایج درهلند: و ازجمله هدایا چهل رأس اسب و موازی پانصدهزارعدد اشرفی فلوری که‌برابع حال پنجاه هزار تومان شاهی عراقی است .. (عالم آراء ص ۱۱٦) . رجوع به فلورن شود .

فلوریدا. (۹) [فُ لُ] (اِخ) . یکی از ایالات جنوبی اتازونی وبیست وهفتمین ایالتی است که‌بایالات متحده‌پیوست .(درسال ۱۸٤۵م). درمغرب اقیانوس اطلس وشمال خلیج مکزیک واقع است. وسعت آن ۵٤۲٦۲ کیلومترمربع وازنظرجمعیت بیست ویکمین ایالت امریکاست و جمعیت آن ۲۷۷۱۳۰۵ تن است . (از فرهنگ جغرافیایی وبستر).

فلوریقا . [ ] (اِ) صندل است (فهرست مخزن الادویه).

فلوریقی. [ ] (اِ) صندل ابیض است (فهرست مخزن الادویه) . رجوع به فلوریقا شود .

فلوزه. [فُ زَ] (اِ) ستونی وچوبی‌را گویند که بدان خانه پوشند وبارای بی‌نقطه هم آمده است (برهان) .

فلوس . [فُ] (ع اِ) ج فلس (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . رجوع به فلس شود. || مغز خیار شنبررا گویندکه بفلسهای برهم نهاده ماند (ازیادداشت مؤلف): بگیرند فلوس خیار شنبر ومویزدانه بیرون کرده . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . اندر شربتی هفت درم سنگ فلوس خیارشنبر و ده درم سنگ ترنگبین بدهند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

فلوس . [فُ] (ع اِ) درختی است به ارتفاع ۱۰ تا۱۵ متر از تیرهٔ سبزی آساها که بحالت وحشی درافریقا وهندوبرزیل وجزایر آنتیل ومصر وجنوب ایران میروید. برگهایش بزرگ بطول ۳۰ سانتیمتر و شامل ۸تا۱٦ برگچهٔ سبز روشن است .گل آذینش خوشه‌یی و گلهایش زرد شفاف ومیوه‌اش نیام ودراز است.قسمت مورد استفادهٔ این گیاه مغز میوهٔ ناشکوفای آن است . میوهٔ فلوس بطول ۳۰ تا ٤۰ و گاهی ٦۰ سانتیمتر وبقطر ۲تا۳ سانتیمتر است. پوستهٔ خارجیش نسبة سخت و برنگ تیره است . بعلاوه در یکی از دو انتهای آن اثر پایهٔ مادگی و درانتهای دیگر اثر پایهٔ گل باقی میماند . اگر درمیوهٔ فلوس شکاف طولی ایجاد شود تیغه های متعدد و نازکی درعرض میوه ظاهر میگردد که‌داخل

(۱) Fluor. (۲) Moissan. (۳) Dewar (٤) Flute : درفرانسه (٥) Flotte : در فرانسه
(٦) Florance. (۷) Arno. (۸) در فرانسه Floin ازایتالیایی Florino (فرهنگ فارسی معین). (۹) Florida

آنرا بحجرات چندی - ۲۵ تا ۱۰۰ - تقسیم میکند . درهریک ازاین حجرات یک هسته در درون مغز تیره رنگ جای دارد . دانهٔ فلوس سخت وشفاف وبرنگ بلوطی است. مغز فلوس طعمی شیرین ولی ناپسند دارد و تنهاقسمت مورداستفادهٔ میوه‌است. درمغزفلوس مقداری قند و صمغ ومقداری مواد موسیلاژ موجوداست . مغز فلوس ملین ومسهل‌است و چون مصرفش ناراحتی وعوارض سوءایجاد نمیکند برای اطفال و اشخاص مسن هر دو مناسب‌است. مغز فلوس جهت مسهل بمقدار ۳۰ تا ۶۰ گرم وجهت لینت در حدود $\frac{1}{8}$ این مقدار مصرف می‌شود. بهترین نوع‌فلوس گونه‌ایست که درهند ومصر وایران میروید. خرنوب هندی، خروب هندی ، خیار شنبر ، خیار چنبر ، قثاء هندی، بکبرهندی ، شنبر ، شنبار ،خیارچنبر، خیار شنبر آغاجی ، درخت فلوس ، خیارشنبه ،کرباله، کرواله ، املقاس سیال‌لاتهی، بگیر،بکبر، چونتور ،چیمکانی چمکانی. (فرهنگ فارسی معین).

—— فلوس برزیل: گونهٔ فلوس که دارای میوهٔ بزرگ بطول ۵۰ تا ۸۰ سانتیمتر و عرضش ۹ تا ۱۴ سانتیمتر است . مغز میوه‌اش سیاه و طعمش تلخ و نامطبوع می‌باشد . (فرهنگ فارسی معین) .

فلوس . [فُ] (معرب ِا) از لاتینی پولوس (۱). قاقلی (فرهنگ فارسی‌معین).

فلوس ماهی . [فُ سِ] (ِامرکب). درختی زهرناك (آنندراج) . بشیرازی اسم خانق الکلب‌است که قاتل الکلب نیز نامند و اذارقی‌را نیز. وبهندی کچله گویند. (فهرست مخزن الادویه) .

فلوطرخس . [ِفُ طَ خُ] (ِاخ) . پلوتارك (یادداشت مؤلف). اوراست: کتاب الآراء الطبیعیة وتحتوی علی آراءالفلاسفه فی امورالطبیعیات وآن پنج مقاله است. و آنرا قطابن لوقای بعلبکی بعربی ترجمه کرده ، دیگرکتاب الی موریالیافیمادل علیه من‌مداراة العدو وانتفاع‌به، دیگرکتاب‌الغضب ،دیگر کتاب‌الریاضة کهبسریانی‌ترجمه‌شده است . (یادداشت‌مؤلف). رجوع‌به‌پلوتارك در همین لغت‌نامه شود .

فلوطرخس. [ِفُ طَ خُ] (ِاخ) واین فلوطرخس دیگر است و اوراست: کتاب - الانهار وخواصهاومافیهامن‌العجائب والجبال وغیرذلک (ابن‌الندیم).

فلوطن . [فَ طَ یا فَ طَ (۲)](ِاخ) فلوطین. رجوع به فلوطین وفلوطینس شود.

فلوطین. [ِفُ](ِاخ) فلوطن، فلوطینس رجوع به‌فلوطینس شود .

فلوطینس . [ِفُ نُ (۳)] (ِاخ) نام حکیمی ازمفسرین‌کتب حکمای قدیم (ابن‌الندیم). متولد ۲۰۵ پ.م. ومتوفی بسال ۲۷۰ پ .م. فیلسوف نوافلاطونی رم ، در مصر تولد یافت و در اسکندریه تحصیل علوم‌کرد وازسال ۲۴۴ پ .م. در رم بسخنرانی‌های فلسفی پرداخت ومکتب نوافلاطونی را بنیاد نهاد. (ازفرهنگ بیوگرافی وبستر) .

فلوع . [فَ](ع‌ص) سیفٌ فلوع:شمشیر بران (منتهی‌الارب).ج: فلع [فُ لُ](اقرب الموارد نقل ازقاموس).

فلوع. [فُ] (عِ ا) ج ِ فالع. (منتهی - الارب) . (اقرب‌الموارد) . رجوع به فلع شود .

فلوعرین . [ ] (ِا) عصی‌الراعی است (فهرست مخزن‌الادویه).

فلوغیون . [ ] (ِا) برومی طین ماکول‌است (فهرست مخزن‌الادویه).

فلوفرینا . [ ] (ِا) برومی قرع است (فهرست مخزن‌الادویه).

فلوق. [فَ] (ع ِا) شیرخفته ودفزك شده (منتهی‌الارب).لبن فلوق : ای متجبن (اقرب الموارد) .

فلوق . [فُ] (ع ِا) ج ِ فلق (منتهی- الارب). (ازاقرب‌الموارد).

فلوکس . (۴) [فُ لُ] (ِا) گیاهی‌است ازتیره پولمونیاسه (۵) جزو ردهٔ دولپه‌ییهای پیوسته گلبرگ که دارای برگهای کامل و متقابل است، جام‌گل پنج قسمتی وتخمدانش سه‌خانه‌ایست و در هر خانه یک‌تخم وجود دارد، گل آذینش خوشه‌ایست. این گیاه جزو گلهای زینتی درباغچه‌هاکشت میشود . (فرهنگ فارسی معین) .

فلوگل . (۶) [ِگ] (ِاخ) گوستاو فلوگل متولد ۱۸۰۲ م‌ومتوفی بسال ۱۸۷۰ م. خاورشناس نامی آلمان ومؤلف فهرست نسخ عربی و فارسی و ترکی کتابخانه دولتی وین ونیز مؤلف کشف‌الکلمات قرآن.کشف الکلمات او اقتباس ازنسخه ایست که درقرن هفتم تألیف‌شده ودرکتابخانهٔ حاج‌محمدآقای نخجوانی‌موجود است. (یادداشتهای‌مؤلف). درلایپزیک تحصیل کرد، وازمؤلفات اوست «نجوم‌الفرقان‌فی‌اطراف‌القرآن» وآن‌فهرست معجم‌کلمات واردهٔ قرآن است و نیز فلوگل کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه را باترجمهٔ لاتینی آن بچاپ رسانیده‌است (المنجد) .

فلول. [فُ] (عِ ا) ج‌فل [فَ لل] (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). رجوع به فل شود .

فلومس. [فُ مُ] (معرب ِا) رجوع به . فلوموس شود.

فلوموس . [فُ مُ] (معرب ِا) ازیونانی فلومس (۷) ، گل ماهور (فرهنگ فارسی معین). سیکران‌الحوت ، جورتاق، اقنقن ، بوصیر (یادداشت مؤلف) .

فلوموسور. [ ] (ِا) حب‌النیل است (فهرست مخزن‌الادویه).

فلون. [ف] (ع ِا) ج ِ فلان (منتهی- الارب). (ازاقرب‌الموارد) .

فلون . [فُ] (عِ ا) شیح جبلی است و برگ‌نبات‌رانیزنامند.(فهرست‌مخزن‌الادویه).

فلونی . [فَ] (ِا) فلونیا (فرهنگ فارسی معین) . معجونی‌است مکیف‌که افیون وبذرالبنج درآن داخل‌کنند . (غیاث نقل از مصطلحات). رجوع به‌فلونیاشود.

فلونیا . [فَ] (ِا) معجونی است‌که از تخم شاهدانه و شیرابهٔ خشخاش میساختند و بعنوان مسکر و مسکن بکار میرفته است ، فلونی (فرهنگ فارسی‌معین). || نوعی‌معجون مسکن و مخدر . منسوب به فیلون تارسی پزشکی از معاصرین اغطس (اوگوست) امپراطور روم که جهت تسکین درد دندان ودرد دل بکار میرفته است ، فلونیا الرومیه (فرهنگ فارسی معین) اسم معجون مرکبی است منسوب بهافلن‌طبیب که‌افلونیانیز مینامند (فهرست مخزن‌الادویه).

ترکیب :

—— فلونیای پارسی : پلپل سپید وبزرالبنج ، ازهریکی بیست درم‌سنگ، افیون‌گل‌مختوم ده‌درمسنگ ، زعفران پنج‌درمسنگ،فرفیون و مروسنبل‌وعاقرقرحا ازهریک‌دودرمسنگ، جند بیدستر یک در مسنگ زرنباد ودرونج مشگ هر یکی نیم در مسنگ (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).رجوع به‌فلون وفلونی شود .

فلوة. [فِ لْ وَ] (ع ِا)مونث فلو (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد). رجوع به فلو شود .

فلوة . [فَ لُ وْ وَ] (ع ِا) مؤنث فلو [فَ لُوو] است (منتهی‌الارب) . (اقرب- الموارد). رجوع به‌فلوشود.

فلوی. [فَ لَ ووِی] (ص‌نسبی)منسوب به‌فلوکه نام جد خاندانی‌است (ازسمعانی) .

فلوین . [ ] (ِا) جمده است . (فهرست مخزن‌الادویه).

فله. [فَ لَ یا فَ لْ لَ ، یا فُ لْ یا فُ لْ لَ] (ِا) شیراول حیوان‌نوزاییده‌که چون‌برآتش نهند منجمد شود ومایه پنیرگردد ، آغوز ، لبا (فرهنگ فارسی معین) . زهک ، لبا ، آغوز ،گورماست، ماك (یادداشت مؤلف) :

کنیزك با طبق فله بردست نهاده ، سرگشاده زیرمنظرهٔ مهدی بگذشت. مهدی فرونگرست ، فله‌بدید‌آرزوش کرد. (ترجمهٔ تاریخ‌طبری).

نوآیین مطربان داریم وبربطهای کوبنده
مساعد ساقیان داریم وساعدهای چون فله.
منوچهری.

|| پنیر تازهٔ نیک (حاشیهٔ فرهنگ اسدی ، نسخهٔ نخجوانی) .

(۱) Pullus (۲) Plotin (۳) Plotinos (۴) Phlox درفرانسه (۵) Polemoniacées (۶) Flugel (۷) Flomos.

فلة. [فُ لَ] (ع اِ) مؤنث فلان (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

فلهد. [فُ هُ یا فَ هَ] (ع اِ) کودک گرد اندام خوبروی فربه نزدیک برسیدگی رسیده (منتهی الارب). فلهود (اقرب الموارد).

فلهسن. [ ] (اِ) کلب ودب مسن (فهرست مخزن الادویه).

فلهم. [فَ هَ] (ع اِ) فرجزن. (منتهی الارب). (بحرالجواهر). || چاه فراخ. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

فلهود. [فُ] (ع اِ) کودک گرد اندام خوبروی فربه نزدیک برسیدگی رسیده (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

فلی. [فَ لْ] (ع مص) زدن سر کسی را بشمشیر (منتهی الارب). زدن کسی را بشمشیر (اقرب الموارد). || جستن شپش را درسر کسی. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || شپش جستن در لباس کسی (از اقرب الموارد). || نیکوفکر کردن درشعر و معانی غریب برآوردن (منتهی الارب). تدبر درشعر وبیرون آوردن معانی وغرایب آن (اقرب الموارد). || تأمل دروجوه کاری و توجه به عاقبت آن (اقرب الموارد). || تأمل درقومی || آزمودن کسی را درخرد (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). || بریده ومنقطع گردیدن (منتهی الارب).

فلی. [فَ یی] (ص نسبی) منسوب به فله که از قراء خابران میباشد (سمعانی).

فلی. [فِ یا فُ یی] (ع اِ) ج فلاة (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

فلی. [فُ لل] (ع اِ) لشکر هزیمت یافته (منتهی الارب).

فلیب. [فِ] (اِخ) معرب فیلیپ. رجوع به فیلیپ شود.

فلیته. [فَ تَ] (اِ) پلیته، فتیله. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فتیله شود.

فلیجة. [فَ جَ] (ع اِ) یک تخته از دامنهای خیمه و خانه (منتهی الارب). (از اقرب الموارد).

فلیحة. [فَ حَ] (ع اِ) برگ درخت آتش زنه چون شکافته گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلیختن. [فَ تَ] (ع مص). افگندن و انداختن. (آنندراج نقل از فرهنگ فرنگ).

فلیدلافن. [ ] (اِ) اسم دوایی است مرکب (فهرست مخزن الادویه).

فلیر. [ ] (اِ) بسریانی حجر المغناطیس است (فهرست مخزن الادویه).

فلیس. [ ] (اِ) بسریانی عفص است (فهرست مخزن الادویه).

فلیساطیس. [ ] (اِ) بیونانی وسمه است (فهرست مخزن الادویه).

فلیشور. [فِ] (اِخ) دهی است از بخش ششتمد شهرستان سبزوار که دارای ۱۵۴ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، پنبه وزیره، وکار دستی مردم بافتن کرباس است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹)

فلیغوریس. [ ] (اِ) خربق اسود است (فهرست مخزن الادویه).

فلیفله. [فُ لَ فَ لَ] (اِ) میوهٔ درخت عود است و آنرا ثمرة العود گویند و درلغت اندلس نانخواه راکه زنیان باشد فلیفه خوانند (برهان). ننه حوا (فرهنگ فارسی معین) و بعضی ثمر پنجگشت را فلیفه خوانند. (اختیارات بدیعی).

فلیفیا. [ ] (اِ) اصل السوس است (فهرست مخزن الادویه).

فلیفیون. [ ] (اِ) اسم دوایی مرکب است حاد و نافع جهت تأکل لثه و عفونت دندان (فهرست مخزن الادویه).

فلیق. [فَ] (ع اِ) کارشگفت (منتهی الارب). || بلاوسختی (منتهی الارب) داهیة (اقرب الموارد). || رگی که برگردن بلندبرآید (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || رگی در بازو. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || مغاکی پیش حلقوم شتر (منتهی الارب). (از اقرب الموارد).

فلیق. [فَ] (اِ) پیله باشد که ابریشم از آن بهم رسد (برهان).

فلیق. [فُ لَ] (ع اِ) شفتالوی دانه کفیده (منتهی الارب). (بحرالجواهر) (از اقرب الموارد). خوخ ابیض (فهرست مخزن الادویه).

فلیقة. [فَ قَ] (ع اِ) بلا و سختی. (منتهی الارب). (بحرالجواهر) داهیة (اقرب الموارد). || کار شگفت (اقرب الموارد). || موی اندک (منتهی الارب).

فلیک. [فَ] (اِ) تیر دو شاخ بود. (یادداشت مؤلف): فلنگ، بیلک:

فلیکش بیشه برشیران قفس کرد
کمندش دشت برگوران خباگاه.
دقیقی.

بکوه برشد و اندر نهاله گه بنشست
فلیک پیش وبزه کرده نیم چرخ نهنگ.
فرخی سیستانی.

فلیل. [فَ] (ع اِ) دندان نشتر شترکه شکسته ورخنه شده باشد (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). || گروه مردم (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). || موی انبوه. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). || لیف خرما (منتهی الارب). ودراین معنی از کلمات بنی هذیل است (از اقرب الموارد). || موی سر زنان (بحرالجواهر). || سیفٌ فلیل: شمشیر بارخنه (منتهی الارب). (از اقرب الموارد).

فلیلة. [فَ لَ] (ع اِ) موی انبوه (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بعربی موی سر زن را نامند (فهرست مخزن الادویه).

فلی نوین. [ ] (اِ) لاغیه است. (فهرست مخزن الادویه).

فلیو. [فَ] (ص) بیهوده و بی فایده (غیاث، نقل از لطایف) فلاد (برهان). فلاده؛ بمعنی سرگشته، حیران، سراسیمه و دیوانه است. در فرهنگها بمعنی بیهوده نوشته اند وگویا بافلاذه اشتباه شده است (یادداشت مؤلف):

جام می هستی شیخ است ای فلیو
کاندرو می در نگنجد بول دیو.
مولوی.

هیچ دیوانهٔ فلیوی این کند
بربخیلی، عاجزی، کدیه تند؟
مولوی.

تابپای خویش باشند آمده
آن فلیوان جانب آتشکده
مولوی.

فلیوحوس. [ ] (اِ) سولان است (فهرست مخزن الادویه).

فلیوحیج. [ ] (اِ) بیونانی بسد است (فهرست مخزن الادویه).

فلیونا. [ ] (اِ) لسان العصافیر (فهرست مخزن الادویه). زبان گنجشک.

فلیوه. [فَ وَ] (ص) فلیو، بیفایده، بیهوده و بی نفع. (برهان). رجوع به فلیو شود.

فلیه. [ ] (اِ) فودنج بحری. (فهرست مخزن الادویه).

فلیه. [فِ لل یَ] (ع اِ) زمینی که باران سالش نرسیده، چنانکه باران سال آینده رسد وی را، ج: فلالی (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فم. [فَ یا فُ] (ع اِ) دهان (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل بن علی). (منتهی الارب). دهن (یادداشت مؤلف) ج: افواه (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). بهرسه حرکت وبتشدید میم نیز آمده است (غیاث) (منتهی الارب). ج: افواه و افمام و برای جمع افمام باعتبار اصل واحدی نیست زیرا اصل فم فوه است. (از اقرب الموارد):

همی بوصف توجنبد ضمیرم اندر دل
همی بمدح توگردد زبانم اندر فم.
مسعودسعد.

پسته وفندق زمهروکین توآگه شدند
این فم از مدحت گشادوآن زبیمت بست فم.
مسعودسعد.

|| دهانهٔ هر چیزی چنانکه در ترکیبات زیر بکار رفته است:

— فم الاسد: جایی است از دریا که خطرناک باشد، فلغند (از برهان):

بجایی کشیدی زراه خرد
که ملاح خوانندیش فم الاسد.
فردوسی.

رجوع به فلغند ونیز رجوع به کلمه فم الاسد شود.

— فم‌الحلقوم: حنجره (یادداشت مؤلف) .

— فم الرحم : جایی بین بطن الرحم و ابتدای گردن آن . (یادداشت مؤلف) . (ازبحر الجواهر) .

— فم‌المعده : دهانهٔ معده(یادداشت مؤلف) محل‌ورود غذا به معده . (یادداشت دیگر) : سوراخ فوقانی معده‌که راه بین مری و معده است ودر مجاورت‌قلب قراردارد. فم المعده معمولا فاقد دریچه‌یاماهیچهٔ تنگ کننده‌است. معذلک در برخی حیوانات از قبیل‌خرگوش واسب فم‌المعده دریچه‌یی دارد . (فرهنگ فارسی معین) .

فم . [ف ُ م ْ م َ] (ع حرف) سپس ، حرف عطف است . لغتی است درثم . (منتهی - الارب) . رجوع به ثم [ث ُ م ْ م َ] شود .

فم . [ف َ] (اِخ) دهی است از بخش طرخواران شهرستان‌اراک‌که ازقصبات‌قدیمی وآباد این‌ناحیه است. آب مشروب‌وزراعتی آن‌ازپانزده‌رشته‌قنات تأمین‌میشود واین قصبه دارای بناهای تاریخی‌کهنه ایست‌که از جملهٔ آنهامسجد شش ناو،مسجد جامع ، امامزادهٔ از بناهای سال ۱۰۶۶ ق ، مقبرهٔ ابوالعلاء از سال ۱۰۷۳ ق، قلعهٔ خرابه بنام قلعهٔ گیو وجز آن . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۲) .

فم . [ف َ] (اِ) چادری‌باشد که‌نثارچینان برسرچوب بندند و بدان از هوا نثار ربایند (برهان لغات ملحقهٔ آخرکتاب) . مصحف فخم است . (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) .

فما شرافیل . [ ] (اِ) بسریانی کماشیر ایست (مخزن الادویه) .

فمانوث . [ ] (اِ) نام ماهی‌است در تاریخ قبط قدیم (از کشاف اصطلاحات الفنون) .

فم‌الحوت . [ف َ م ُ ل ْ] (اِخ) نام‌ستاره ایست در دهان صورت فلکی ماهی یاحوت (یادداشت مؤلف) :

وز فم الحوت نهادی دندان
برسر ترکش ترکان اسد .
خاقانی .

فم‌الصلح. [ف َ م ُص ص ُ] (اِخ)شهرکی است آبادان و با نعمت برمشرق‌دجله بعراق (حدودالعالم) .

فمن . [ف َ م َ] (ع‌حرف مرکب)مرکب ازفاء ربطی و من که موصول است : پس کسی‌که، پس آنکه: فمن یعمل‌مثقال‌ذرة شراً یره . (یادداشت مؤلف) .

فموان . [ف َ م َ] (ع اِ) مثنی فم است (منتهی‌الارب) .

فمولو. [ ] (اِ) زنجبیل‌است (فهرست مخزن‌الادویه) .

فموی . [ف َ م َ وی ی] (ص‌نسبی)منسوب به فم (منتهی‌الارب) .

فمه . [ف َ م َ] (اِخ) شهری است خرد . [بهندوستان] و گوهرهای بسیار بدین جای افتد . (حدودالعالم) .

فمی . [ف َ می ی](ص نسبی) منسوب است به فم(منتهی‌الارب) . رجوع به فموی‌شود.

فمی . [ف َ] (اِخ) دهی است از بخش نطنز شهرستان کاشان که دارای ۲۸۰ تن سکنه ، آب آن از قنات ومحصول عمده‌اش غله ، حبوب، پنبه ، تنباکو، صیفی ، انار و انجیر است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

فن . [ف َن ن] (ع اِ) (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . || گونه ، ج : افنان ، فنون (منتهی‌الارب) .نوع از چیزی و توسعاً بمعنی صناعة وعلم وقسم سخن بکار رود . (ازاقرب‌الموارد) . || سرود و آواز طرب انگیز (منتهی‌الارب). نغمه، راه . (فرهنگ فارسی معین) . || فریب ، حیله (فرهنگ فارسی معین) :

نهان نماند زیراکه کینهٔ توبلاست
بلانهان نتوان داشتن بحیله وفن .
عنصری .

کس نیامد بهیچ روی ونیافت
نیکنامی بزرق وحیله وفن .
فرخی سیستانی .

وزارت باصل‌وکفایت‌گرفت
وزیران‌دیگر بزرق و بفن .
فرخی سیستانی .

خوی او ای پسراینست‌که دانا را
نفروشد همه جز مکر و دروغ وفن .
ناصرخسرو .

هرچند بیشمار مراورا فن‌است
خواراست سوی‌مردممیزفنش .
ناصرخسرو .

او مرا درحصارکرده بفن
من‌برایوان اوحصارشکن .
نظامی .

غم بیخ عمر می‌برد ومن ببرگ آنک
دستی بشاخ لهوبصد فن درآورم .
خاقانی .

تب زده لرزم چوآفتاب همه‌شب
دور فلک بین که‌برسرم‌چه‌فن‌آورد
خاقانی .

از چاه دی رسته بفن‌این‌یوسف زرین‌رسن
وزابر مصری‌پیرهن اشک زلیخا ریخته .
خاقانی .

زلف بی‌آرام او پیرایهٔ مهر است‌وماه
چشم خون‌آشام‌اوسرمایهٔ‌سحراست‌وفن .
سوزنی .

آیا بچه فن ترا توان دیدن
ای در همه فن چو مردم یک فن .
انوری .

در ره تاریک مردی‌جامه‌کن
منتظر استاده‌بود ازبهر فن .
مولوی .

گره برسربند احسان‌مزن
که‌این زرق‌وشیداست وتزویروفن .
سعدی .

ملک‌الموت را بحیله وفن
نتوانی که پنجه برتابی .
سعدی .

بدلداری و چاپلوسی وفن
کشاندش‌سوی‌خانهٔ‌خویشتن .
سعدی .

ترکیب :

— پرفن : پرحیله ، مکار :

چه‌دانست‌کوجادوی پرفن‌است
بد اندیش‌وبدگوهروبدتن‌است .
فردوسی .

|| راه وروش (فرهنگ فارسی‌معین) . راه، روش ، طرز ، طریقه ، طریق||، اسلوب ، شیوه ، سان (یادداشت‌بخط مؤلف) :

در شعر مپیچ و درفن او
کزاکذب‌اوست احسن‌او .
نظامی .

ترکیب :

— حجاج فن : آنکه روش او چون روش حجاج بود ، بکنایت ستمکاروجبار :

پادشهی بود رعیت شکن
وز سر حجت شده‌حجاج فن .
نظامی .

|| دانش، هنر ، علم:

خجسته ذوفنونی،رهنمونی
که‌در هرفن‌بودچون‌مردیک‌فن
منوچهری .

در همه فن صاحب یک فن تویی
جان دوعالم بیکی‌فن تویی .
نظامی .

ملک دو حکمت بیکی فن دهند
جان دوصورت بیکی تن دهند .
نظامی .

باندک عمرشد در یا درونی
بهرفنی که‌گفتی ذوفنونی .
نظامی .

کاشکی‌گردون طریق نوحه‌کردن داندی
تا براهل حکمت وارباب‌فن‌بگریستی.
خاقانی .

منصب تدریس خون گرید از آنک
فن عزالدین بوعمران نماند .
خاقانی .

استاد حکمت من وشاگردحکم‌دین
کزچند فن فلاطن یونان شناسمش
فرخی .

|| کار،عمل،اثر (یادداشت مؤلف) :

دوست کاول شناخت دشمن‌ودوست
شد چو عالم دو رنگ در هر فن .
خاقانی .

بهر این مقدار آتش شاندن
آب پاك وبول‌یکسان شدبفن .
مولوی .

موش تا انبار ماحفره زده‌ست
وزفنش انبارماویران شده‌ست.
مولوی .

|| داو کشتی(غیاث).دراصطلاح کشتی‌گیران کار ، شیوه نبرد درکشتی :
یکی در صنعت کشتی‌گرفتن سر آمده سیصد وشصت فن فاخربدانستی . (گلستان) .
سیصد وپنجاه ونه فن او را درآموخت مگر یک‌فن که درتعلیم اودفع انداختی.(گلستان).
|| (مص) راندن (منتهی الارب) . طرد (از اقرب الموارد) . || فراموش کردن (منتهی‌الارب).||مغبون شدن (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد) . || دیر داشتن وام و جزآن (ازاقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) . || آراستن چیزی را . (منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد) .

فن [فَ نْ نْ] (ع مص) هوفن علم : او نیکو پاینده وقیام‌ورزنده در علم‌است (منتهی الارب) .

فنا . [فَ‌َ] (اِ) دارویی است که آنرا به فارسی روباه تربکك خوانند و بعربی عنب الثعلب (فهرست مخزن‌الادویه) .

فنا . [فَ‌َ](ع اِ) جِ فناة(منتهی‌الارب) .

فنا. [فَ] (ع اِ)فناء رجوع به فناء[فَ] شود .

فنا . [فَ] (ع اِ) نابودی . (یادداشت مؤلف) . فناء (فرهنگ فارسی معین) :
هرکس قدم در حرم‌عالم نهادهرآینه بزودی بی‌شك داغ فنا به پیشانی او نهند . (قصص الانبیاء) .

وانکه فزون‌آمد خودکم شود
چون بهمه‌حال‌جهان‌رافناست .
ناصرخسرو .

فانی‌نشود هرچه کان بقایافت
زیرا که بقا علت فنا نیست.
ناصرخسرو .

گر اجناس و انواع باقی بدند
زبهر چه‌مر شخصهارافناست؟
ناصرخسرو .

ای نقش زیاد طالع من
درزایجهٔ فنات جویم.
خاقانی .

درملت‌محمد مرسل‌نداشت کس
فاضلتر از محمد یحیی فنای‌خاك .
خاقانی .

هین که فرش فنا بگستردند
در نورد این بساط خرم را .
خاقانی .

از زوال وفنا وانتقال ... امن صورت‌بندند (کلیله ودمنه) . و یکی از ثمرات نیکوئی که از حیرت فنا وزوال دنیا فارغ زیست. (کلیله ودمنه) .

طرفه مردی‌ام،چندین چه غم عمر خورم
چون یقینم که سرانجام‌من‌ازعمرفناست
مسعود سعد.

ترکیبات :
— بفنا آوردن:کشتن ، نابود کردن :
ناگاه در سرایشان افتاد و شمشیر در ایشان بست وخلقی بفنا آورد . (ترجمهٔ یمینی) .
— بفنا رسیدن : مردن ، کشته شدن: خلقی ازدست او بفنارسیدند (ترجمه یمینی)
ولشکراوبردست نصرواعوان او بفنارسیدند (ترجمهٔ یمینی) .
— دارفنا: دنیا ، دارفانی :

در دار فنا اهل بقا خلق ندیده‌ست
از اهل بقایی تو و در دارفنایی .
منوچهری .

— فنا شدن.رجوع به‌فنا شدن شود .
— فنا فرجام : ناپایدار آنچه فرجامش فنا باشد :

نامهٔ جاه فنافرجام است
آنچه جاوید بماندنام‌است.
جامی .

— فناکردن - فناگردیدن-رجوع به این‌دو کلمه شود .
|| (اصطلاح تصوف) . زوال شعور سالك است براثر استیلای ظهور حق بر باطن وی نیز بمعنی سقوط و زوال اوصاف مذموم در مقابل بقاءکه وجود و پدید آمدن اوصاف محموداست. فناء درشیخ‌تبدیل وتحول‌صفات مرید است بصفات شیخ و بعبارت دیگر فناء مرید است در مرادکه اولین‌مرتبت فنامیباشد (فرهنگ فارسی معین) . فرق میان محو و فنا ، واثبات وبقا آنست که بقا بعد از فنای ذات صورت بندد واثبات لازم نیست بعد از فنای ذات باشد چنانکه‌اثبات اخلاق مرضیه‌و اعمال حسنه بعد از محو ذمایم اخلاق وسیآت اعمال ... وفنای افعال وصفات‌بکلی حاصل نشود الا بعداز فناء ذات. و محوآن‌موقوف نیست بر محو ذات . پس محو و اثبات از فناو بقا عامتر باشند . (از نفایس‌الفنون) :

بقا دوستان را فنا عاشقان‌را
من آن عاشقم‌کز بقامیگریزم.
خاقانی .

بدل در خواص بقا میگریزم
بجان‌زین‌خراس فنا میگریزم .
خاقانی .

زخاکپاشی دردستخون فرو ماندیم
زپاکبازی نقش فنا فروخواندیم .
خاقانی .

رجوع به فناء وفناءفی‌الله شود .

فناء . [فَ‌َ] (ع‌اِ) خلاف بقاء (از اقرب الموارد). نیستی،نابودی (یادداشت‌مؤلف).
ینال‌باسباب الفناء بقاءها . (تاریخ بیهقی) .
||(مص) سپری شدن. (منتهی الارب). عدم. (اقرب‌الموارد) . نابود شدن ، نیست شدن. نیست‌گردیدن . (یادداشت مؤلف) . نیست شدن . (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل بن‌علی). || کلانسال شدن .(منتهی‌الارب). (ازاقرب الموارد) .
ترکیبات :
— فناء فی‌الله ـ فناء نفس ـ رجوع به فناء فی‌الله و فناء نفس و نیزرجوع به فنا شود .

فناء . [فَ نْ نْ] (ع ص) شجرة فناء : درخت بسیارشاخ (منتهی‌الارب) .

فناء . [فِ] (ع اِ) گرداگرد، ج:افنیه وفنی (منتهی‌الارب) . و صید، وآن ساحت پیش سرای است و نیز آنچه از جوانب آن امتداد یابد ، ج : افنیة و فنی [فُ نی] (از اقرب الموارد). عتبة ، جناب ، وصید، درگاه ، درگه، آستان ، آستانه ،کریاس ، سده (یادداشتهای مؤلف) : من بنده راهمیشه بخدمت جناب رفیع این دولت وسیلت بفناء منیع این حضرت تشویق بر کمال می‌بود . (سندبادنامه) .

پس محمد صد قیامت‌بود نقد
زآنکه حل‌شد درفنائش حل‌وعقد.
مولوی .

در تربیع‌بناء وتوسیع فناء وتشکیل اعطاف و ازجاء آن‌ابواب تأنق تقدیم رفت . (ترجمهٔ یمینی) .

فنائق . [فَ ءِ] (ع اِ) جِ فنیقة(منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . رجوع به فنیقة شود .

فناء فی‌الله . [فَ ءُ ف ِ للا](اصطلاح تصوف) . تبدیل صفات بشریت بصفات حق تعالی و خصایص الهی است (فرهنگ مصطلحات عرفا ، دکتر سیدجعفرسجادی). فناء سه مرحله دارد . محو ، طمس و محق (فرهنگ فارسی معین، نقل‌از تقریرات‌فاضل تونی) . رجوع به هریك از این کلمات شود .
|| در تداول عام : بکلی فقیروبی‌چیزشدن. (یادداشت مؤلف) . **فناء فی‌الله‌شدن** : یك

بارگی تمام دارایی خود را از دست دادن، مفلس شدن . (یادداشتهای مؤلف) .

فنائی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فناء (فرهنگ فارسی معین). || فانی شونده (فرهنگ فارسی معین) : جسد کثیف فنائی (جامع الحکمتین ناصرخسرو) .

آن گفت این جهان نه فنائی است ، سرمدیست
این گفت کاین خطاست ، جهان را زاول فناست
ناصرخسرو.

فنائی. [فَ] (اِخ) میرفنائی از جملهٔ شعرای سلطان یعقوب خان است و شخصی خوش طبع وخوش خلق بوده واین مطلع از اوست :

من که از خود غیرتم آید که بینم روی او
دیگری را چون توانم دید هم زانوی او.

(ازمجالس النفائس، امیرعلیشیرنوائی، ترجمهٔ فارسی ص ۳۰۸) .

فنائی. [فَ] (اِخ) دهی است ازدهستان حومهٔ شهرستان خوی در آذربایجان که دارای ۲۶۱ تن سکنه ، آب آن از رود قطور و محصول عمده اش غله ، پنبه ، حبوب وهنر دستی مردم جوراب بافی است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

فناپذیر. [فَ پَ] (نف مرکب) فنا آنکه فانی شود، فانی، مقابل فناناپذیر (فرهنگ فارسی معین) . فناشونده وفانی (آنندراج).

فناپذیرفتن. [فَ پَ رُ تَ] (مص مرکب) فانی شدن ، نابود شدن : چنانکه خرج سرمه اگر چه اندك اندك اتفاق افتد آخر فنا پذیرد (کلیله ودمنه) .

فناتیسم. [فَ] (فرانسه اِ) تعصب دینی (فرهنگ فارسی معین) . || جانب داری شدید از یک فرقه یایک حزب واحتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است (فرهنگ فارسی معین) .

فناتیک. [فَ] (فرانسه ص) متعصب در دین ومذهب.(فرهنگ فارسی معین). احتراز ازاستعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است(فرهنگ فارسی معین) .

فناخر. [فُ خِ] (ع ص) بزرگ جثه (منتهی الارب). (اقرب الموارد). ||آنکه از باد پرگرداند سوراخ بینی را (منتهی الارب) . بزرگ بینی (ازاقرب الموارد) .

فناخر. [فَ خِ] (اِخ) نام کوره ایست بفارس داخل اردشیر خره . (آنندراج) . (ازمعجم البلدان)اکنون جایی بدین نام نیست

فناخرة. [فُ خِ رَ] (ع مص) مؤنث فناخر (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . رجوع به فناخر شود .

فناخسرو. [فَ نَ خُ رَ] (اِخ) . کنیت او ابوشجاع است (یادداشت مؤلف). در مآخذ تاریخ ایران مانند تاریخ سیستان ، آثارالباقیه بیرونی . تاریخ بیهقی لقب عضد الدولهٔ دیلمی است و بصورت فناخسره نیز آمده است . جزء اول کلمه صورتی ازلغت پناه است و بصورت پناخسرو هم درکتب آمده است. وی یکی از پسران سه گانهٔ رکن الدوله حسن بن بویه بود و لقب دیگر او ابوشجاع است. بنا بگفتهٔ صاحب روضةالصفا در سال ۳۳۷ وبروایت حمدالله مستوفی درسال ۳۳۸ عماد الدوله ضمن وصیت خود اورا جانشین خود کرد. از کارهای جالب فناخسرو فتح بغداد برای نخستین بار در دورهٔ عباسیان بود ولی پس از فتح دوباره باخلیفه ازدر آشتی درآمد وخود بخدمت او رفت. از کارهای جالب دیگر او بنای بیمارستانی بزرگ در بغداد بود که بیست وچهار پزشک معروف زمان در آن کار میکردند اصولا دوستدار آبادانی و ایجاد آثار سودمند بود . درگذشت وی در اثر بیماری صرع و ضعف شدید درهشتم شوال سال ۳۷۲ ق. اتفاق افتاد (از تاریخ دیالمه وغزنویان عباس پرویز) :

گرفتم فناخسروی نقش اول
زخسرو شدن جز فنائی نیابی .
خاقانی .

پلاس افگن آخور مرکبانش
فنا خسرو تخت گریان نماید .
خاقانی .

رجوع به عضدالدوله شود .

فناخسروگرد. [فَ نَ خُ رَ گِ] (اِخ) [شیراز] بعهد دیلم چنان بود از آبادانی که جای سپاهیان درشهر نماند، پس عضدالدوله بیرون از شهر جایی ساخت و آنرا « گرد فناخسرو» نام نهاد و بازاری نیکو درمیان ایشان بساخت و پس چنان خراب شدکه این گرد فناخسرو اکنون مزرعتی است. (فارسنامهٔ ابن بلخی) نام این محل را حمدالله مستوفی در نزهة القلوب «فناخسروگرد» آورده ودر این ترکیب وترکیب های مشابه مانند دارابگرد ودارا گرد ، لفظ « گرد » بکسر اول بمعنی شهر است رجوع به داراگرد درهمین لغتنامه شود .

فناخسره. [فَ نَ خُ رَ] (اِخ) ابو شجاع عضدالدولة و تاج الملة ابن الحسن . (یادداشت مؤلف). درترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۱ فناخسرو لقب عضدالدوله بصورت فناخسره آمده است. رجوع به فناخسروشود.

فنادق. [فَ دِ] (ع اِ) ج فندق(ازاقرب الموارد) . رجوع به فندق شود.

فنادید. [فَ] (ع اِ) ج فندأیة (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . رجوع به فندأیة شود .

فنادیق. [فَ](ع اِ) ج فندق، کاروان سراها (یادداشت مؤلف) . فندق مسافرخانه است درتداول امروز. رجوع به فنادق شود. || ج فنداق بمعنی صحیفهٔ حساب .(اقرب الموارد).

فنار. [فَ] (اِ) ترکی و مأخوذ از فار (۱) فرانسه ، چراغی که از اطراف محفوظ باشد ، چراغ بادی . (فرهنگ فارسی معین) رجوع به فار شود .

فناروز. [فَ] (اِخ) نام جایی ومحلی است از سمرقند که شراب آنجا نیکو میشود (برهان). مؤلف انجمن آرا این نام را تصحیف «فیاروز» میداند.

باز توبی رنج باش وجان توخرم
بانی وباورد و بانبیذ فناروز .
رودکی .

رجوع به فیاروز شود .

فناری. [فَ نَ ری] (اِخ) علی بن یوسف بن محمد از فقهای حنفی قرن نهم واوایل قرن دهم هجری است که در بروسة رشدکرد و بسمت قضای آنجا رسید و در همانجا بسال ۹۰۷ ق. برابر ۱۴۹۷م. درگذشت. اوراست شرح الکافیه . (از اعلام زرکلی) .

فناری. [فَ ری] (اِخ) محمدبن حمزة از علمای منطق واصول و قاضی القضاةبروسة بود و در نزد سلطان بایزید مقام ارجمند داشت . در سال ۸۳۳ق. بحج رفت وپس از بازگشت در حالیکه نابینا هم شده بود درگذشت. اوراست :
شرح ایساغوجی ، عویصات الافکار ،فصول البدایع فی اصول الشرائع ، انموذج العلوم ، شرح الفرائض السراجیه ، تفسیر الفاتحة . وی بسال ۸۳۴ق. برابر ۱۴۳۱م.درگذشت (از اعلام زرکلی نقل از الفوائدالبهیة) .

فناستین. (۲)[فِ] (فرانسه اِ) بصورت ورقه‌های کوچک درخشان وبی‌رنگ متبلور میشود، این دارو بی‌بو وکمی تلخ است، در آب سرد وگرم کمی حل میشود . در الکل نیز بنسبت یک در شانزده الکل ۹۵ درجه قابل حل است . نام شیمیایی آن اکستیل پا- را استانیلید (۲) است (یادداشت مؤلف نقل از درمانشناسی ج اول) .

فناسقان. [فَ](اِخ) دهی است ازبخش مرکزی شهرستان ساوه که ۱۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فناسیون. [ ] (اِ) بعربی هرمس است . (فهرست مخزن الادویه) .

فناشدن. [فَ شُ دَ] (مص مرکب) از میان رفتن، فانی شدن :

(۱) Phare . (۲) Phénacetine. (۳) Axetylpârâacetanilide

بنگر نبات‌مرده که چون زنده‌شدبتخم
آنکش نبود تخم چگونه‌فنا شدست؟
ناصر خسرو .
تاچون بقیل وقال مقالات مختلف
از عمرچند سال میانشان فناشدم .
ناصرخسرو .

فناطیس . [فَ] (ع اِ) ج ِ فنطیس (از منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . رجوع به فنطیس شود .

فناطیلوس . [ ] (اِ) برومی مضارالراعی است (فهرست مخزن‌الادویه).

فنافسالون . [ ] (اِ) برومی‌فبانیس یونانی است که فاغره باشد (فهرست مخزن الادویه) .

فناکت . [فَ کَ] (اِخ) رجوع بفناکث شود .

فناکث . [فَ کَ] (اِخ) شهری‌است به فرغانه‌که مشهور بیناکت است (یادداشت ـ مؤلف) . از ماوراء النهرست (از نزهة ـ القلوب ، چاپ لیدن ، ص ۲۱۷) .

فناکده [فَ کَ دِ] (اِ) مرکب ازفناء عربی وکدهٔ فارسی، خانهٔ‌نیستی . (فرهنگ فارسی معین) :
خانهٔ ماکم از فناکده نیست
چشم عنقاچراغ خلوت‌ماست.
محمداسحاق .
||دنیای فانی ، جهان (فرهنگ فارسی‌معین). دارفنا ، دارفانی .

فناکردن . [فَ کَ دَ] (مص مرکب) نابودکردن ، مقابل فناشدن :
دیدهٔ ماچون بسی علت دراوست
روفناکن‌دید خود دردید دوست .
مولوی .

فناگردیدن. [فَ گَ دَ](مص‌مرکب) نابود شدن ، فنا شدن ، مقابل فنا کردن : اما سخن درست این باشد
کزذات وصفات‌خودفناگردد .
عطار .
چون قلم از باد بد دفترزآب
هرچه بنویسی فناگرددشتاب .
مولوی .

فنان . [فَ نَن] (ع اِ) گورخر که‌تگ ورفتارگوناگون‌دارد(منتهی‌الارب).(ازاقرب الموارد) . حمارالوحش . (فهرست مخزن ـ الادویه) .

فناناپذیر . [فَ پَ] (ص مرکب) . مقابل فنا پذیر ، پایدار ، ماندنی.

فناة . [فَ] (ع اِ) گاوکشت، ج:فنوات (منتهی‌الارب) .(از اقرب‌الموارد) .||سگ انگور (منتهی‌الارب) . عنب‌الثعلب(ازاقرب الموارد) . || بار درختی است‌سخت‌سرخ که از آن قلائد سازند ج‌فنا(منتهی‌الارب) . || عین الدیک را نیز نامند (فهرست مخزن الادویه) .

فنائی . [فَ] (ص‌نسبی) فنائی . رجوع به فنائی شود .

فن‌ء . [فَ نْ] (ع اِ) گروه . (منتهی ـ الارب) (از اقرب الموارد) .

فنأ . [فَ نَ] (ع اِ) بسیاری‌وافزونی. (منتهی الارب) . کثرت . (از اقرب ـ الموارد).

فنثل . [فِ ءِ] (ع اِ) زن‌کوتاه قامت. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . || گردن پیل . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) .

فنتق . [فُ تُ] (ع اِ) مهمان سرای (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . خان السبیل ، مانند فندق ومعرب است (ازاقرب‌ـ الموارد).

فنج . [فَ] (اِ معرب) معرب فنگ است .(منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). برگ‌فنج که‌بتازی‌بنج گویندآندرشراب انگوری پخته ، پختنی برچشم نهادن علاجی سودمند است (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

فنج .[فَ] (اِ) دبه خایه بود و غرهمین بود (اسدی) و بعربی مفتوق‌خوانند(برهان) آنکه بعلت فتق دچار باشد . (فرهنگ ـ فارسی‌معین) :
عجب‌آید مرا زتوکه همی
چون کشی‌آن کلان دوخایهٔ فنج ؟
منجیک .
||گوشت زاید درفرج‌زن(یادداشت مؤلف) . بطز ، چوچوله ، قرن و آن عیبی است . (یادداشت‌دیگر) . || (ص) زشت و قبیح (برهان). || بزرگ‌کلان ، در این معنی از کلمهٔ سنسکریت «پنج» بمعنی وسیع وبزرگ گرفته شده‌است . (ازفرهنگ فارسی‌معین) .

فنج . [فَ نَ] (ع اِ) ماری که‌آزاربکسی نرساند (برهان) . مار خانگی (یادداشت مولف) .

فنج . [فُ نُ](ع اِ) کسانی که محبت‌آنها را ناخوش دارند (منتهی الارب) الثقلاء . (اقرب الموارد) .

فنجا . [فَ] (اِ) حالتی است‌که آدمی را در وقت‌درآمدن‌تب‌واقع شودوآن‌خمیازه، کش‌واکش و کمانکش بدن باشد و بعربی قشعریرة و تمطی خوانند (برهان) بیاستو ، آسا ، دهن‌دره ، خمیازه، ثوباء، دهان‌دره ، فاژیدن (یادداشت‌مولف) . || برف را نیز گویند (برهان) .

فنجاب. [فَ] (اِخ) درتاریخ جهانگشای جوینی نام پنجاب است . رجوع به پنجاب شود .

فنجار . [فَ] (اِ) آلوی‌گرد را گویند وآن میوه‌ایست شبیه به زردآلو، رنگ آن آن زرد و بنفش وسبز و رنگهای دیگر نیز میباشد (هفت‌قلزم) . || خشم و اعراضی که خوبان از روی عشوه ونازکنند (هفت‌قلزم)

فنجان . [فَ] (اِ) معرب پنگان ، از یونانی پنتاکس (۱) پیاله‌کوچک سفالین، بلورین یاچینی که درآن چای یاقهوه خورند (فرهنگ فارسی معین) .

فنجان . [فَ] (اِخ) دهی است از بخش‌بوانات‌وسرچهان‌شهرستان‌آباده‌که‌دارای ۳۲۴ تن‌سکنه، آب‌آن‌ازقنات‌وچشمه‌ومحصول عمده‌اش غلات ، انگور ، میوه و حبوب است. (از فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج۶) .

فنجانه.[فِ نِ یانَ] (اِ) تاسه کاری(بحرـ الجواهر) . پنگانچه ، طرجهاره،طرجهاله . (یادداشت مؤلف).

فنج‌دیه . [فَ دِ] (اِخ) شهرکی است که پنج ده پیوسته بهم است و در نزدیکی مروالرود قرار دارد (معجم‌البلدان) . ناصر خسروآنرابنام پنج‌دیه‌دراوایل کتاب‌سفرنامه نام برده ومدتی نیز درآنجا مانده است

فنجر . [فَ جَ] (اِ) شخصی راگویند که آلت مردی‌او بزرگ‌وگنده باشد(برهان) فنجره رجوع‌به فنجره شود .

فنجردیون . [ ] (اِ)خخم است است (فهرست مخزن‌الادویه) .

فنجره . [فَ جَ رَ] (اِ) فنجر، مرد ذکر بزرگ (برهان) . رجوع‌به‌فنجر شود.

فنجریون . [فَ جَ] (اِ) فلنجیون (فهرست مخزن الادویه) فنجیون (فرهنگ فارسی معین) . رجوع‌به فنجیون شود .

فنجش . [فَ جَ یا فُ جُ] (ع ص) فراخ‌هرچه باشد (ازاقرب‌الموارد) . (منتهی الارب) .

فنجگانی [فُ] (ع مص) منسوب به فنجگان که از قرای مرواست (سمعانی) .

فنجگرد . [فَ گِ] (اِخ) قریه‌ایست از قرای نیشابور. (معجم البلدان) . اکنون وجود ندارد .

فنجل . [فَ جَ] (عص) آنکه دررفتار پیش پا ها را نزدیک نهدو پاشنه‌هارادور. (منتهی‌الارب). الرجل‌الافجح(اقرب‌الموارد). || بمعنی افجل است (منتهی‌الارب). رجوع به‌افجل شود .

فنجل. [فُ جُ] (ع اِ) سیاه‌گوش (منتهی‌الارب) . عناق‌الارض(اقرب‌الموارد).

(۱) Pinetax

سیاه‌گوش ، تفه، پروانه، فروانق ، عنجل. (یادداشت مؤلف).

فنجلة. [فَ جَ لَ] (ع اِ) دوری میان هردوساق وهردوپای (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد) . || رفتاری سست . (منتهی - الارب) . فنجلی [فَ جَ لا] (اقرب- الموارد) .

فنجلی. [فَ جَ لا] (ع اِ) رفتاری ست بانرمی وفروهشتگی . (منتهی‌الارب). رفتار ضعیف (اقرب‌الموارد) . فنجلة . رجوع به فنجلة شود .

فنجلی. [فَ جِ ی] (ع اِ) رفتاری بضعف و سستی (منتهی‌الارب). دراقرب - الموارد بالف مقصور است نه یاء .

فنجلیس. [فَ جَ] (ع اِ) سرنرهٔ بزرگ (منتهی‌الارب) .

فنجنگشت. [فَ جَ گ یا گُ] (اِ معرب). پنج‌انگشت (فرهنگ فارسی معین). بروزن و معنی پنجنگشت است وآن رستنیی باشد که بعربی ذوخمسة اصابع و ذوخمسة اوراق خوانند (برهان) فقد ، (یادداشت مؤلف). اثلق است که بهندی سبنهالو نامند. (فهرست مخزن‌الادویه).

فنجنوش. [فَ] (اِمرکب) معرب پنجنوش است که عبارت ازخبث‌الحدید وهلیله وبلیله و آمله وعسل باشد و آنرا ممدالحیوة نامند (ازحکیم مؤمن) گوارش فنجنوش مرکب است ازاخلاط هلیلهٔ کابلی، بلیله، آمله،پلپل، دارپلپل، زنجبیل، سعد، شطرج هندی، سنبل از هریکی ده درمسنگ . و تخم شبت و تخم گندنااز هر یکی چهار در مسنگ،خبث الحدید سوده و چهارده روز بسرکه فرغار کرده وخشک کرده صددرمسنگ، باانگبین مصفی بسرشند وشش ماه نگاه دارند تابرسد. شربتی دو درمسنگ. بعضی مردمان در این گوارش مشک زیادت کنند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

در بحرالجواهر و برهان طریقهٔ ترکیب و ساختن این گوارش گونهٔ دیگراست . ||ریم آهن مصنوعی (غیاث) . اکسیدآهن‌راگویند که عبارت از ترکیب اکسیژن باآهن است (فرهنگ فارسی معین) . || پادزهرگاوی‌که کیسهٔ زهرهٔ گاو است. (فرهنگ‌فارسی‌معین). رجوع به پنجنوش شود.

فنجه. [فَ جَ] (اِ) پنجک . پنجه ، (یادداشت‌مؤلف) || خمسهٔ مسترقه ، پنجهٔ دزدیده، پنجهٔ گزیده. (یادداشت مؤلف) .

فنجی . [فَ] (اِ) پنجی، پنج روزی ، (یادداشت مؤلف) . خمسهٔ مسترقه ، اندر گاهان ، فنجهٔ دزدیده . (یادداشت مؤلف).

|| درمی بوده‌است چون توتکی و کژکی . (یادداشت مؤلف بنقل ازنسخهٔ‌ازاسدی).

فنجیدن. [فَ دَ] (مص) خمیازه، خود راکشیدن پیش ازآنکه تب بهم رسد و آنرا بعربی قشعریره وتمطی گویند ودرحالت‌خمار شراب وخمارخواب‌نیز این حالت بهم‌میرسد (برهان). رجوع به‌فنج‌شود.

فنجیون . [فَ] (معرب اِ) لاتینی پنژیون (۱)، گیاهی است ازتیرهٔ بیگزراسه از ردهٔ دولپه‌ییهای جدا گلبرگ . برگهایش منفرد وگلهایش دو پایه ومیوه‌اش سته‌است. منشأ این‌گیاه ازجاوه وتمام اعضای آن سمی است.ازدانه‌هایش عصاره‌هایی بدست میآورند که بعنوان مسهل بکار میرود . فنجریون ، فلنجیون (فرهنگ فارسی معین) .

فنح . [فَ] (ع‌مص) کم ازسیری خوردن آب را (منتهی‌الارب) . آب نوشیدن اسب کمتر ازسیری (اقرب‌الموارد) .

فنخ. [فَ](ع اِ)چیرگی (منتهی‌الارب) || (مص) چیره شدن (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد) . || خوارکردن (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). ||کوفتن وشکستن‌استخوان بی‌جدایی وبی‌خون آلودگی (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) .

فنخر . [فُ خُ] (ع‌ص) بزرگ جثه . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . رجوع به فناخرشود.

فنخر . [فِ خِ] (ع‌ص) سخت ودرشت که درسرون زدن باقی‌باشد (منتهی‌الارب). (ازاقرب الموارد).

فنخرة . [فُ خُ رَ] (ع‌ص) زن بزرگ جثه (ازاقرب‌الموارد). مؤنث‌فنخر. (منتهی- الارب).

فنخرة . [فَ خَ رَ] (ع‌مص) سوراخ بینی گشاده را پربادگردانیدن (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد).

فن‌خوردن . [فَ نَ خُ دَ] (مص مرکب) . دغا خوردن . (غیاث) . فریب خورن .

فنخیر . [فِ] (ع‌ص) مرد بسیار نازنده وفخرکننده (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) || سنگ مانندی است نرم و بزرگ‌که بر بالای کوه‌برآمده وجدا باشد (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) .

فند . [فَ] (اِ) بند، پند، مکر وحیله (فرهنگ فارسی معین). صورتی ازفن عربی نیست بلکه صورتی از بنداست . (یادداشت مؤلف) مکر، حیله، زرق،فریب، سالوسی. (یادداشت دیگر) . ترفند (غیاث). (انجمن- آرا) :

نیز ابانیکوان نماندت جنگ فند
لشکر فریادنی‌خواسته نی‌سودمند.
رودکی .

ترکیب :

— فند وفعل. رجوع باین کلمه‌شود.

|| نقطه (برهان) || سخن بیهوده و بیفایده (برهان). || خال را نیز گویند خواه خال عارضی وخواه خالی‌اصلی (برهان).||(ص) درخور، مناسب،باب ... (یادداشت مؤلف) : فندندان‌پیران‌است : یعنی‌باب دندان‌آنهاست، یااین‌کارفندتوست یعنی برای تومناسب‌است. یاارزان مناسب ، فند کاسب : مناسب برای آدم‌کم بضاعت . (ازیادداشتهای مؤلف) .

فند. [فِ] (ع اِ)کوه بزرگ. (اقرب - الموارد). (منتهی‌الارب). || شاخ درخت (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . || گونه که اخص از جنس است (منتهی‌الارب) . نوع (اقرب‌الموارد) . || قوم فراهم آمده. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). || زمین باران نارسیده . (منتهی‌الارب) . (اقرب — الموارد) . || پارهٔ ازکوه بدرازا (منتهی - الارب) (اقرب‌الموارد). ج : فنود وافناد. (اقرب‌الموارد) .

فند. [فَ نَ](ع اِ) دروغ (منتهی‌الارب) || درماندگی . (منتهی‌الارب). (اقرب - الموارد) . || ناسپاسی (منتهی‌الارب) . کفرنعمت (اقرب‌الموارد). || سستی عقل و رای از پیری و بیماری (منتهی‌الارب) . || (مص)تباه‌خردشدن ازکلانسالی. (منتهی الارب). (ازاقرب‌الموارد) . || خطاکردن درقول ورای . (منتهی‌الارب) . (اقرب — الموارد). || دروغ‌گفتن (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد).

فند . [فَ] (اِخ) دهی است از بخش گرمسار شهرستان دماوندکه دارای ۳۸۴تن سکنه ، آب‌آن ازحبله‌رود ومحصول‌عمده‌اش غله، پنبه، بن‌شن و مختصری انار وانجیر و کار دستی مردم بافتن قالیچه،گلیم و جاجیم است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۱) .

فندادیقون. [ ] (اِ) معجونی است اززنجبیل . پلپل ، سنبل ، مصطکی ، عود بلسان ، تخم‌کرفس ، زیره، پودنهٔ دشتی و ساذج هندی باانگبین مستعمل درطب قدیم. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

فنداق. [فُ] (ع اِ) نامهٔ‌حساب (منتهی- الارب). (اقرب‌الموارد).

فنداوة. [فِ وَ] (ع اِ) قدوم ُ فنداوة ، تیشهٔ تیز و فندایهٔ تیز (منتهی‌الارب). رجوع به‌فندایه و فنادید شود.

فندأبة. [فِ دَ بَ](ع اِ) تبر، ج‌فنادید (منتهی‌الارب)

(۱) Pangiun .

فندأة. [ِف َد َء] (ع ِا) تیشهٔ تیز. (منتهی‌الارب). رجوع به فندأبة شود.

فندخت. [َف ُد] (اِخ) دهی است از بخش‌قاین شهرستان بیرجند که‌دارای ۶۷۷تن سکنه،آب‌آن ازقنات‌ومحصول عمده‌اش غله وزعفران و کاردستی زنان بافتن قالیچه‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۹).

فندر. [ُف ُد] (اِ) کندر. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به کندر شود.

فندرسک. [ِف ِد ِر] (اِخ) دهستانی است ازبخش‌رامیان شهرستان‌گرگان که‌دارای ۲۴آبادی و درحدود شش‌هزار تن سکنه‌است دهات عمدهٔ‌آن عبارتند ازخان‌بین، کلوکن، دارکلاته،بووان فارس، ودلند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

فندرسکی. [ِف ِد ِر] (ص‌نسبی). منسوب به‌فندرسک.

فندرسکی. [ِف ِد ِر] (اِخ) میر.. رجوع به‌میرفندرسکی شود.

فندری. [ف] (اِخ) دهی است ازبخش مرکزی شهرستان شاهی که دارای ۱۲۰ تن سکنه، آب‌آن‌ازنهرحبیب‌الله ورودخانهٔ‌تالار ومحصول عمده اش غله، برنج، صیفی و مختصر توتون‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

فندزمانی. [ِف ِد َزی] (اِخ) سهل بن شیبان‌بن ربیعة‌بن زمان ازبنی‌بکر ویکی‌از شعرای جاهلی است ودرزمان‌خود سیدبکر و پیشوای آن بود، در جنگ بکر شرکت - جست ودرحدود یکصد سال عمر کرد. در دیوان الحماسه از شعر او نمونهٔ هست، وفاتش در حدود ۹۰ ق. بود. (از اعلام زرکلی).

فندسة. [َف َد َس] (ع‌مص) دویدن (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد).

فندش. [َف َد] (ع‌ص) غلام فندش: کودك هوشیاروتوانا وسخت (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد).

فندشه. [َف َد َش] (ع مص). چیره شدن. (منتهی‌الارب). || غلبه کردن. (منتهی‌الارب).

فندق. [َف ُد یا ُف ُد] (اِ) درختی است از تیرهٔ پیاله‌داران و از دستهٔ فندقهاکه درمناطق‌گرم و معتدل نیمکرهٔ شمالی میروید. برگهایش دارای بریدگیهای مضاعف است و پهنک برگها درسطح خلفی‌دارای پرز میباشد گلهای نراین گیاه از گلهای ماده جداهستند ولی هردو برروی یک‌پایه قراردارند بنابر این فندق جزوگیاهان یکپایه است. گلهای‌نر در بهار تشکیل سنبله های درازی میدهند و گلهای ماده تشکیل اعضاء پیاله مانند قرمزی را میدهند که پس از باروری میوهٔ فندق در داخل این پیاله‌ها تشکیل میشود. تکثیر این گیاه اکثر بوسیلهٔ قلمه یاخوابانیدن صورت میگیرد. مغز دانهٔ فندق بمصرف خوراك انسان میرسد و ازآن روغنی هم میگیرندکه در عطر سازی بکارمیرود. جلوز، بندق، شجرة‌الجلوز،جوزفنطس،قویون،فندق‌آغاجی (فرهنگ فارسی معین)، گلوز، جلوز، بندق (یادداشت مؤلف) اگر مغز آنرا باانجیر و سداب بخورند زهرکار نکند (برهان):

اگر چون فندقم برسرزنی سنگ
ز عنابم نیابد جز تو کس رنگ.
نظامی.

فندقی رنگ داده عنابش
گشته‌شنگرف سوده‌سیمابش.
نظامی.

تات چوفندق نکند خانه‌تنگ
بگذر ازاین فندق سنجاب رنگ.
نظامی.

آهشان فندق سربسته وچون پسته‌همه
زاستخوان ساخته‌خفتان بخراسان‌یابم.
خاقانی.

سربسته همچو فندق اشارت همی‌شنو
میپرس پوست کنده چوبادام‌کان‌کدام؟
خاقانی.

ترکیبات:
— فندق‌بستن- فندق‌بند - فندقچه - فندق‌زدن فندق زنان - فندق سنجاب رنگ- فندق‌سیم- فندق شکستن — فندق شکل — فندق شکن. رجوع به‌هریک ازاین کلمات شود.
— فندق صحرایی: گونهٔ وحشی درخت فندق را گویند که درجنگلها میروید، فندق وحشی (فرهنگ فارسی‌معین).
— فندقلو. رجوع به‌این‌کلمه شود.
— فندق وحشی: فندق صحرایی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فندق صحرایی در همین ترکیبات شود.
— فندقه —فندق هندی — فندقی کردن. رجوع بهریک ازاین کلمات شود.
|| کنایه ازلب معشوق هم‌هست (برهان).
|| کنایه از سرانگشت محبوب. (فرهنگ فارسی معین). ظاهراً از نظر خضاب دادن سرانگشت بحنا وجزآن، آنرا به‌فندق تشبیه کنند چه‌فندق‌بستن بهمین معنی‌است:

فرنگیس بگرفت گیسو بدست
بفندق‌گل ارغوان را بخست.
فردوسی.

بمشکین‌کمند اندرافکند چنگ
بفندق‌گلانرا بخون داد رنگ.
فردوسی.

زبادام بر ماه مرجان خرد
گهی ریخت،گاهی بفندق‌سترد.
اسدی.

رجوع به‌کلمات مرکب بافندق شود.

فندق. [ُف ُد] (ع اِ) کاروانسر. ج: فنادق. (فرهنگ فارسی معین). مهمانسرای (منتهی‌الارب). خان‌السبیل، فنتق (اقرب‌الموارد). مهمانخانه، هتل. (یادداشت مؤلف):

درفندق توبود دکانش
صدکوزه ومغزدردهانش.
خاقانی.

فندقا. [َف ُد] (اِخ) دهی‌است ازبخش شهداد شهرستان کرمان که دارای ۱۳۰ تن سکنه، آب‌آن ازقنات و محصول عمده‌اش غله،حبوب‌ومیوه‌است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۸).

فندقاپشته. [َف ُد ُپ ِت] (اِخ). دهی‌است از بخش‌آستارای شهرستان اردبیل که دارای ۱۱۰تن سکنه، آب آن ازرود و چشمه ومحصول عمده‌اش غله‌وذرت وذغال است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۴).

فندق‌بستن. [َف ُد َب َت] (مص‌مرکب) سرانگشتان بحنا رنگین‌کردن (غیاث). حنا بستن بسر انگشتان چنانکه بفندق ماند. (آنندراج) فندقی کردن:

ازسرانگشت حسرت میخورم خونابها
کز حنا جانانه فندق بسته برعنابها.
رهی شاپور (نقل‌آنندراج).

رجوع به‌فندق‌بند وفندقی‌کردن شود.

فندق بند. [َف ُد َب] (امرکب). سرهای انگشتان که بحنا رنگ کرده باشند. (آنندراج). رجوع به فندق بستن و فندقچه شود.

فندقچه. [َف ُد َچ ِ] (امرکب) خضاب‌که برسرانگشتان تامحاذات بن ناخن کنند (یادداشت مؤلف). سرانگشتی، یاسر انگشت خضاب‌کرده (یادداشت دیگر). فندق بند. رجوع به فندق بند و فندق بستن شود.

فندق‌زدن. [َف ُد َز َد] (مص‌مرکب) آن باشدکه دست چپ را مشت کرده و سر انگشت سبابهٔ دست راست را بنوعی مابین انگشت وسطی وسبابهٔ دست چپ زنندکه از آن صدا برآید چنانکه در میان لولیان و مطربان مستعمل است. (آنندراج). بشکن‌زدن. رجوع به‌فندق زنان شود.

فندق‌زنان. [َف ُد َز] (نف مرکب) درحال فندق زدن، درحال بشکن زدن:

فلك فندق زنان درعهدپیری
بصیتش رقص دوران مینماید.
شرف شفروه (نقل‌آنندراج).

فندق‌سنجاب رنگ. [َف ُد ِق َس َ ر] (امرکب). کنایت از زمین‌است. (برهان):

تات چوفندق نکند خانه تنگ
بگذر ازاین فندق سنجاب‌رنگ.
نظامی.

فندق سیم. [فُ دُ ق] (اِ مرکب) . کنایت ازستاره‌های آسمان باشد (آنندراج) . (برهان) .

فندق شکستن. [فُ دُ ش ِ ک َ ت َ] (مص‌مرکب). کنایه ازبوسه دادن و گرفتن (آنندراج). (انجمن‌آرا) . (غیاث). (بهار عجم). (برهان). شاهدی برای این معنی‌بنظر نرسید .

فندق شکل. [فُ دُ ش] (ص‌مرکب) گنبدی ، کروی شکل، بکنایت فلک:

این فندق شکل فستقی رنگ
برفندقهٔ سرم زند سنگ .
نظامی .

فندق شکن. [فُ دُ ش ِ ک َ] (نف مرکب) ، آلتی که بدان پوست فندق شکسته ومغزبیرون آورند (یادداشت مؤلف). || آنکه بوسه برزیبایان زند ، نعت فاعلی مرخم از فندق شکستن بمعنی بوسه‌زدن:

مابوسه برلب ساقی شده فندق شکن
او فغان ز آن پستهٔ شکرفشان انگیخته.
خاقانی.

|| (اِ) نیز بمعنی خود بوسه‌است:

من کیم کز شکر و پستهٔ تو
بوس فندق شکنت نارم جست.
خاقانی.

فندقلو. [فُ دُ] (اِخ) دهی‌است از بخش ترک شهرستان میانه که دارای ۲۶۴ تن سکنه ، آب آن ازچشمه ومحصول عمده‌اش غله وبزرک است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فندقه. [فُ دُ ق َ یا فُ دَ ق] (اِ) گونهٔ میوهٔ خشک ناشکوفا که‌میوه فقط حاوی‌یک دانه‌است واین دانه آزاداست وبه انساج میوه اتصالی ندارد، بهترین نمونهٔ این میوه‌هافندق است که‌میان‌برآن چوبی‌وسخت‌میشودولی‌برون برودرون برمیوه بصورت‌پوستهٔ بسیارنازکی خارج وداخل میان بررا پوشانده ودانه‌بطور آزاد در داخل قرار گرفته و محتوی مواد اندوختهٔ فراوانی‌است. بعبارت دیگر آنچه‌که بنام پوست چوبی فندق شکسته و دور ریخته میشود عبارت ازقسمتهای سه‌گانهٔ میوه‌است. برخی میوه‌ها ممکن است از دوفندقه درست شده‌باشند مانند نباتات تیرهٔ جعفری و برخی ممکن‌است ازچهارفندقه بوجودآمده‌باشندمانند نباتات‌تیرهٔ گاوزبان‌ونعناع‌وبعض میوه‌هاممکن است از چندین فندقه تشکیل شده باشند مانند میوهٔ آلاله و توت فرنگی . فندق میوه وقتی که بدرخت‌است از پیالهٔ سبزرنگی‌احاطه شده و این پیالهٔ سبز رنگ عبارتست از مجموع کاسبرگها و برگک زیرگل . (فرهنگ فارسی معین) . || هرچیز کروی بشکل‌فندق، فندق شکل ، فندقی :

این فندق شکل فستقی رنگ
برفندقهٔ سرم زند سنگ .
نظامی .

فندق‌هندو. [فُ دُ ق ِ هِ] (اِ مرکب) فندق هندی. رجوع به‌فندق‌هندی شود .

فندق هندی. [فُ دُ ق ِ هِ] (اِ مرکب) . رته است که بهندی ریتهه نامند . (مخزن‌الادویه) . گیاهی‌است از تیرهٔ بقولات که درغالب نواحی امریکا وافریقا وآسیا - از جمله‌جنوب‌ایران - میروید . شاخه‌هایش دارای خارهایی است برنگ زرد ودرقاعدهٔ برگهایش نیز یک زوج خار کوچک دیده میشود. برگهایش‌مرکب وبیزرگی سی‌سانتیمتر است. گلهایش زرد رنگ و میوه‌اش نیام و دارای یک‌یادودانه‌است. قسمت مورداستفادهٔ این‌گیاه دانه‌های آنست که مورد استفادهٔ‌طبی دارد. بعلاوه ازدانه‌های آن میتوانند‌مقادیری روغن‌گیاهی استخراج کنند . طعم دانه‌های‌این گیاه تلخ است ولی در طب بعنوان ضدکرم وضدتب نوبه وتقویت ازآن استفاده میکنند گیاه مذکور دربلوچستان بمقدار زیادمیروید قارچ ، رته ، ریتهه ، اطیوط ، اطموط ، ریته ، تخم ابلیس . (فرهنگ‌فارسی معین).

فندقی. [فُ دُ] (ص‌نسبی) منسوب بفندق، برنگ فندق . (یادداشت مؤلف) . || نامی‌است که‌بسگان‌دهند.(یادداشت‌مؤلف). || فندقه، سرانگشت‌خضاب کرده، فندق‌بند. ترکیب :

— فندقی کردن: مرادف‌فندق‌بستن (آنندراج) خضاب‌کردن سرانگشت‌هارا :

تاکه سرانگشت تاک‌کرد خزان فندقی
کرد چمن پرنگار پنجهٔ‌دست چنار .
خاقانی.

رجوع به فندق بستن شود .

فندک. [فُ دُ] (ِ) فندق (آنندراج). (انجمن‌آرا). رجوع به‌فندق شود.

فندک. [فَ دَ] (اِ) آلتی‌است فلزی‌که در آن سنگ مخصوص وفتیله تعبیه‌کرده‌اند و باآن‌آتش روشن‌کنند، غالباً برای‌آتش زدن سیگار بکار رود (فرهنگ فارسی‌معین).

فندیر. [فِ] (ع اِ) پارهٔ از کوه جز فدره (منتهی‌الارب). || سنگ بزرگ‌بیرون جسته از سرکوه (منتهی‌الارب) . رجوع به فندیرة شود .

فندیرة. [فِ رَ] (ع اِ) پاره و تودهٔ بزرگ از خرما (ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب). || سنگ بزرگ بیرون جسته ازسر یابن‌کوه (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) منتهی‌الارب این معانی را در ذیل فندیر نیز آورده‌است || پارهٔ ازکوه جزفدرة (منتهی‌الارب) . ج : فنادیر (اقرب الموارد) .
|| سنگ گردی‌را گویندکه ازسرکوه بغلطانند (برهان). || کندر (فهرست مخزن‌الادویه) .

فندیسجان. [فِ] (اِخ)قریه‌ایست از قرای نهاوندکه نظام‌الملک را درآن قریه کشتند (معجم‌البلدان) . امروز دهی بدین نام نیست .

فندین. [فُ] (اِخ) دهی‌است بمرو . (معجم‌البلدان). وازآن ده‌است فقیه‌محمدبن سلیمان فندینی (منتهی‌الارب) . وازآنجاست شیخ شهیر فضیل‌بن‌عیاض (یادداشت‌مؤلف). روستائی . است بمروالرود ابومسلم خراسانی صاحب‌الدعوة‌ازآنجاست. (یادداشت‌دیگر).

فندینی. [فُ](ص‌نسبی) منسوب به‌فندین که از قراء قدیم مرو است در پنج فرسخی . (سمعانی).

فنر. [فَ نَ] (اِ) از ترکی: فنار ، آلتی فلزی‌که دارای قوهٔ ارتجاعی‌است، فنر ساعت (فرهنگ فارسی معین) . آهنی قابل خمیدن و پیچ خوردن که درساعت، پیانو ، تختخواب بصورت مارپیچی بکار رود ونیز درحشو صندلی و نیمکت و غیره گذارند . (یادداشتهای مؤلف) . || وسیله‌ایست در اتومبیل که بین اطاق و شاسی اتومبیل نصب میشود و کار آن جلوگیری و عکس العمل در مقابل تکانهای شدید و ضربه های ناشی از دست اندازهاست ، فنر اتومبیل دو نوع است یکی فنر لوله‌ای که از فولاد خشک مارپیچ ساخته میشود ، دوم فنر اکسل که که مجموعه‌ایست ازصفحات پولادین بلند و کم عرض که اندازه های مختلف دارند و بنسبت طول ووضع قرارگرفتن آنراکه‌بلندتر ازهمه‌است شاه فنر وآنراکه بلافاصله پس‌از آن‌قراردارد وزیرفنرمینامند. (فرهنگ فارسی معین). || قسمی‌لاله که‌بافنری که‌درآن‌تعبیه‌شده است شمع را بقدرضرورت پیوسته بسوی‌بالا برآرد، ونیزقسمی‌فانوس است که‌شمع درآن سوزد وبجای روپوش کرباس شیشه دارد . (ازیادداشتهای مؤلف).

فنری. [فَ نَ] (ص‌نسبی) آنچه مانندفنر باشد. || آنچه‌درآن فنربکار رفته باشد: تنبان فنری ، تختخواب فنری .(یادداشت مؤلف).

فنزبور. [ ] (اِخ) نام قدیم مرکز ایالت مکران (ازنزهة‌القلوب، چاپ‌لیدن ، ص ۲۶۲).

فنزج. [فَ زَ] (معرب اِ) معرب پنجگ، پنجه (فرهنگ فارسی معین). رجوع به‌پنجه شود. || رقصی‌است مرعجم را وآن چنانست که جمعی دست یکدیگر را گرفته رقصند . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) .

فنزر. [فَ زَ] (ع اِ) خانهٔ که بریک چوب سازند که بدرازی نزدیک شصت گز باشد! جهت طلایه ودیده‌بانی (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) .

فنس. [فَ نَ] (ع اِ) نیاز و حاجت که بخاك نشاند و خوار وهلاك سازد . (ازمنتهی الارب). (ازاقرب الموارد) .

فن ساختن. [فَ تَ] (مص مرکب) . حیله ساختن، حیله کردن، تدبیر کردن:

دل شیرین حساب شیرمیکرد
چه‌فن سازد؟درآن تدبیرمیکرد
نظامی .

بی بخت چه‌فن سازم تابرخورم از وصلت ؟
بیمایه زبون باشد هرچندکه بستیزد .
سعدی .

فنسجان. [فَ سَ] (اِخ) شهری است درنواحی فارس‌ازکورهٔ دارا بجرد . (معجم‌البلدان) .

فنشخة. [فَ نَ شَ خَ] (ع مص) مانده گردیدن. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). ||درنگ کردن‌سپس ماندن در کاری. (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد). || پای از هم جدا داشتن وقت شاشیدن . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد). || پیرو کلانسال گردیدن مرد (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد).

فنصور. [فَ] (اِخ) شهری‌است بزرگ بهندوستان جای بازرگانان ، و ازآن کافور بسیار خیرد وبارگه دریاست وملك فنصور را سطوها خوانند و اورا مملکتی جداست و اندر ناحیت فنصور ده‌پادشاست همه ازدست سطوها . و هدنجیره از این ناحیت است . (حدودالعالم). نام این شهر بصورت قیصور نیزآمده‌است ،

به‌برت ماند کافور که‌درفنصوراست
بدلت ماند پولاد که درایلاقست.
رافعی.

فنصوری. [فَ] (ص‌نسبی) منسوب به فنصور ||نوعی کافور که‌ازفنصورآرندوپست تر ازریاحی وبهترازمولی.(یادداشت مؤلف).

فنطاس. [فِ] (ع اِ). حوضچهٔ درکشتی که زهاب آبهای کشتی در آن جمع گردد . (فرهنگ فارسی معین) . حوض کشتی که درآن نشانهٔ آب‌آن گرد آید. (منتهی الارب). || آوندی ساخته ازچوب درکشتی که درآن آب خوردن نهند . (منتهی الارب) . بشکهٔ در کشتی که در آن آب شیرین ریزند . (فرهنگ فارسی معین) : جهازات رامکلکل گردانید وفنطاسها که‌اوانی‌آب باشدچون دیدهٔ عشاق ازاشك‌مالامال‌ساخت (تاریخ‌وصاف). || کاسهٔ که بدان آب شیرین بخش نمایند . (منتهی‌الارب) .

فنطاعطا. [ ] (اِ) بسریانی شجرةالکلب است.(فهرست مخزن‌الادویه) .

فنطافلون . [فَ فُ] (اِ) بیونانی رستنیی باشدکه آنرا پنجنگشت خوانند . (برهان) . ذو خمسة اوراق (مخزن‌الادویه) نباتی‌است که‌آنرا پنجنگشت گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) بنطابلون ، فنطافلن (فرهنگ فارسی معین) .

فنطفلون . [فَ طَ فَ] (اِ) فاوانیاست و بیونانی عودالصلیب نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه) . رجوع فنطافلون شود .

فنطلیس. [فَ طَ] (ع اِ) سرنرهٔ بزرگ (منتهی الارب).

فنطنیقون. [ ] (اِ) زراوند است (فهرست مخزن‌الادیه).

فنطیس. [فِ] (ع اِ) نره (منتهی الارب). || مرد ناکس از جانب ولادت . (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). آنکه از اصل پست باشد.||مردپهن بینی.(منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . || بینی فراخ سوراخ گسترده سر (منتهی الارب) . ج: فناطیس . (منتهی الارب).(ازاقرب الموارد).

فنطیسة . [فِ یا فَ سَ] (ع ا) بینی خوك (منتهی الارب).وبینی گرگ‌راهم گفته‌اند (اقرب الموارد) : هو منیع الفنطیسة : یعنی استوار رأی ودانش‌وصاحب‌ننگ‌وعاراست. (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . رجوع به فرطوسة و فرطیسة شود .

فنع . [فَ نَ] (ع مص) فزون و بسیار گردیدن مال کسی (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . ||بالیدن (منتهی الاوب) . || (اِ مص) نیکویی (منتهی الارب) . || جوانمردی و مردمی (منتهی الارب) . (ازاقرب‌الموارد). || فزونی (منتهی‌الارب) فضل کثیر (اقرب الموارد) . || نشر آوازهٔ نیک. (ازاقرب الموارد) . || (اِ) تیزی بوی مشك (منتهی الارب) . بوی مشك . (اقرب‌الموارد) . || (ص) نیکو آوازه . (منتهی‌الارب) . || افزون ازهرچیز . (از اقرب‌الموارد) .

فنع. [فَ نِ] (ع اِ) مرد بسیار مال . (منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد).

فنعم. [فَ نِ مَ] (جملهٔ مدحی) پس چه خوب است . مرکب از فاء و نعم که فعل مدح است .

ترکیب : فنعم المطلوب : پس چه خوب، موافق مطلوب است . بسیار خوب (از یادداشتهای مؤلف) .

فنغلی. [فِ غِ](ص) درتداول کوچك فسقلی ، فنقلی. رجوع به فسقلی و فنقلی شود .

فنفع . [فَ فَ] (ع اِ) بعربی فارة است (فهرست مخزن‌الادویه).

فن فن . [فِ فِ] (اِ صوت) حکایت صوت‌بینی‌درحالت‌زکام. (یادداشت مؤلف). رجوع به‌فن وفن شود.

فنفنة. [فَ فَ نَ] (ع مص) از سستی پراکنده کردن شتران را (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) .

فنق. [فُ نُ] (ع‌ص). جاریهٔ فُنق. دختر نازپروردهٔ نازك اندام (منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد). || ناقهٔ فنق: شترمادهٔ جوانهٔ فربه (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . ||ج ِ فنیق (منتهی‌الارب) . اقرب‌الموارد دراین مورد بسکون ثانی ضبط کرده‌است.

فنقع. [فَ قَ] (ع اِ) مرگ (منتهی ‑ الارب). (اقرب‌الموارد).

فنقع. [فُ قُ] (ع ا) موش (منتهی ‑ الارب). مانند قنفع (اقرب‌الموارد) .

فنقعة. [فَ یا فُ قَ عَ] (ع اِ) دبر (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . || سرین (منتهی‌الارب) .

فنقلی . [فِ قِ] (ص)فنقلی، فسقلی، کوچک وناچیز . (ازفرهنگ‌فارسی‌معین).

فنقور. [فُ](ع ا) سوراخ شرم انسان . (منتهی‌الارب).

فنقورة. [فُ رَ] (ع اِ) سوراخ شرم انسان (منتهی‌الارب). فنقورة

فنقورة . [فُ رَ] (ع اِ) فنقور (منتهی‌الارب) رجوع به فنقور شود .

فنك. [فَ یا فِ] (ع اِ) پاره ازشب . (منتهی‌الارب). ساعتی ازشب وگویند پارهٔ‌از آن (اقرب‌الموارد) . ||در (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد) منتهی الارب در این‌معنی فقط بکسراول ضبط‌کرده است .

فنك. [فَ] (ع اِ) دروبن مردم (منتهی الارب). ||شگفتی(ازاقرب‌الموارد). ||(مص) ستم‌کردن (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || ستیهیدن (منتهی‌الارب). || چیره شدن (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). ||دروغ‑گفتن (منتهی‌الارب) . در اقرب‌الموارد این معنی برای مصدرفنوك آمده است. ||بشگفت آمدن(منتهی‌الارب).|| پیوسته طعام خوردن وبازنماندن و ننگ نداشتن (منتهی‌الارب) . رجوع به‌فنوك شود.

فنك. [فَ] (اِ) هندوانه ابو جهل . (فرهنگ فارسی معین). حنظل، حرمل. (فهرست مخزن‌الادویه):

تلخی خصمش اربشهد رسد
بازنتوان شناخت شهدازفنگ.
فرخی‌سیستانی.

رجوع به‌فنگ شود .

فنك . [فَ] (اِ) جانوری‌است . فنگ. زالو . رجوع به‌فنگ شود .

فنك. [فَ نَ] (اِ) گونه‌یی روباه‌کوچک اندام‌که بنام روباه خالدار نیز موسوم‌است ، قدش کوتاه و پوستش قرمز و پشتش دارای موهایی است که انتهای آنها سفیداست .

قارساق (فرهنگ فارسی معین). نام جانوری باشد بسیار موی که ازپوستش پوستین سازند وبعضی گویند نوعی از پوست باشد که آن از از سنجاب گرمتر و از سمور سردتر است . (برهان). دله، که جانوری است، پوستین وی بهترین و گرانمایه‌ترین ازانواع پوستین‌هاست (منتهی الارب) .

فنک میان روباه وسمور بود [درگرم‌داشتن تن] (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی) اسم فارسی قرساق است و آن پوستی است سفید وسرخ و ابلق و حیوان او از سنجاب بزرگتر است و از بلاد روس و ترک آرند . خوشبوی و گرمتر از سنجاب وقاقم است وسردتر ازسمور ولباس او موافق جمیع امزجه است خصوصاً جهت اطفال (از حکیم مؤمن) : از این ناحیت مشک بسیار خیزد و روباه وسمورو سنجاب وفنک وسبیجه (حدود العالم) واین مویهای ددگان که اندر جهان‌اند چون روباه وسمور وسنجاب وفنک و آنچه بدین ماند پیراستن واندر پوشیدن، رسم وی آورد . (تاریخ بلعمی) .

نرم چون موی فنک گردد حجر بر پشت آن
تیز چون خارخسک گردد گهر در کام این .
عبدالواسع جبلی .

بنرمی چون فنک گردد کشف را بربدن خارا
بتیزی چون خسک گردد صدف را در دهن گوهر
عبدالواسع جبلی .

نرم گردد چون فنک بر پشت آن سنگ گران
تیز گردد چون خسک در کام آن درخوشاب
عبدالواسع جبلی .

شام را برفرق بنهاده کلاهی ازسمور
صبح را دربرفکنده پوستینی ازفنک .
نظام قاری .

زروی موی شکافی فنک حدیثی گفت
کزو سپهبد قرساق داشت آن باور
نظام قاری .

آسمان خود سال ومه پاینده این دستان کند
دردیش باخیش دارد در تموزش بافنک .
انوری .

گر چو سکلابی بدریا در شود
پوستینش کند خواهم چون فنک .
جامی .

ترکیبات :
فنک پوش ، فنک داشتن . فنک عارض .
رجوع به این کلمات شود .

|| بمعنی زلوهم آمده است وآن جانوری است که خون از بدن آدمی بمکد (برهان) . باین معنی بیشترفرهنگها بسکون ثانی و کاف فارسی ضبط کرده‌اند. رجوع به فنگ شود .

|| شمع مانندی که دزدان وشبروان بردست گیرند وهرگاه خواهند که روشن شود دست را بجانب بالا تکان دهند. و چون خواهند که فرو نشانند بجانب پایین تکان دهند . (فرهنگ فارسی معین) . رجوع به فنرشود .

فنک . (اِ) جزئی است از ده هزار جزء شبانروز (کشاف اصطلاحات الفنون) .

فنک . [ف َ ن َ] (اِخ) قریه‌ایست از سمرقند در نیم فرسخی (سمعانی) .

فنک پوش. [ف َ ن َ] (نف مرکب) آنکه جامه از پوست فنک بتن دارد. فنک پوشنده، فنک پوشیده :

چو درویشی، بدرویشان نظربه‌کن که جرم‌خور
بعوری کردعوران را فنک پوش زمستانی .
خاقانی .

صبح فنک پوش را ابر زره درقبا
برده کلاه زرش قندزشب ازتاب .
خاقانی .

هند وخزرش دو حلقه درگوش
آن قندز دار واین فنک پوش .
(تحفة العراقین خاقانی) .

فنک داشتن. [ف َ ن َ ت َ] (مص مرکب) فنک بتن داشتن ، فنک پوشیدن ، فنک پوش بودن :

چون شدهوا سنجاب گون گیتی فنک دارد کنون
درطارم آتش کن فزون، روباه خرزان بین دراو
خاقانی .

فنک عارض. [ف َ ن َ رِ] (ص مرکب) آنکه صورتش لطیف و درخشان بود چون پوست فنک ، زیبا روی، لطیف روی :

ساقیان ترک فنک عارض قندز مژگان
کز رخ وزلف حبش باخزر آمیخته‌اند
خاقانی .

رجوع به فنک شود .

فنکد . [ف َ ک َ] (اِخ) از قرای نسف . (معجم البلدان) .

فنکدی . [ف َ ک َ] (ص نسبی) منسوب به فنکد که از قرای نسف است .(سمعانی).

فنکی . [ف َ ن َ] (ص نسبی) منسوب به فنک که از قرای سمرقند است (سمعانی) .

فنکی . [ف َ ن َ] (حامص) فنک بودن، مانند فنک شدن یا بودن، بکنایت لطافت، لطیف ونرم بودن :

ای که خرچنگ وخارپشتی تو
صدفی آید از تو نه فنکی .
انوری .

فنگ . [ف َ] (اِ) زالو، زلو(فرهنگ فارسی معین) . کرمی بود بزرگ و سبز ، گاه درازشود وگاه کوتاه (اسدی) خونجو ، زالو، زلو، زرو (یادداشت مؤلف) :

بماندستم دلتنگ، بخانه درچون فنگ
زسرماشده چون نیل سروروی پرآژنگ
حکاک .

|| فلاکت وپریشانی وبی‌سروسامانی (برهان) .
|| نباتی را گویند که بسیار تلخ است وآنرا بعربی حنظل خوانند . (برهان) . حنظل . (فرهنگ فارسی معین) .هندوانهٔ ابوجهل .
|| غر، فنج، دبه خایگی (یادداشت مؤلف) .
باد فتق :

ای غریری اگر این بادکه اندرسرم‌است
راه یابد سوی خایه‌کندم‌گند بفنگ .
سنائی .

فنگ . [ف َ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان مشهدکه دارای ۲۹۵ تن سکنه، آب‌آن از قنات ومحصولش غله ، چغندر و لوبیاست.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹)

فنل . (۱)[ف ِ ن ُ](اِ ، اصطلاح شیمی) با ورودعامل هیدروکسیل(۲)درهیدرو کربورهای معطر یا بنزنی ترکیب‌هایی بنام فنل تشکیل میشود . فنل معمولی یا اسید فنیک دارای یک عامل اهاش(۲) است واز تقطیر چوب خشک یا قطران ذغال سنگ بدست میآید .
در صنعت ملح قلیائی سولفات را با سودیا پتاس ترکیب می‌کنند و از حرارت دادن کلرو بنزن در ۳۵۰ درجه ودر تحت فشار توأم بـا مقداری سود در مجاورت مس یا اکسید آن نیز فنل معمو لی را بدست‌میآورند فنل معمولی فرمولش مرکب از کربن و هیدروژن وهیدروکسیل است (۳) وچون بـا قلیاها تولید فنات میکند بآن اسید فنیک‌نیز میگویند . فنل‌معمولا بیرنگ ومتبلورونقطهٔ ذوبش پایین است و دارای بوی مخصوص تندی است و اثر گندزدایی نیز دارد . اگر محلول غلیظ آن بـا اعضاء بدن مجاور باشد تولید نکروز می‌کند . (از فرهنگ فارسی - معین) .

فنلاند . (٤) [ف َ] (اِخ) یک کشور جمهوری است در شمال اروپا که شمال آن کشور نروژ ، مشرق آن روسیه ، جنوب آن خلیج فنلاند ومغربش کشور سوئد وخلیج پوثینا (٥) قرار دارد . وسعت آن ۱۳۰۱۶۵ کیلومتر مربع و جمعیت آن مطابق آمار سال ۱۹٤۰ م . سه ملیون و هشتصد وهشتاد وهفت هزار ودویست وهفده نفر است. پایتخت آن شهر هلسینکی و خاک فنلاند شامل ده بخش یا ده استان است بنامهای آونانما ، همه ، کوئوپیو، لاپی ، میکلی ، اولو، تورکوپوری، اوسیما، واسا، ویپوری که هرکدام از این ایالات شامل چند شهر است ویک شهرمرکزی نیز دارد .(فرهنگ جغرافیایی وبستر) .

فنلکن . [ ] (اِ) زفت (فهرست مخزن الادویه) .

(۱) از فرانسه Phenol (۲) Oh (۳) C٦hooh (٤) Finland (٥) Pothina

فنلن. (۱) [فِ نِ لُ] (اِ خ) از شعرای فرانسوی، متولد ۱۶۵۱ ومتوفی بسال ۱۷۵۱ م. وی مانند لافونتن افسانه هایی پرداخته و کتابی نیز بنام سرگذشت تلماك (۲) دارد که در آن از طرز حکومت فرانسه در دورهٔ لویی چهاردهم انتقاد کرده است . (از یادداشتهای مؤلف) .

فنن. [فَ نَ] (ع اِ) شاخ، ج : افنان ، ج ج : افانین (منتهی الارب). شاخهٔ درخت ج : افنان ج ج: افانین (فرهنگ فارسی معین) غصن، شاخه ، شاخ. (یادداشت مؤلف) :
طاوس ملائک بنوامدح توخواند
اندر فنن سدره چوقمری وچودراج.
سوزنی .

فنو. [فَ نَ] (اِ) فریب وغرور (برهان) ||(ص) فریفته ومغرور (برهان) فریفته، غره (صحاح الفرس) .

فنواء. [فَ] (ع مص) امرأة فنواء : زن بسیار وانبوه موی(منتهی الارب). (اقرب - الموارد) . || شجرة فنواء : درخت بسیار شاخ فراخ سایه (منتهی الارب) . فناء [فَ نَن]است ونون دوم بواوبدل شده‌است. (از اقرب الموارد) . رجوع به فنن شود.

فنوات. [فَ نَ] (ع اِ) ج ِ فناة (منتهی الارب) . رجوع به فناة شود.

فنوج. [فَ نَن] (اِخ) نام یکی ازطوایف مکران و مرکب از ۲۰۰۰ خانوار است . (از جغرافیایی سیاسی کیهان) .

فنوج. [فَ نَن] (اِخ) دهستانی است از بخش بمپور شهرستان ایرانشهر که آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله ، خرما ، لبنیات ، ذرت وتنباکو ست . این دهستان شامل ۳۶ آبادی بزرگ و کوچك ودارای بیش از ۹۰۰۰ تن سکنه وزبان مادری مردم آن بلوچی است(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فنوج. [فَ نَن] (اِ خ). ده مرکزی دهستان فنوج از بخش بمپور شهرستان ایران شهر که دارای ۲۵۰۰ تن سکنه وسه رشته قنات ومحصول عمده‌اش خرما، غله ، حبوب، ذرت ولبنیات است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

فنود. [فَ یافُ] (ن مف مرخم) کسی راگویند که در گفتار وتکلم نمودن و رفتار توقف وتأنی نماید (برهان) . قنود (برهان) || بمعنی ناله و زاری هم گفته‌اند (برهان) .

فنود. [فَ] (اِ خ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که دارای ۷۲۹ تن سکنه ، آب آن از قنات ومحصول عمده‌اش غله ، انگور وزعفران و کاردستی مردم قالیچه بافی است ، مزرعهٔ علیجان احمد علیا جزء این ده است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فنودگی. [فَ یافُ دَ] (حامص) صفت فنوده. رجوع به فنود و فنودن شود.

فنودن. [فُ دَ] (مص) فریفته شدن ، غره گردیدن:
بفنوده است جهان بردرم وآب وزمین
دل توبرخرد ودانش وخوبین بفنود(؟)
رودکی .
در رشیدی این بیت چنین آمده‌است
بفنود تنم بردرم وآب وزمین
دل برخرد وعلم بدانش بفنود
در لغت فرس اسدی بیتی دیگرهم از رودکی شاهد آمده که مغلوط مینماید . مرحوم بهار در یادداشت‌های خود برلغت فرس این لغت را محرف غنودن دانسته است. در موردمعنی دیگر یعنی آسودن وخوابیدن که بعضی فرهنگ نویسان برای این کلمه آورده‌اند احتمال قوی اینست که محرف غنودن باشد (ازفرهنگ فارسی معین). || آرام گرفتن (یادداشت مؤلف) || توقف کردن در گفتار و رفتار (یادداشت مولف) . || نالیدن وزاری کردن (یادداشت مؤلف) .

فنوده. [فُ دَ] (ن مف) فریفته شده و غره گردیده (برهان) ||آرام گرفته (برهان) غنوده ،رجوع به غنوده شود.

فنور. [فُ] (اِ) جدایی و ازهم دور افتادن (برهان) .

فنوس. [فَ] (اِ) فانوس (آنندراج). رجوع به فانوس شود .

فنوعئیل. [ ] (عبری اِ خ) لغة یعنی وجه‌الله و در عرف محلی است بین یبوق وسکوت واقع ویعقوب درآنجابافرشته کشتی گرفت (قاموس کتاب مقدس) .

فن‌وفن. [فِ ن نُ فِ نن] (اِصوت) آوازی که از بینی بهنگام گرفتگی آن و زکام برآید (فرهنگ فارسی معین) .
ترکیب :
– فن و فن کردن . رجوع به این کلمه شود.

فن و فن کردن. [فِ ن نُ فِ نِ ن کَ دَ] (مص مرکب) آواز دادن بینی به هنگام گرفتگی آن وحالت زکام (فرهنگ فارسی‌معین) .

فنوك. [فُ] (ع مص) جای گرفتن و اقامت کردن درجایی . (ازاقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب) . || مواظبت برکاری (از اقرب‌الموارد). ||همیشگی نمودن برچیزی. (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد) . || دروغ برباقتن (ازاقرب‌الموارد) (منتهی الارب) . || ستیهیدن (منتهی‌الارب) . لج کردن (از اقرب‌الموارد) . || بی باك گردیدن‌جاریه (از اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . || پیوسته خوردن طعام وباز نماندن‌ونتگ نداشتن . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد).|| درآمدن درکار.(منتهی‌الارب) (اقرب الموارد) . رجوع به فنك شود .

فنومن (۳) . [فِ نُ مِ] (اِ) آنچه‌که بوسیلهٔ حواس‌یاضمیرانسان‌درك‌شود (فرهنگ فارسی معین) . || امرطبیعی ، پدیده، نمود. (فرهنگ فارسی معین) . ||امر غیرعادی و نادر ، احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است . (فرهنگ فارسی معین) .

فنومنیست. [فِ نُ مِ] (ص) طرفدار فنومنیسم (فرهنگ فارسی معین) .رجوع به فنومنیسم شود .

فنومنیسم. [فِ نُ مِ] (اِ) اصول فلسفی که حقیقتی را جزحادثات وآثارحسی قائل نیست (فرهنگ فرانسه نفیسی) .

فنومنولوژی (٤). [فِ نُ مِ نُ لُ] (اِ) تحقیق فلسفی در بارهٔ پدیده هایی که بروح ما عرضه میشوندو شرح وبیان آنها(فرهنگ فارسی معین) .

فنومنولگ. [فِ نُ مِ نُ لُ] (اِ) فیلسوفی‌که روش‌فنومنولوژی را بکار میبرد (فرهنگ فارسی معین) .

فنون. [فُ] (ع اِ) جِ فن . (منتهی - الارب)(اقرب‌الموارد).شیوه‌ها . روش‌ها . || آداب و اصول :
نگار خویش راگفتم نگارا
نیم‌من در فنون عشق جاهل .
منوچهری .
|| انواع ، اقسام :
ای در اصول فضل مقدم
ای در فنون علم مؤدب .
مسعود سعد.
از فنون فضایل حظی وافرداشت(گلستان) .
سعدی از این پس نه عاقل است ونه هشیار
عشق بچربید برفنون و فضائل .
سعدی .
براو محاسن اخلاق‌چون رطب‌پربار
در او فنون فضایل چودانه دررمان .
سعدی .
در فنون علم وادب متبحر (ترجمهٔ یمینی) .
ترکیب :
– ذوفنون : آنکه اقسام علم ودانش وهنر دارد وداند :
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذوفنون
هریکی‌حلقه‌دهدیگرجنون
مولوی .
|| حیله ها ومکرها،
ترکیب :
– پرفنون :

(۱) Fenelone (۲) Telemaque (۳) Phenomene (٤) Phenomenologie

بفرمود تا نزد او شد قلون
ز ترکان دلیری گوی پرفنون .
فردوسی .

ای گنبد زنگار گون ، ای پرجنون ای پر فنون . (ناصرخسرو) .

فنوی . [فَ نَ] (ص نسبی) منسوب بفنویه که نام جد خاندانی است (سمعانی) .

فنة . [فَ نَ] (ع اِ) گیاه بسیار . (منتهی الارب) .(ازاقرب الموارد) .

فنة . [فَ نَ] (ع اِ) ساعت (منتهی - الارب) . (از اقرب الموارد) . || اندکی از روزگار (ازاقرب الموارد) || مدت (منتهی الارب) .

فنه . [فَ نَ] (اِ) فنگ ، آس ، قرساق (یادداشت مؤلف) . رجوع به فنگ شود .

فنه . [ ] (اِ) نام نوایی که مطربان زنند (یادداشت مؤلف) :

بامدادان برچکک زن ، چاشتگاهان برشخج
نیم روزان بر لبینشان ، شامگاهان بر فنه .
منوچهری .

فن هامر . (۱) [فُ مِ] (اِخ) یکی ازایران شناسان آلمان در قرن نوزدهم میلادی است که در ادبیات ایران کار کرده و از جمله آثار او در این باب ترجمهٔ تذکرة الشعرای دولتشاه سمرقندی بآلمانی است که درسال ۱۸۱۸ م . در وین منتشر شده است . (از سعدی تا جامی - برون - ترجمهٔ حکمت - نقل با تصرف) نیزوی قسمتی از شاهنامهٔ فردوسی و نمونه هایی از غزلیات حافظ را بآلمانی ترجمه وطبع کرده است .

فنی . [فَ] (اِ) ممال فنا (یادداشت مؤلف):

زبیم باد سموم و بلای ریگ روان
روان شخص همی کرد آرزوی فنی .
ادیب صابر .

فنی . [فَ نْ نی] (ص نسبی) منسوب به فن ، آنچه مربوط به فن و صنعت و هنر باشد : کارگاه فنی ، دانشکدهٔ فنی . || کسی که کارهای هنری وصنعتی کند : کارگر فنی ، مدیر فنی .

فنی . [فُ نی ی] (ع اِ) ج فناء (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . رجوع به فناء [فِ] شود .

فنیخ . [فَ] (ع ص) نرم وسست (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

فنیخی . [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان بستان شهرستان دشت میشان که دارای ششصد تن سکنه ، آب آن ازرودخانهٔ کرخه و محصول عمده اش غله است و ساکنان از طایفهٔ بنی طرف هستند (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

فنیدق . [فُ نَ دِ] (اِخ) ازاعمال حلب ومعروف به تل السلطان است ودرپنج فرسخی حلب است (ارمعجم البلدان) . موضعی بحلب (منتهی الارب) .

فنیع . [فَ] (ع اِ) خداوند شتران بسیار (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) . || خداوند مال بسیار . (ازاقرب الموارد) .

فنیق . [فَ] (ع اِ) گشن نیکو ونجیب که بجهت نجابت و کرامت نرنجانند آن را وسوار نشوند بر آن ، ج: فنق وج ج: افناق (منتهی لارب) . (اقرب الموارد) .

فنیق . [فَ] (ع اِ) قریهٔ بزرگی است است از قرای مرو . (معجم البلدان)

فنیقس . [ ] (اِ) حوم نه است . (فهرست مخزن الادویه) .

فنیقة . [فَ قَ] (ع اِ) جوال . (منتهی الارب) . || غرارهٔ کوچک (ازاقرب الموارد) . غرارة ، ج : فنائق .(منتهی الارب) .

فنیقی [فِ] (ص نسبی) منسوب به فنیقیه رجوع به فنیقیه شود . || از مردم فنیقیه (فرهنگ فارسی معین) .

فنیقیه . [فِ ی یَ] (اِخ) فنیقی ها ملتی بودند سامی نژاد که تقریباً در دوهزاروپانصد سال پیش از میلاد از عربستان سر برآورده وبعدها بین دریای مغرب و جبل لبنان سکنی گزیدند. خود فنیقیها می گفته اند که موطن اصلی آنها سواحل خلیج پارس بوده . فنیقیه معرب اسمی است که یونانیها باین مملکت داده اند وبمعنی الههٔ آفتاب سرخ است که از مشرق ظاهر شده . اما فنیقی ها خودشان را کنعانیان مینامیدند . مذهب اینها بر شرک و بت پرستی بود و چیزهای زیاد از بابل اخذ کرده بودند . در میان خدایان آنها در درجهٔ اول بعل یاخدای آسمان بود که او راملکارت یعنی پادشاه خدایان میخواندند . از آلههٔ زن بیش از سایرین آستارت را می پرستیدند که همان ایستار بابلی هاست . این ربة النوع را ملکهٔ آسمان و نیز خدای توالد و تناسل میدانستند از سایر خدایان ال [اِ] رب النوع سامیها معروف بود که در صیغهٔ مؤنث الات میگفتند. ازحیث تمدن فنیقی ها چون بین دو ملت متمدن قدیم یعنی مصریها وبابلیها واقع بودند چیزهای زیاد از آنها اقتباس کردند ولی بیشتر ببابلیها شباهت داشتند. ازشهرهای زیادی که در ساحل دریای مغرب بناکرده بودند چند شهر معروف بود از جمله : صیدا ، صور ، ارواد وجبل. شهر جبل را یونانیها بیبلس (۲) مینامیدید . فنیقیی ها بواسطهٔ نفاق داخلی موفق نشدند دولت واحدی تشکیل دهند وهر شهر آنها امیر یا پادشاهی داشت . اما این قوم در دریانوردی شهرتی بسزا یافتند . شهر صیدا از قرن ۱۶ تا ۱۳ پ . م. واسطهٔ تجارت شرق و غرب بود و صور پس از آن دارای همین مقام گردید. مستعمرات وتجارتخانه های فنیقی در تمام عالم قدیم پراکنده بود . این مردم از طرف غرب تا جزایر بریتانیای کبیر واز طرف مشرق تا بوغاز مالاکا در نزدیکی هندوچین تجارت میکردند و موافق آثاری که کشف شده در افریقای جنوبی نیز مستعمراتی داشته اند . این مملکت مکرر تابع مصری ها گردید بعد در در قرن ۸ پ . م. در تحت تسلط آشوریها ودر اوایل قرن ششم بتصرف بابلیها درآمد پس از آن درزمان کورش تابع ایران گردید ولی فنیقیها بتابعیت ملل دیگر اهمیت نمیدادند زیرا دریاها ومستعمرات درتحت اقتدار آنها باقی میماند رقیب بزرگ این قوم یونانیها بودند که در دریانوردی مهارت تام یافتند . کشف رنگ ارغوانی واختراع شیشه ازابتکارات این قوم است اختراع الفباءرا هم بآنها نسبت داده اند ولی اکنون عقیدهٔ اکثرمورخان این است که آنها الفبا را از عبری ها اقتباس کرده اند . تابعیت فنیقی ها از دولت ایران برای ایران دوفایده داشت یکی اینکه سفاین آنها در اختیار ایران درآمد و ایران اولین دولت صاحب بحریه شد و از طرف دیگر فنیقیها تا پایان حکومت هخامنشی بایران وفادار ماندند. این ناحیه ازایالات آباد آسیای غربی بوده ودرعهد عتیق (توراة) درکتاب حزقیال (باب ۲۷) آمده است : «وکلام خدا برمن نازل شده گفت : اماتو ای پسر انسان برای صور مرثیه بخوان و به صور بگو : ای که نزد مدخل دریا ساکنی خداوند یهود چنین میگوید : ای صور گفته ای که من کمال زیبائی هستم ، حدود تو در وسط دریاست وبنایانت زیبائی تراکامل کرده اند . همهٔ تختهایت را ازصنوبرساخته اند، سروآزادلبنان راگرفته اند. تا دگلها برای تو سازند ...»

در خاتمه بایدگفت که کورش نسبت به فنیقیه هم سیاست ملایمی اتخاذ کرد. شهرصیدا که در زمان بخت النصر دوم آسیب زیادی یافته و پست شده بود ودیگرامیریا پادشاهی نداشت در این زمان از نو بلند شده دارای پادشاهی از خود شدکه دربارایران برایش معین میکرد صورکه در زمان بخت النصر آسیبی نیافته بود بحال خود باقی ماند و کورش با این مقصود که شهرهای فنیقیه با یکدیگر متحد نشوند برای هرکدام امیری از خود فنیقیها معین کرده . (از ایران باستان پیرنیا ، ص ۴۴۲ تا ۴۴۶) رجوع به فنیقی شود .

(۱) Von Hammer (۲) Bybles .

فنیک. [فَ] (ع اِ) کرانهٔ زنخ یا بسوی عنفقة یا فراهم آمدنگاه هردو زنخ (منتهی ـ الارب) . (ازاقرب الموارد) . || استخوان کله که منتهای ستردن موی سر است (ازمنتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . || مغزهٔ مرغ. (منتهی الارب) . ||سنگ سیاه (بحرالجواهر) || (ص) پای‌مال (یادداشت مؤلف) . (از بحرالجواهر) .

فنیکی. [فَ] (اِخ) شهرکی است از حدودمکران باخواستهٔ بسیار و بدریانزدیک است و بر کران بیابان‌نهاده (حدودالعالم) .

فنیگ (۱) . [فِ] (اِ) سکهٔ نیکلی رایج در آلمان (یادداشت مؤلف) . برابر بایکصدم مارك .

فنین . [فَ] (اِخ) دهی به مرو .(منتهی الارب).

فنین . [فَ] (ع اِ) آماس دربغل(منتهی الارب).(ازاقرب الموارد) . || دردی‌است : بعیرفنین : شتردرد فنین زده(منتهی الارب). (از اقرب الموارد).

فو . (اِ) در یونانی فو (۲)، گونه‌یی‌سنبل الطیب کبیر وسنبل کوهی و سنبل جبلی نیز گویند (فرهنگ‌فارسی معین) . دارویی‌است بفارسی سنبله گویند (منتهی الارب) . و در وی عطری‌هست‌وقوت‌او بقوت سنبل‌مشابهت دارد . وبیرون نبات او سیاه باشد ومیانهٔ‌او سپید بود (ترجمهٔ‌صیدنه) نباتی است همچون کرفس بررگ وبیخ‌آن فواست وآنرا زوله گویند(ذخیرهٔ خوارزمشاهی)وگل‌آن‌بنرگس میماند و ساق آن یک گز میشود و بول و حیض‌را براند (برهان). سنبل‌الطیب ، علف گربه(یادداشت مؤلف) .

فوائت. [فَ ءِ] (ع اِ) ج فائت(یادداشت مؤلف) بقیاس جمع فائت‌وفائتة است اما در لغت عرب استعمال آن دیده نشده است .

فوائح . [فَ ءِ] (ع اِ) چیزهای خوشبو وبوهای خوش (غیاث ، نقل از منتخب) .

فوائد . [فَ ءِ] (ع اِ) ج فائده(منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد):در فوائدحکمای هند میآید که آنرا که دوست نیست رامش نیست (مرزبان‌نامه)ابوالفضل درلطایف‌ادب بارعتر بود وفوائد عرب را جامع‌تر(ترجمهٔ یمینی) . رجوع به فواید شود .

فوائه. [فَ ءِ] (ع اِ) ج فوهة.(منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) . رجوع به فوهه [فُ وْ وَ هَ] شود.

فوات. [فَ] (ع‌مص) درگذشتن (غیاث) موت‌الفوات : مرگ ناگهانی . (منتهی ـ الارب) . (از اقرب الموارد) :

آنچنان‌که برسرت مرغی‌بود
کزفواتش جان تو لرزان شود .
وارهیدند از جهان پیچ‌پیچ
کس نگرید برفوات‌هیچ‌هیچ
مولوی .

— ترکیب :

— فوات‌فرصت : ازدست رفتن فرصت : پادشاه کامران‌آن باشدکه‌تدبیر کارهاپیش از فوات فرصت . . . بفرماید(کلیله ودمنه) .

فواتح . [فَ تِ] (ع اِ) ج فاتحة(منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) .

ترکیب :

— فواتح سور :کلماتی‌که سوره‌های قرآن به آنها آغاز شود مانند : یس ، الم، صم، کهیعص و ... (یادداشتهای مؤلف) .اوائل السور (فرهنگ فارسی معین) .

فواحش. [فَ حِ] (ع اِ) ج فاحشه، زنان زناکار (یادداشت مولف) . روسپیان (فرهنگ فارسی‌معین) . || زشت کرداریها، بدکرداریها (فرهنگ فارسی معین) .

فواخت . [فَ خِ] (ع اِ) ج فاخته(منتهی الارب) . رجوع به فاخته شود .

فواخر . [فَ خِ] (ع اِ) ج فاخرة . بمعنی‌گرانمایه ترین چیزها (آنندراج) . در استعمالات عرب نیست.

فواد . [فُ] (ع اِ) دل (منتهی‌الارب). لغتی در فؤاد است (اقرب‌الموارد) .رجوع به فؤاد شود .

فوادح . [فَ دِ] (ع اِ) فوادح الدهر کارهای بزرگ زمانه (ازاقرب الموارد) . ج فادحة بمعنی آنچه نازل شود . (از اقرب الموارد) .

فوادر . [فَ دِ] (ع اِ)ج فادر(منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد).رجوع‌به‌فادرشود.

فواده. [فَ دَ] (اِ) خمیر خشکی را گویندکه ازآن آبکامه‌سازند وآبکامه‌خورشی است‌که ازماست و شیر وتخم سپند سوختنی‌و خمیر خشک سازند (برهان) .

فوار . [فُ] (ع مص)دمیدن بوی‌مشک (منتهی‌الارب) . انتشار مشک (از اقرب ـ الموارد) . || غلیان و بالا رفتن آنچه در دیگ است (از اقرب الموارد) . || بیرون آمدن آب از زمین و جوشیدن وجاری شدن آن (از اقرب الموارد) . || هیجان وزدن رگ (از اقرب‌الموارد) . || (اِ)سرجوش دیگ (منتهی الارب) .

فوار . [فَ وْ وا] (ع مص) مبالغه است از فور وفوران ومونث‌آن فوارة است (از اقرب‌الموارد) . رجوع به فوارة شود .

فوارتان . [فَ وْ وا] (ع اِ) دو رسته است میان‌دو استخوان گرداگرد بر تاکرانهٔ سرین (منتهی‌الارب) .

فوارد . [فَ رِ] (ع اِ) شترمادگان که فحول با آنها مانستن‌نتواند (منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد).

فوارس. [فَ رِ] (ع اِ) ج فارس (منتهی الارب) . اسب‌سواران ، سواران (فرهنگ فارسی معین) .

ترکیب :

— ابوالفوارس : کنیت‌چند تن‌است ازشاهان وامیران . رجوع به ابوالفوارس شود.

|| نام صورت دوازدهم از صور شمالی فلکی در نظر قدماء و آنرا دجاجة گویند . (یادداشت مولف از مفاتیح) .

فوارض. [فَ رِ](ع اِ)درست‌استخوانها (منتهی‌الارب). گاوهای‌درست استخوان(از اقرب الموارد) . || نادرست استخوانها ، از اضداد است(منتهی‌الارب).گاوهای‌درست استخوان (از اقرب‌الموارد) .

فوارع . [فَ رِ] (ع اِ) ج فارعة . (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) . رجوع به فارعة شود .

فوارق. [فَ رِ] (ع اِ) ج فارق(منتهی الارب) . اقرب الموارد فوارق‌را جمع‌فارقة دانسته ودرست‌تر مینماید

فوارة . [فَ وْ وا رَ] (ع اِ) چشمهٔ آب (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . ||مغاکچه بر سوی ران اسب تا شکم که استخوانی نپوشد آنرا (منتهی الارب) . (از اقرب ـ الموارد) . بعضی‌گویندکه‌صیغهٔ مبالغهٔ است از فور بمعنی جوشیدن لیکن درعربی‌مستعمل نیست و از تصرف فارسیان مستعرب باشد (غیاث از سراج) لوله‌یی‌آهنین که بمنبعی‌در محلی مرتفع متصل است و از دهانهٔ آن آب فوران‌کند (فرهنگ فارسی معین) : اشک ندامت بر صفحات وجنات ازفوارهٔ دیدگان روان‌کرد (سندبادنامه) آب ازیک‌فرسنگ ازسرکوه رانده وبفواره برین‌سربالا آورده (ابن بلخی) .

مثل :

— فواره‌چون‌بلندشودسرنگون‌شود:بکنایت یعنی قدرت‌پایدارنیست، هرترقی تنزلی‌بدنبال دارد .

فوارة . [فُ وا رَ] (ع اِ) سرجوش‌دیگ (منتهی‌الارب).(از اقرب‌الموارد).رجوع به فوارشود.

فواشی . [فَ] (ع اِ) ستوران پراکنده در چراگاه (منتهی‌الارب) . (از اقرب ـ الموارد) .

فواص . [فَ] (ع مص)بیان‌کردن‌سخن (آنندراج) . مفاوصة . مصدر دوم باب مفاعله از این ریشه در مآخذ معروف لغت عرب نیست.

فواصخ . [فَ صِ] (ع اِ) ج فاصخة (ازاقرب‌الموارد).(منتهی‌الارب).

فواصل . [فَ صِ] (ع اِ) ج فاصلة .

(۱) Phenig (۲) Phu

(منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . || کلمه‌های اواخر آیات قرآن مجید که بمنزلهٔ قوافی درشعراست (غیاث‌نقل‌ازمنتخب) سجع قرآن را برای احترام اسجاع نگویند و فواصل خوانند (یادداشت مؤلف) .

فواض . [فَ ضِ ض] (ع اِ) ج ِ فاضة (منتهی‌الارب) . داهیه‌ها (ازاقرب‌الموارد) .

فواضل . [فَ ضِ] (ع اِ) نعمتهای بزرگ وسترگ یا نیکوو خوبترین (منتهی‌الارب) بخششهای بزرگ، عطاهای نیکو (فرهنگ فارسی معین) بعضی ازمحققین نوشته اند که فواضل جمع فاضله است که صیغهٔ اسم فاعل باشد . چون وصف فاعلیت امر متعدی است لهذا استعمال فواضل در اوصاف متعدیه می‌باشد یعنی صفاتی که از فاعل بسوی مفعول منتقل تواند شد چنانچه عطا وعلم وهنر و ادب . امافضائل ـ بعکس فواضل ـ جمع فضیلت است که‌صیغهٔ صفت‌مشبهه باشد چون صفت مشبهه از اوصاف لازم‌ذاتیه است لهذا استعمال فضائل در اوصاف لازمه می‌باشد یعنی در صفاتی که متعدی بغیرنتواند شد مانند حسن وذکاوتوت وحیا واصالت وغیره (فرهنگ‌فارسی معین ، نقل از غیاث وآنندراج). ||فواضل المال : کرایه‌ودیگر فواید ومرافق مال وازاینجاست که چون‌شتران دور روندگویند قلت فواضله (منتهی‌الارب).

فواظ . [فُ] (ع مص) مردن. (منتهی الاب) . (تاج المصادر بیهقی) در اقرب ـ الموارد این مصدر بدون الف ضبط شده است . رجوع به‌فوظ شود

فواق [فَ یا فُ] (ع اِ) میان‌دودوشیدن شیرکه ساعتی مکانند بچه را تا شیر فروآرند وباز بدوشند (منتهی‌الارب)فاصلهٔ بین دوبار دوشیدن ناقه‌که درطی آن بچهٔ شتررا وادار بمکیدن پستان کنندتادوباره شیرآید و بدوشند (از اقرب‌الموارد) .

فواق . [فُ] (ع اِ) هکه ، وآن بادی است که از معده برآید. (منتهی الارب) . عبارتست از جنبش فم معده برای چیزی که آنرا آزار رساند و این جنبش مرکب باشد از تشنجی وانقباضی‌برای‌گریز ازشیء موذی و بدان جهت فواق نامیده است که ته معده بسوی فم‌معده بالامیآید (ازکشاف اصطلاحات الفنون و بحرالجواهر) . هکه ، زغنگ ، (یاداشت مولف) :

رفت قنینه درفواق. ازچه؟ از امتلای‌خون .
راست‌چو پشت‌نیشترخون چکدش‌معصفری
خاقانی .

در بر بلبله فواق افتد
کزدهان‌آب احمراندازد .
خاقانی .

آن حلق صراحی بین کزمی بفواق آید
چون سرفه کنان‌ازخون‌بیمار بصبح‌اندر.
خاقانی .

از صداع وماشرا واز خناق
وز زکام وازجذام و ازفواق .
مولوی .

ترکیب :

— فواق شیشه : از شیشه ریختن شراب باآواز یعنی در وقتی که شراب‌رادرپیاله‌کنند از گلوی شیشه آواز قلقل برآید. (فرهنگ فارسی معین) . || مرد بلند قامت‌مضطرب و برهم اندام (منتهی الارب) . || هکحة که وقت جان‌کندن عارض گردد . (منتهی الارب) . || میان گذاشتن و باز بدست گرفتن پستان را ، ج : افوقة ووآفقة(منتهی الارب) . (از اقرب‌الموارد) . || (مص) هکه شدن‌کسی را (منتهی الارب) . زغنگ برافتادن . (تاج‌المصادربیهقی). || نزدیک مردن رسیدن . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . || مردن وجان دادن. (منتهی ـ الارب) . || فراهم آمدن فیقه در پستان ناقه (ازمنتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . || شکستن سوفارتیر را. (منتهی الارب) . این معنی در اقرب‌الموارد برای‌مصدر«فوق» آمده است .

فواقع . [فَ قِ] (ع اِ) ج ِ فاقعة(منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . سختیها ، داهیه‌ها (فرهنگ فارسی معین) .

فواکه . [فَ کِ] (ع اِ) اجناس میوه ها (منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد) . ج ِ فاکهة (منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد). (ترجمان علامهٔ‌جرجانی،ترتیب‌عادل‌بن علی):

دوساعد او چون دو درختست مبارک
انگشت براو شاخ‌وبراو جود فواکه .
منوچهری .

از فواکه و مشموم وحلاوتها تمتع‌یافتن . (گلستان) .

فوالع . [فَ لِ] (ع اِ) ج ِ فالعة(منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد)

فوالیز . [فَ] (ع اِ) ج ِفالیز (دهار) وآن معرب پالیز است .

فوانیا. [فَ](معرب اِ)دریونانی‌پونیا(۱). گل صدتومانی (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فاوانیا شود .

فوانیة .[فَ یَ] (اصطلاح‌تصوف)خطاب حق بطریق مکافحة در عالم مثال (تعریفات جرجانی) .

فوانیس .[فَ] (معرب اِ) ج ِ فانوس(از صبح‌الاعشی) رجوع‌به فانوس شود.

فوایح .[فَ یِ] (ع اِ)فوائح ج ِفائحة. پراکنده‌های بوی (ازفرهنگ فارسی‌معین): شکر و سپاسی که فوایح نشر آن چون نسیم صبا جعد و طرهٔ سنبل شکند(مرزبان نامه) .

فواید . [فَ یِ] (ع اِ) ج ِ فایده،فوائد، سودها ، بهره‌ها (ازفرهنگ فارسی معین) :

از نام وکنیت تو جهانرا محامد است
از فضل وجود تو همه‌کس را فواید است.
منوچهری .

گر بدست عالم آید زین عمل بیرون‌رود
کز فوائد در وظایف مونس دانا شود .
ناصر خسرو .

بلکه فواید آنرا بآهستگی در طبع جای‌دهد. (کلیله ودمنه) و راست‌آنرا ماند که عود بر آتش نهندوفواید نسیم‌آن‌دیگران‌رارسد (کلیله‌ودمنه)دوام‌فواید آن هرچه پاینده تردست‌دهد . (کلیله ودمنه) درطلب عالم‌،معصوم، ازفوایدعلم‌محروم‌ماندن (گلستان) فواید و عوایدآن خیر ، بعامهٔ علما ومتفقهه رسید . (ترجمهٔ یمینی) .

ترکیبات :

— فواید عامه : اموری‌که بسود عموم‌مردم باشد . (فرهنگ فارسی معین)

— وزارت فوایدعامه: وزارت طرق‌وشوارع، وزارت راه .(فرهنگ فارسی‌معین) رجوع بفوائد شود .

فوب . (اِ) بادی که بعد از دعا خواندن بجهت چشم‌زخم وافسون از دهن برآرند و همچنین بادی‌که بجهت بیرون آوردن چیزی که در چشم افتاده باشدبزوراز دهن‌برآورند ودر جهانگیری بااین‌دو معنی بجای بای‌ابجد تای قرشت است و بادی را نیزگفته‌است‌که از دهن بجهت‌آتش‌روشن‌کردن دهند(برهان) آنچه حالا نیز در زبان فارسی متداول است فوت‌است بمعنی مطلق‌بادی‌که برای‌تیزکردن آتش ، کشتن چراغ یا خنک‌کردن چیزی گرم یا دمیدن برای چشم زخم و امثال آن از دهن خارج‌کنند. وگمان من این است که در نسخهٔ فرهنگ اسدی که بتاریخ ۷۶۶ تحریر شده ودر حاشیهٔ آن این لغت آمده مؤلف حواشی‌کلمهٔ «فوت» را بغلط«فوب» خوانده‌و صاحب برهان و دیگران از همین کتاب یا نظیر آن بغلط افتاده‌اند (یادداشت مؤلف). دریادداشت‌دیگری از مؤلف‌نوشته شده که‌فوب صحیح‌است‌ومصحف‌فوت‌نیست . درفرهنگ جهانگیری فوت‌باتاء‌آمده‌است:

همی فوب کردند گاوان مراورا
که گاوچغانی بریش چغانی (؟).
خطیری .

فوبوس . [فُ بُ] (اِ خ) آپولورا یونانیان فوبوس نیز نامند و اورا دراین‌نام فقط رب النوع روز و خورشید می‌پنداشتند (فوستل دوکولانژ). بمعنی رخشنده و اغلب نام آپولون میباشد . درلاتین‌این رب النوع

(۱) Paonia

رافوئبوس(۱) میخوانند و کلمهٔ آپولون را برآن نمیافزایند (ازفرهنگ اساطیر یونان ورم، پیرگریمال، ترجمهٔ دکتر بهمنش ج ۲ ص ۷۳۲).

فوبوس. [فُ بُ] (اِخ)(۲) تجسم ترس میباشدوی همراه آرس(۳) درمیدان جنگ بود، فوبوس از فرشته‌های ذکور میباشد. وی پسر آرس وبرادردیمس(٤) بود وداستان خاصی باو منسوب نیست (ازفرهنگ اساطیر یونان ورم، پیرگریمال، ترجمهٔ دکتر بهمنش، ج ۲ ص ۷۳۱).

فوت. (اِ صوت) هوائی که از میان دولب گردکرده بیرون کنند برای تیز کردن آتش یاکشتن چراغ و شمع و یا خنک کردن طعام یا نوشابه‌یی گرم (یادداشت مؤلف). پف، دم، فوب. (یادداشت دیگر):

ترکیبات:

— فوت آب بودن: در تداول تماماً یاد گرفتن، از بر بودن (یادداشت مؤلف).

— فوت کاسه گری: آخرین فن پنهان و مستور صنعتی یا کاری (یادداشت مؤلف). فوت وفن، فوت و فن کاسه گری. رجوع به این دو ترکیب شود.

— فوت کردن: پف کردن، ازدهان بیرون کردن دم برای تیزکردن آتش وخاموش کردن چراغ وجزآن (یادداشت مؤلف).

— فوت وفن: دقایق وریزه کاریهای هرفن وکار (فرهنگ فارسی معین).

— فوت وفن کاسه گری: رموزکاسه گری (فرهنگ فارسی معین). ||دقایق کاری، ریزه کاریهای امری. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ترکیب فوت کاسه گری شود.

فوت. [فَ] (ع مص) ازدست شدن. (تاج المصادر بیهقی). درگذشتن کار. (منتهی الارب). گذشتن وازدست رفتن وقت کار. (ازاقرب الموارد): بفوت صحبت قدیم تأسف خورده (گلستان). فوات. رجوع به فوات شود ||گذشتن نمازازوقت انجام (ازاقرب الموارد). ||هوفوت رمحه ویده: یعنی دیده شود ونرسد (منتهی الارب). (اقرب الموارد). ||(اِ). شکاف میان دو انگشت ج: افوات (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به فوات شود.

فوت. (انگلیسی اِ) پا، واحد طول در انگلستان و آن معادل است با ۰ر۳۰٤۸ متر و برابر است با ۱۲ اینچ. (فرهنگ فارسی معین).

فوتبال. (انگلیسی اِ) از بازیهای میدانی بسیار رایج است که اولین بار در انگلستان بسال ۱۸۶۳ م. برای آن قوانینی وضع گردید. زمین فوتبال مستطیل شکل و ابعادآن بین ۱۲۰تا ۹۰ مترطول، و۹۰ تا ۵۵متر عرض معین شده است. این زمین بدو قسمت است که در هرنیمه دروازه‌یی بعرض ۷/۳۲ متر و ارتفاع ۲/٤٤ متر بر پاداشته اند توپ این بازی باید از چرم ساخته شود و محیط آن از ۷۱ سانتیمتر و وزن آن از ٤۵۰گرم نباید بیشتر باشد. عدهٔ لازم برای این بازی ۲۲ تن است که بدو دسته تقسیم میشوند و هر دسته سعی میکنند توپ را از دروازهٔ طرف مقابل عبور دهند، بازیکنان باید توپ را با پابزنند واگر بدست هریک از آن اصابت کند فول (اشتباه، جریمه) اعلام میشود. در این بازی فقط دروازه‌بان میتواند توپ را در حدود دروازه بادست بگیرد. فرهنگستان ایران اصطلاحات زیر را در مقابل اصطلاحات انگلیسی این بازی پذیرفته است:

بیرون(۵)، پشتیبان (۶)، پشتیبان چپ(۷)، پشتیبان راست (۸)، پیشرو (۹)، پیشرو راست (۱۰)، پیشروچپ (۱۱) پیشرودست چپ (۱۲)، پیشرودست راست (۱۳)، پیشرو مرکز(۱٤) تاوان (۱۵)، تاوانگاه (۱۶)، تجاوز (۱۷) خطا(۱۸)، داور(۱۹)، دست (۲۰)، دسته (۲۱)، رد(۲۲)، زدن (۲۳)، سر (۲٤)، سردسته (۲۵)، گوشه (۲۶)، نگهبان(۲۷)، نگهبان چپ(۲۸)، نگهبان راست(۲۹)، مرکز (۳۰)، هال(۳۱)، هالبان (۳۲)، هال گاه(۳۳)، (فرهنگ فارسی معین).
ترکیب: فوتبالیست. رجوع به‌این کلمه شود.

فوتبالیست. (۳٤)(انگلیسی اِ) کسی که فوتبال‌بازی کند آنکه در بازی فوتبال مهارت دارد. رجوع به فوتبال شود.

فوت بری. [رِ تَ بَ رر] (اِ) بلسکی (فهرست مخزن الادویه).

فوت‌شدن. [فَ شُ دَ] (مص مرکب) درگذشتن، مردن (یادداشت مؤلف). || از بین رفتن، از دست رفتن، فائت شدن. (فرهنگ فارسی معین): وهیچ عبارت وتسبیح ازاو فوت نشد (قصص الانبیاء).

چون بخوابی صبح از ایشان فوت شد
روز را رطل گران درخواستند.
نظامی.

گرفوت شود یکی نواله
برچرخ رسد نفیرو ناله.
خاقانی.

مصلحتی فوت شود که تدارک آن ممتنع بود (گلستان).

سعدیا عمر عزیز است بغفلت مگذار
وقت فرصت نشود فوت مگرنادان را.
سعدی.

ما اجر از عبادت ناکرده می‌بریم
هرطاعتی که فوت شود بیریاتراست.
کلیم.

فوت‌شدن. [شُ دَ] (مص مرکب). بسرعت و بآسانی حفظ شدن. (از فرهنگ فارسی معین). || تبدیل ببخار شدن: فوت شد، رفت هوا. (از فرهنگ فارسی معین).

فوتق. [تَ] (اِخ) از قرای مرو (معجم البلدان). معرب پوته. (یادداشت مؤلف).

فوتک. [تَ] (اِ) نی که در آن گلوله‌ای ازگل نهند واطفال بدان گنجشک شکار کنند بادمیدن در آن (یادداشت مؤلف).

فوت کردن. [فَ کَ دَ] (مص مرکب) فوت‌شدن رجوع به فوت شدن شود.

فوت گردیدن. [فَ گَ دی دَ] (مص مرکب) فوت‌شدن. || گذشتن واز دست رفتن فرصت:

فرصتی چون‌هست دل‌راکن‌تهی‌ازاشک وآه
وقت چون‌گردیدفوت ازگریه‌وزاری‌چه‌سود؟
صائب.

رجوع به فوت، فوت شدن و فوت کردن شود.

فوتم. [تَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان شاهی که دارای ۲۰۵ تن سکنه، آب آن از رود تالار وچاه ومحصول عمده‌اش برنج، کنف، پنبه، کنجد، صیفی وغله‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

فوتنج. [نَ] (اِ) معرب پودنه (منتهی الارب). پونه، پودینه، فودنج (یادداشتهای مؤلف). پودنه است که نوعی از نعنا باشد و بعربی حبق‌خوانند وآن چندقسم میشود، قسمی که در میان جوی آب میروید و آنرا حبق التمساح وحبق الماء گویند (برهان) رجوع به فودنج شود.

فوتنج. [تَ] (اِ معرب) معرب پوتنگ که تره است و آن نهری و بستانی و بری و کوهی باشد. (منتهی الارب).

(۱) Phoebus (۲) Phobos (۳) Arés (٤) Deimos (۵) Out (۶) Back (۷) Left back (۸) Right baek (۹) Forward (۱۰) Rightforward (۱۱) left forward (۱۲) Leftwing forward (۱۳) right wing forward (۱٤) center forward (۱۵) penalty (۱۶) Penalty area (۱۷) Offside (۱۸) Foul (۱۹) Referee (۲۰) Hand (۲۱) Team (۲۲) pass (۲۳) Kick (۲٤) Head (۲۵) Capitain (۲۶) Corner (۲۷) Hallf back (۲۸) Left haefback (۲۹) Right halfback (۳۰) Center halfback (۳۱) Goaí (۳۲) Goal keerper (۳۳) Goal area (۳٤) Footballist.

فوتنج بری. [نَ جِ بَ رَ] (اِ) جلیجوجه (فهرست مخزن‌الادویه).

فوتوتروپیسم (۱) [فُ تُ رُ] (اِ فرانسه) فتوتروپسیم. رجوع به فتوتروپسیم درین لغت‌نامه شود.

فوته. [تَ] (اِ) دستار، رومال، فوطه معرب آنست (فرهنگ فارسی‌معین):

دست‌فلک‌زهودج‌خضرای‌آسمان
ازبهرکله فوتهٔ منجوق‌خورگشاد.
(جوامع‌الحکایات).

|| لنگ گرمابه (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به فوطه شود.

فوتیدن. [تَ دَ] (مص) فوت کردن‌و درگذشتن (فرهنگ فارسی معین): و ایشان در بلدهٔ سمرقند متوطن شد اینجا فوتیده‌اند (رسالهٔ قندیه). رجوع به فوت، فوت‌شدن، فوت‌کردن وفوت‌گردیدن‌شود.

فوتیس. [ ] (اِ) یونانی‌شحم‌اسداست. (فهرست مخزن الادویه). || یونانی پیه مرغابی است که بعربی‌شحم‌الاذرنامند. (از حکیم مؤمن).

فوتیس لیوندا. [ ] (اِ) یونانی شحم اسداست. (فهرست مخزن الادویه).

فوتیکس. [ ] (اِ) یونانی‌نخاله است (فهرست مخزن الادویه).

فوتینا. [تِ] (اِصوت) درتداول اطفال آوازی که‌علامت تحقیر مخاطب است‌آنگاه که خواسته اذیتی کند و دست نیافته یادروغی گفته و مشتش باز شده (یادداشت مؤلف). یا آنگاه بکار برند که کسی چیزی خواهد وباوندهند و معنی آن اینست: نمیدهم. دماغ سوخته میخریم.

فوثا. (اِ) فوة است (فهرست مخزن‌ـ الادویه). رجوع به فوة شود.

فوثاغورس. [رِ] (اِخ) نام فیلسوفی از یونان (ابن‌الندیم بنقل‌از اسحاق‌بن‌حنین) رجوع به فیثاغورس شود.

فوثیغورس. [رَ] (اِ) در عیون الانباء نام‌فیثاغورس بدینصورت‌آمده‌است (یادداشت مؤلف).

فوثیوس (۲) [فُ] (اِخ) یک‌روحانی مسیحی است که روایات تاریخی کتزیاس از طریق نوشته‌های او بزمان حاضر رسیده است (از ایران‌باستان پیرنیا، ص ۷۳).

فوج. [فَ] (ع اِ) گروه، ج: فؤوج، افواج. ج ج: افاوج وافاویج(منتهی‌الارب). جماعت مردم یا جماعتی که بشتاب گذرد: ورأیت الناس یدخلون فی‌دین‌الله افواجاً یعنی گروهی پس‌ازگروه‌دیگر(ازاقرب‌الموارد):

راست گوی و طاعت آر وپاک‌باش وعلم‌جو
فوج دیوان را بدین‌معروف‌لشکرهاشکن.
ناصرخسرو.

فرازآرند ازهرسو بسی‌مرغان گوناگون
پدیدآرند هرفوجی بلونی دیگرالحانها.
ناصرخسرو.

ترکمانان بر اثر میآمدندو فوجی بی‌بصیرت نمایشی میکردند (بیهقی). اگر شما فوجی بی بصیرت پیش روید طوسیان دست یابند و دل نشابوریان بشکنند. (بیهقی). فوجی لشکرقوی‌ومقدمی‌بانام‌فرستاده‌آمد. (بیهقی).

باز بمیدان غم فوج بلابسته‌صف
پی‌فلک‌درمیان رسم‌امان‌برطرف.
خاقانی.

فوجی ازلشکریان بکتوزون آنجامقیم بودند با ایشان مصاف داد. (ترجمهٔ یمینی).

ترکیب:

— فوج فوج: گروه گروه، جماعت بسیاری راگویند که دسته دسته آیند یاروند دراین حالت بیشتربصورت قیدبکارمی‌رود:

سپاه اندرآمد همی فوج‌فوج
بر آن‌سان‌که برخیزدازآب‌موج.
فردوسی.

زدریا توگویی که‌برخاست‌موج
سپاه اندرآمد همی‌فوج‌فوج.
فردوسی.

ابر بینی فوج‌فوج اندر هوا در تاختن
آب بینی موج‌موج اندرمیان رودبار.
منوچهری.

جهان مثل چویکی منزلیت برره‌خلق
در او همی‌گذرد فوج فوج زودازود.
ناصرخسرو.

پس‌ازآن‌فوج‌فوج آمدن گرفتندتاهمگان بهرات رسیدند. (بیهقی).

|| (مص) دمیدن بوی‌چیزی (منتهی‌الارب). انتشار بوی خوش مانند فوح با حاء مهمله (از اقرب الموارد). || سرد گردیدن روز. (اقرب الموارد) (منتهی‌الارب).

فوج‌آباد. (اِخ) دهی است از بخش خواف شهرستان تربت حیدریه که دارای ۵۷۲ تن سکنه، آب آن ازقنات و محصول عمده‌اش غله، پنبه، زیره وکاردستی مردم کرباس‌بافی‌است (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۹).

فوجدار. [فَ] (نف مرکب) فوج‌دارنده، فرمانده و رئیس‌فوج (فرهنگ فارسی‌معین):

که بیرون کندصدر را زین‌دیار
که ازلشکر جهل‌شدفوجدار.
ملاطغرا.

|| حاکم بیرون شهر، مقابل کوتوال که بیرون شهر است (فرهنگ فارسی‌معین). || فیلبان، پیلبان. (فرهنگ فارسی معین).

فوجرد. [جِ] (اِخ) دهی است ازبخش دستجرد شهرستان قم کـه دارای ۸۹۳ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش گندم، بنشن، انگور، گردو وزردآلو است. مزارع دره خیار و آب‌دراز جزواین ده‌است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۱).

فوجرد. [جِ] (اِخ) دهی است‌ازبخش مرکزی شهرستان گرگان که دارای ۱۴۰ تن سکنه، آب آن‌ازقنات و محصول عمده‌اش برنج، غله و لبنیات‌است. کاردستی‌زنان‌ابریشم بافی‌است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۳).

فوج‌فوج. [فَ فَ] (ق مرکب) رجوع به ذیل کلمه فوج شود.

فوجی. (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان سبزوارکه‌دارای ۲۹ تن‌سکنه آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پنبه و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فوجین. (ترکی اِ) بزبان ختای خاتون باشد (از جامع التواریخ). (یادداشتهای قزوینی).

فوچاکو. (اِ) پنیرک (فرهنگ‌فارسی‌معین) رجوع به پنیرک شود.

فوح. [فَ] (ع مص) دمیدن بوی‌خوش (منتهی‌الارب). (از اقرب الموارد). || جوشیدن دیگ(منتهی‌الارب). (ازاقرب‌ـ الموارد). || خون‌برآوردن‌زخم(منتهی‌الارب). || فراخ شدن تاراج (منتهی‌الارب).

فوحان [فَ] (ع مص) فوح. رجوع به فوح شود.

فوحولیا. (اِخ) اسم یونانی حلزون است (فهرست مخزن‌الاروبه).

فوخ. [فَ] (ع مص) بیرون برآوردن باد از مردم و ستور با بانگ‌یا بی بانگ. (ازاقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). || دمیدن بوی (منتهی‌الارب). رجوع به فوح‌و فوح وفوحان شود.

فوخان. [فَ وَ] (ع‌مص) بیرون‌برآمدن باد از مردم وستور با بانگ یا بی بانگ. (از اقرب‌الموارد). (منتهی الارب)|| دمیدن بوی (از اقرب‌الموارد). (منتهی الارب). رجوع به فوج وفوح و فوخ شود.

فوخان. (اِخ) محلی‌کنار راه‌زاهدان به قاین میان‌کلاتهٔ‌بیرنج و کلاتهٔ آقادر(یادداشت مؤلف).

فوخلیا. [ ] (اِ) حلزون(فهرست مخزن‌الادویه) رجوع به‌فوحولیا شود.

فوخلیاس. [ ] (اِ) حلزون. (فهرست مخزن‌الادویه) رجوع به‌فوخلیا و فوحولیاشود.

(۱) phototropisme (۲) Fothius

فود . (اِ) پود ، مقابل تار(فرهنگ فارسی معین) . ریسمانی که جولاهگان در پهنای کار بافند (برهان).

فود . [فَ] (ع اِ) بزرگتر ومعظم ترموی سرمتصل گوش (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) . || کرانهٔ سر .(منتهی الارب) . || تنگبار (منتهی الارب) . عدل بار . (ازاقرب الموارد) . || جوال (از اقرب الموارد) . (منتهی الارب). ج : افواد (اقرب الموارد) . || (مص) آمیختن. (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . || زدن . (منتهی الارب). || رفتن مال (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . || پاییدن و ثابت بودن چیزی (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . || بمردن (تاج المصادر بیهقی) . (از اقرب الموارد).

فوداج . (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که دارای ۶۸ تن سکنه ، آب آن از قنات و محصول عمده اش غله ، عناب ومیوه است. مزرعه های کرنج ، حسن آباد وحاجی آقامحمدجزء این ده است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فوداز . (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین که دارای ۴۹۱ تن سکنه ، آب آن از قنات ومحصول عمده اش غله است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فودان . [فَ] (ع اِ) دو کرانهٔ سر (آنندراج).(منتهی الارب).(ازاقرب الموارد)

فودان. (اِخ) دهی است ازبخش فلاورجان شهرستن اصفهان که دارای ۲۱۲ تن سکنه ، آب آن از زاینده رود ومحصول عمده اش غله وپنبه است(ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج ۱۰).

فودج . [فَ دَ] (معرب اِ) هوده و مرکب عروس . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . || بن ران ناقه (منتهی الارب) . || ناقهٔ فراخ بن ران (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

فودج . [دَ](ع اِ) مایهٔ آبکامه است و بعضی ترشیها را نیز مایه میشود و آنرا از آردگندم و آرد جو که بآب گرم خمیر کرده باشند ، بی نمک ترتیب میدهند و در برگ انجیر پیچیده در ظرفی کرده در سایه میکذارند تا متعفن شود . وخشک گردد... (حکیم مؤمن) .

فودنج . [نَ] (معرب اِ) پودینه،پونه ، وتنج ، حبق ، پودنه ، غاغ(یادداشت مؤلف) بری و بستانی ونهری وجبلی باشد و مراداز مطلق آن بری است (حکیم مؤمن) رجوع به پونه وفوتنج شود .

فودنجان . [دَ] (اِخ)دهی است ازبخش جویمند حومهٔ شهرستان گناباد که دارای ۱۹۵ تن سکنه، آب آن از قنات ومحصول عمده اش غله و اوزن است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فودنه . [نَ] (اِ) پودنه ، پونه(یادداشت مؤلف) . رجوع به پونه ، فوتنج و فودنج شود .

فوده . [دیادِ](اِ) خمیر خشک راگویند که از آن آبکامه سازند و آن خورشی است مشهور در صفاهان (برهان). فودج. رجوع به فودج شود .

فودیج . (اِخ) دهی است از بخش بافق شهرستان یزد که دارای ۱۰۹ تن سکنه ، آب آن از قنات ومحصول عمده اش غله است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

فوذان . (اِخ) از قرای اصفهان است . (معجم البلدان) . رجوع به فودان شود .

فوذانی . (ص نسبی) منسوب به فوذان که از قرای اصبهان است (سمعانی) رجوع به فودان شود .

فور . [فَ] (ع مص) برجوشیدن(ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل بن علی). جوشیدن دیگ وچشمهٔ وجزآن . (ازاقرب الموارد) . (منتهی الارب) . || جوشیدن خشم و کینهٔ کسی(منتهی الارب) . || (اِ) جوشش(منتهی الارب) . || شتابی (منتهی الارب). شتاب (یادداشت مؤلف) . اصلا بمعنی جوشیدن است و بر سبیل استعاره در مورد تعجیل در کاری استعمال نموده اند وزمانی راکه درنگی در آن نکنندنیزفورنامند (کشاف اصطلاحات الفنون) . بمعنی وجوب اداء امری در اول اوقات امکان است در حالیکه تأخیر آن موجب مذمت شود (تعریفات جرجانی) .زود وسریع (فرهنگ فارسی معین) .

ترکیبات :

— برفور: سریعاً،فوراً(فرهنگ فارسی معین).

— بفور: فوراً، باشتاب،بسرعت،بسیارزود:

نه گردنکشان را بگیرد بفور
نه عذرآوران را براند بجور .
سعدی .

بفورم درآن حال معلوم شد
چوداودکاهن براو موم شد.
سعدی .

مگس وارش از پیش شکر بجور
براندندی و بازگشتی بفور.
سعدی .

|| آهو برگان (منتهی الارب) . || ج . فائر (منتهی الارب) . رجوع به فائر شود .

فور . (اِخ) نام رای کنوج است که یکی از رایان وپادشاهان هند باشد وسکندر اورا کشت (برهان) ظاهراً عنوان عمومی یک خانواده سلطنتی یا نام عمومی شاهان یک ناحیه است :

خنیده بهرجای جمهورنام
بمردی فزون کرده از فور نام .
فردوسی .

منم فور واز فور دارم نژاد
که از قیصران کس نکردیم یاد.
فردوسی .

که گاهی سکندر بودگاه فور
گهی درد وخشمست و گه جشن وسور.
فردوسی .

اگر فیلفوس این نوشتی بفور
توهم رزم آغاز وبردارشور .
فردوسی .

ای خداوندی که فرمان ترا مانده همی
تخت خان وطوق فوروتیغ قیصر،تاج رای
منوچهری .

زدم گردن فورقتال را
گرفتم بچین جای چیپال را .
نظامی .

وی دارا راکه ملک عجم برد و فور راکه پادشاه هند بود بکشت (بیهقی) .

فور . (اِ) رنگ سرخ کمرنگ را نیز گویند (برهان) بور (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بور شود .

فور . (اِ) مخفف وافور (فرهنگ فارسی معین) :

ترکیب :

— اهل فور: وافوری ، تریاکی (فرهنگ فارسی معین) .

فوراً . [فَ رَنْ] (ق) . بشتاب ، در وقت ، دردم، بی درنگ ، حالی ، درحال، در ساعت (یادداشت مؤلف) . رجوع به فور شود .

فورائیا. (اِ) بیونانی خنثی است(فهرست مخزن الادویه) .

فورارد . (اِخ) از قرای ری (معجم البلدان). امروز دهی بدین نام نیست .

فوراردی .(ص نسبی) منسوب به فورارد که از قرای ری است (سمعانی) .

فوران . [فَ وَ] (ع مص) . جوشیدن دیگ و چشمه و جز آن (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . || جوشیدن رگ و برجستن (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) || دمیدن بوی مشک (منتهی الارب) رجوع به فوج ، فوح و فوخ شود .

فوران . (اِخ) . نام شهر کنوج است که از شهرهای هند باشد (برهان) ظاهراً جمع فور است که نام عمومی شاهان کنوج بوده و مؤلف برهان در اطلاق جمع آن بر شهر اشتباه کرده است . رجوع به فورشود .

فورانی . (ص نسبی) . منسوب به فوران که از قرای همدان است . || منسوب به فوران که نسبت اجدادی است (سمعانی)

فورت . [فَ رَ] (ع مص) .شدت وجوشش خشم ، فور ، فوران :

شاه چون این مقدمات استماع کرده فورت خشمش تسکین یافت (سند باد نامه) درخانهٔ

پیر زنی از عجائز بخارا متواری شد تافورت حادثه و سورت واقعهٔ اوسکون یافت (ترجمهٔ یمینی) . فورت آن مهم و سورت آن ملم فرو نشست (ترجمهٔیمینی) . رجوع به فور و فوران شود .

فورئون . (اِ) برومی و یونانی عاقر قرحاست (فهرست مخزن الادویه)

فورجان . (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان شیراز که دارای ۹۵ تن سکنه، آب آناز رودخانهٔقره‌آغاج ومحصول عمده اش غله ، لبنیات و حبوب‌است (از فرهنگ جغرافیایی ایرانج ۷)

فورجان . (اِخ) دهی است از بخش در میان شهرستان بیرجند که دارای ۴۱۸ تن سکنه ، آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و بن شن است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فورج ترن . [ ] (اِخ) عشرق (فهرست مخزن‌الادویه)

فورخاص . (اِخ) دهی است از بخش درمیان شهرستان بیرجند که دارای ۲۴۶ تن سکنه، آب‌آن ازقنات ومحصول‌عمده‌اش غله وبن‌شن‌است (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایرانج ۹)

فورخواست . (اِخ) . رجوع به فور خاص شود .

فورخورت . [ُخ] (اِخ) . دهی است از بخش مرکزی شهرستان بندر عباس که دارای ۳۴۰ تن سکنه،آب‌آن از قنات ، محصول عمده‌اش خرما و مرکبات‌است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸)

فورخورج . [ُخ] (اِخ)دهی‌است از بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که‌دارای ۳۴۰ تن‌سکنه و آب آن از قنات ومحصول عمده‌اش خرما و مرکبات است (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۸).

فورد . [ُف] (اِخ) جان (۱) . درام نویس انگلیسی . وی در سال۱۵۸۶ م . در ایلسینگتن(۲)متولد شد . درام های او ، چه در زمان وی و چه در قرون بعد ، شهرت بسیار یافت . همکاری او با نویسنده معروف توماس دکر (۳) یکی از موجبات شناخته شدن درامهایش گردیده . از کتابهای معروف او یکی« یادگار شهرت » و دیگر دو کتاب «راهب‌زیبا» و« بازرگان‌بریسون» است‌که در تصنیف وانتشار آنها از همکاری و معاضدت توماس دکربرخوردار بوده‌است .زندگی جان فورد درسال ۱۶۴۰ م.بپایان رسید (ازدایرة‌ـ المعارف بریتانیا) .

فورد . [ُف] (اِخ).هانری(۴) .صنعتگر معروف‌امریکائی.وی درروز سی‌ام‌ژوئیه‌سال ۱۸۶۳ م. درمزرعه‌ای‌نزدیک‌شهردیر برن(۵) ایالت‌میشیگان‌متولدشد.پدرش‌ویلیام‌فوردیک پروتستان انگلیسی‌بودکه درایرلند بدنیاآمده بود وخانواده‌اش بآمریکاکوچ کرده‌بودند . مادر هانری فرد ماری لیتیگوت(۶)نام‌داشت و در امریکا تولد یافت و اصل اوهلندی‌بود. هانری تا پانزده‌سالگی بمدرسه رفت و در همان سال‌ها ساعات فراغت خود را بکار در مزرعه اختصاص‌می‌داد و ازطرف‌دیگر برشتهٔ مکانیک توجه بسیار داشت .

سیزده ساله بودکه موفق شد ارابهٔ کوچکی را با ماشین‌ساده‌ای که‌خودساخته بودبراه اندازد و پیش خود گفت : « مثل اینکه من مهندس آفریده شده‌ام!» از آن پس کارهای ماشینی مزارع پدرش را بعهده گرفت وگه‌گاه نیاز- مندیهای همسایگان را هم از این نظر مرتفع میکرد . در شانزده سالگی به دیترویت سفر کرد وسپس درکارگاههای مکانیکی میشگان بکارپرداخت. مدتی‌در«کارگاه‌جیمزفلور(۷) وبرادران» شاگردبود. درآنجاروزی ده‌ساعت کار میکرد . یکسال بعد باستخدام کارخانهٔ درای‌دک(۸)درشهر دیترویت(۹) در آمد . مدتی‌نیزدانشجوی‌رشتهٔ‌بازرگانی بود وپیوسته درکارهای علمی وفنی خود پیش میرفت .

پدرش هنوزآرزوداشت که اویک‌دهقان‌باشد. ودرسال۱۸۸۶ م.هشتادجریب‌زمین‌باوواگذار کرد . هانری در سال ۱۸۸۷ م . باکلارا بریانت(۱۰).ـــ که دختر یکی از دهقانان همسایه بود ـ ازدواج کرد . در دومین سال زندگی نوین‌بار دیگر کار دهقانی را فرو ـ گذاشت و به‌دیترویت بازگشت . در این‌شهر بار دیگر بعنوان مهندس و متخصص ماشین بکار مشغول شد و در همان ایام در طریق مطالعات نظری وعملی‌اطلاعات جامعی دربارهٔ ساختمان اتومبیل ها بدست آورد و تصمیم گرفت خودنوع تازه‌یی اتومبیل بسازد .

نخستین محصول صنعتی‌خود را به۲۰۰دلار فروخت و با پول آن بساختن ماشین های دیگرپرداخت در سال ۱۸۹۹ م. شغل‌خود را رهاکرد و ماشین‌سازی‌پیشه‌کرد وباکمک عده‌ای از پیشه‌وران‌دیترویت«شرکت‌اتومبیل سازی دیترویت» را تأسیس کرد و خود سر مهندس آن‌شد.

شرکت آنها در نخستین سال‌کارخود، ماشین دوسیلندری‌ساخت که‌با چرخ زنجیری‌حرکت میکرد و از این نوع ۱۷۰۸ دستگاه ساخته شد و بفروش رسید .

فورد همواره درفکر ساختن ماشین‌هایی بود که کمتراز۵۰۰ دلارتمام‌شود وبتواندبازار خوب‌داشته باشدوسرانجام‌علاوه‌براین‌موفقیت بکمک‌یکی‌ازشرکاءخودبنام‌جیمزکوزنس(۱۱) مصرف سوخت‌ماشین‌هارا پایین آورد.

ادامهٔ همین پیشرفت‌هاموجبات تأسیس‌شرکت اتومبیل‌سازی بزرگی را فراهم ساخت که‌بنام خود او خوانده شد و در سال ۱۹۳۰ م . کاملا تکوین یافت و استوار شد .

وسرانجام‌عمروی‌که با تلاش وکامیابی‌گذشته بوددرسال۱۹۴۷م.بپایان‌رسیدوسازمان‌بزرگی که فورد بوجود آورده بود همچنان‌بر جای ماند(از دایرةالمعارف بریتانیا) .

فوردجان.[َد](اِ) رجوع به فوردگان شود .

فوردگان . [َد] (اِ) باید دانست‌که فارسیان خمسهٔ مسترقه را بر پنج روز آخر آبانماه افزایند تا مجموع ده‌روز شود وآنرا بدین نام خوانند ودرآن ایام جشنهای عظیم نمایند و شادی کنند و آنرا جشن پوردگان هم میگویندومعرب آن‌فوردجان‌است(برهان) رجوع به فروردگان شود .

فوردیان . (اِ) رجوع به فوردگان و فوردجان شود .

فوردین . [َف َر] (اِ) فروردین (یادداشت مؤلف) :

همان تابیاید مه‌فوردین
که بفزاید اندرجهان‌هوردین .
فردوسی .

رجوع به فروردین‌شود .

فورزدن . [َزَد] (مص‌مرکب) . تریاك کشیدن (یادداشت مؤلف) رجوع به فور شود .

فورس . [ ] (اِ) اسم یونانی بق است .(فهرست مخزن‌الادویه) نبق (یادداشت مؤلف) .

فورس . [ ] (اِخ). یکی ازحکما که در کیمیا بحث کرده و بعمل اکسیر تام دست یافته (یادداشت مولف از ابن‌ندیم) .

فورسپس.(۱۲)[ُف ِس] (فرانسه‌اِ) . آلت جراحی که درموقع دشواری وضع‌حمل بکار می‌برند (فرهنگ‌فرانسه بفارسی‌نفیسی). بوسیلهٔ فرسپس نوزاد را در حالات‌دشوار از رحم بیرون می کشند .

فورشی . [ ] (ص‌نسبی) منسوب به‌فورش که نسبت‌اجدادی‌است . (سمعانی) .

فورغون . [ُف] (ا) نوعی دلیجان . (یادداشت مؤلف) .

فورفانی .[ ](ص‌نسبی) .منسوب بفور فاه که از قرای سغد است (سمعانی).

فورفرو . [ ] (اِ) بسریانی حناء است(فهرست‌مخزن‌الادویه)

---

(۱) Ford , John (۲) Ilsington . (۳) Tomas Dekker . (۴) Ford , Henry . (۵) Dearborn .
(۶) Mary Litigot . (۷) James Flower. (۸) Dry Dock . (۹) Ditroit . (۱۰) Clara Bryaut .
(۱۱) James Couzens . (۱۲) Forceps .

فورفمارس . [ ] (اِ) قنفذ است که بفارسی خارپشت نامند (مخزن الادویه).

فورقوس . [ ] (اِ) بسریانی حنظهٔ صحرایی است که درخندروس نامند . (مخزن‌الادویه) .

فورك . [َ ر] (اِخ) نام جد خاندانی است (سمعانی) از نامهای ایرانی است(مؤلف)

فورك . [َ ر](اِخ) نام دختری‌رای کنوج که ازرایان وپادشاهان عظیم‌الشأن هندوستان بوده‌وفورك درحبالهٔبهرام گور بوده(برهان). شاید از پورفارسی بمعنی پسر وکاف تصغیر (یادداشت مؤلف):

دختر رای هند فورك نام
پیکری خوبتر زماه تمام .
نظامی .

فورك . [َ ر] (اِخ) دهی است ازبخش درمیان شهرستان بیرجند که دارای ۱۰۹۸ تن سکنه، آب آن ازقنات ومحصول‌عمده‌اش غله،شلغم وچغندروکاردستی‌مردم‌قالی‌بافی‌است (از فرهنگ جغرافیائی ایرانج ۹)

فورك . [َ ر] (اِخ) دهی است ازبخش سعادت آباد شهرستان بندر عباس که دارای دوهزار تن سکنه،آب آن از قنات ومحصول عمده‌اش خرما و مرکبات و غله است (از فرهنگ جغرافیایی ایرانج ۸)

فورکه . (اِخ) شهری باندلس . (معجم البلدان) .

فورکی .[َ ر] (ص‌نسبی) منسوب به‌فورك که نام جد خاندانی است (سمعانی) .||شاید هم منسوب به ده فورك باشد

فورلیون . [ ] (اِ) بسد است. (فهرست مخزن‌الادویه)

فورمالیته . [ُ ر ِ ت](۱) (فرانسه اِ) فرمالیته ، مجموعهٔاعمال‌اجباری برای اجرای امری اداری،قضایی و غیره ، آیین‌تشریفاتی (از فرهنگ فارسی معین) . || ظاهرسازی (فرهنگ فارسی معین) درست کردن وضع ظاهری چیزی چنانکه عیب آن بنظر نیاید .

فورمالیسم . [ُف(۲)] (فرانسه‌اِ) . شکل و قالبی که بوسیلهٔ آن هنرمند منظور خود رابیان کند.(از فرهنگ فارسی معین) .

فورموز . [ُف ُم] (اِخ) . جزیرهٔ... رجوع به فرمز شود .

فورمول . [ُف] (فرانسه اِ) فرمول نمونه، سرمشق(فرهنگ فارسی معین).|| رمز (فرهنگ فارسی‌معین). ||دراسطلاح علم‌جبر عبارتی که‌رابطهٔ مقادیری را که جواب‌مسایل مشابهی هستند معین می کند (فرهنگ فارسی دکتر معین) . || در پزشکی نسخهٔ ، دستور (از فرهنگ فارسی معین) . || در شیمی بیان نسبت اجسامی که شیء ازآن بوجود میآید با نشانه‌های اختصاری(ازفرهنگ‌فارسی معین).

فورمولر.[ُف ِ ل](فرانسه‌اِ)(۳). مجموعهٔ فرمولها (فرهنگ فارسی معین) . || مجموعهٔ دستورهای ترکیب ادویه . (فرهنگ فارسی معین) .

فورموی. (ص‌مرکب) . بورموی،آنکه مویش کمرنگ وبور بوده : صبحة : فور موی شدن (منتهی‌الارب) . اصبح : مرد فورموی (منتهی‌الارب)

فورمی . (اِ) ابهل است (فهرست مخزن‌ـ الادویه .

فوروارس . [ ] (اِ) بیونانی و بسریانی قروماناو بعربی شمع نامند (فهرست مخزن‌الادویه)

فوروثون .[ ](ا) برومی‌ویونانی عاقرقرحااست (فهرست مخزن الادویه)

فورودوس . [ ] (اِ) برومی‌ضفدع است (فهرست مخزن‌الادویه)

فورودیس . [ ] (اِ) برومی‌ضفدع است (فهرست مخزن‌الادویه)

فوروس . [ ] (اِ) بیونانی‌حنظة است (فهرست مخزن الادویه)

فورة . [َف َر](ع اِ) فورة الجبل :روی کوه و پشت آن(منتهی‌الارب) .(ازاقرب ـ الموارد) . || فورةالحر : سختی گرما و جوشش‌آن.(منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد) ||فورةالعشاء : بعدازنمازخفتن(منتهی‌الارب). || فورةالغضب : تیزی‌آن (ازاقرب‌الموارد) || فورةالنهار: اول‌روز(ازاقرب الموارد).

فورة. [َر](ع اِ) علتی‌است که‌درخردگاه دست و پای ستور حادث‌گردد و وقت‌مالیدن پراکنده و باز فراهم‌گردد و ستور را لنگ کند(منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد) .

فوری . [ُف] (ص‌نسبی) آنچه که‌اجرای آن بسرعت انجام‌گیرد ، نامهٔ فوری،تلگرام فوری (فرهنگ فارسی معین) .
|| (ق). بسرعت ، سریعاً : پس از خواندن تلگرام فوری حرکت کرد. (فرهنگ فارسی معین). فوراً ،برفور ، بفوریت .

فوری.(ص‌نسبی)منسوب‌به فورك که بگمانم از قرای‌بلخ‌است(سمعانی) .رجوع به‌فورشود. || نیز منسوب به‌فور پادشاه کنوج وبکنایت اولاد فور و نیز مردم شهر قنوج را گویند (از برهان :فوریان) .

فوری . (اِخ) . قومی‌است ازخرخیزاندر مشرق خرخیزکه با دیگر خرخیزیان نیامیزند و مردم خوارند وبی‌رحم و زبان ایشان‌دیگر خرخیزیان‌ندانندوچون‌وحش‌اند (حدودالعالم). بعقیدهٔ عوام رومیان اولیه فوری‌ها هستند که اجنه و پریان دوزخ بودند ولی بزودی بافرینی‌های (٤) یونان تطبیق شدندوافسانه ارینی‌ها دربارهٔ آنها نیز رواج گرفت (از ـ فرهنگ اساطیر یونان و رم،ج ۱ص ۳۲۳) . رجوع به فوریا شود .

فوریا. (٥) (اِخ) . از ژنس‌های‌معروف رم بود که‌افراد آن نخست از سرزمین‌لاسیوم بروم آمده بودند (فوستل دو کولانژ) .

فوریت. [َف ی] (مص جعلی) . فوری بودن ، آنکه چیزی بدون مهلت باشد .||در اصطلاح پارلمانی این است‌که دولت یا یکی از وزرا لایحهٔراپیشنهادکندوبررسی‌وتصویب سریع‌آنرا خواستارشود: بقیددویاسه‌فوریت.

فوریس‌ابرفر . [ ] (اِ) .فسافس است (مخزن‌الادویه)

فوریم . (اِخ) . یکی از اعیاد یهود که محض یادگاری خلاصی یهود بتوسط مردی‌ـ خای و استر از هلاکت مراعات میشود (قاموس‌کتاب مقدس) .

فورینا . (٦) (اِخ) الههٔ یکی از چشمه سارها و یکی از جنگل های مقدس واقع در ساحل راست رود تیبر ، در دامنهٔ جانیکول بوده ، منشأ ستایش و شریعت او مبهم و نا معلوم است . در دورهٔ جمهوری او را یکی از فوریها می‌پنداشتندولی ستایشگاه اوبتدریج از رونق افتاد و شامیها یا سوری‌ها رسوم مخصوص بخود را در آنجا رواج دادند(از فرهنگ اساطیر یونان و رم ، پیرگریمال ، ترجمهٔ دکتر بهمنش ج ۱، ص ۳۲۳) رجوع به فوری شود .

فورینجرد . [ـج] (اِخ) از رستاق ساوه و جزستان (تاریخ قم) .

فوریون .(اِ)محرف‌ومعرب‌پورترن(۷) یونانی ، عاقرقرحا و اکلرا(فرهنگ فارسی معین) ، بلغت یونانی داروئی باشد که آنرا عاقرقرحا گویند و آن بیخ طرخون رومی است و بعربی عودالقرح خوانند ، دردندان را سود دارد (برهان) .

فوریه . (۸)[ف ِ ی] (فرانسه‌اِ) .دومین ماه سال فرنگی برابر دههٔ دوم و سوم بهمن و دههٔ اول اسفند (فرهنگ فارسی معین) . پیش از مارس و پس از ژانویه (یادداشت‌ـ مؤلف) .

فوز. (اِ) اطراف‌وپیرامون دهان راگویند از جانب بیرون ، خواه از انسان و خواه حیوان‌دیگرباشد. گرداگرددهن،پوز (فرهنگ فارسی معین)فوزه . پتفوز.|| هجوم‌و غلبه‌را نیزگویند (برهان) :

بمرو شاهجان باشی تو آنگه
که اینجا لشکر سرماکندفوز.
سوزنی .

---

(۱) Formalite . (۲) Frmolisme (۳) Formulaire . (٤) Erynie . (٥) Furia . (٦) Furrinâ .
(۷) Puretharn . (۸) Fevrier .

در این معنی وشاهد جای تأمل است چه معنی اول نیز مناسب است (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) . || صدایی که در هنگام جماع کردن از کسی بر آید (برهان) فوزا فوز (رشیدی) . سوزنی گوید :

چنان کشیم و چنان دوبریم ما همه شب
که خواب ناید همسایه را ز فوزافوز.

و فوزا فوز ترکیبی است نظیرسراسر ، دما دم ، کشاکش (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) . || آروغ (برهان) (اسدی) . فوژان، فوگان. رجوع به این کلمات شود . و از آن فعل نیز ساخته اندمانند این مثال :

شبان تاری بیدارچاکراز غم‌عشق
گهی بگریدو گاهی بریش‌برفوزد.
طیان .

فوز . [َ ف] (ع مص) . هلاک شدن . (تاج المصادر بیهقی) هلاک گردیدن و مردن (منتهی الارب) || بردن چیزی را (منتهی‌الارب) . || فیروزی یافتن بنیکی و خیر (منتهی الارب). (از اقرب الموارد) . ||رستن (منتهی الارب).(از اقرب الموارد) . ||نجات و رهائی :

ترکیبات :

— فوز نایافته : نارستگار ، ناکام:

فوز نا یافته شدم مانده
نجح نایافته‌شدم‌مغمور.
مسعودسعد .

— سفینهٔ فوز : کشتی نجات :

نی چوکنعان کو زکبر و ناشناخت
از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت .
مولوی .

فوز . (اِخ) دهی است از بخش راور شهرستان کرمان که دارای ۷۵۰ تن سکنه ، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و لبنیات و کار دستی مردم بافتن کرباس و قالیچه است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فوزافوز . (اِ) صدای جماع (فرهنگ فارسی معین) فوز . رجوع به فوز شود .

فوزان . (اِخ) قریة از قرای اصفهان (آنندراج) (از انجمن‌آرا) . صحیح فودان است . رجوع به فودان شود .

فوزکد . [َکَ] (اِخ) از قرای استرآباد (معجم البلدان) .

فوزکردن . [َکَ دَ] (مص‌مرکب) غلبه کردن (از صحاح الفرس) :

بمروشاهجان باشی تو آنگه
که اینجا لشکر سرما کندفوز.
سوزنی .

رجوع به فوز شود .

فوزه . [زَ] (اِ) فوز ، پیرامون دهان را گویند از جانب بیرون (برهان) پوز ، پوزه، فوز(حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین)

فوزی . [َف] (ص نسبی) فیروزمند (آنندراج) رجوع به فوزشود . || منسوب به‌فوز. که گویاازقرای حمص‌است (سمعانی).

فوزیدن . [َدَ] (مص) آروغ زدن (یادداشت مؤلف) :

ترکیب :

— بر فوزیدن : بادازسینه برون دادن .

شبان تاری بیدار چاکر از غم عشق
گهی بگرید و گاهی بریش برفوزد .

رجوع به فوز شود .

فوزیس . (اِ) برومی ضفدع است(مخزن‌الادویه) رجوع به‌فوریس شود .

فوژان . (اِ) بانگ بزرگ، فریادعظیم . (فرهنگ‌فارسی‌معین) . فریاد وصداوبانگ عظیم را گویند . (برهان) .

فوژگرد . [گِ](اِخ)قریه‌ایست‌ازقرای استرآباد وآنرافوجردنیز گویند که‌معرب‌است (آنندراج) رجوع به فوجرد شود .

فوستوس. (۱)[فُ‌َ] (اِخ)...بیزانسی اطلاعات راجع‌باوکم است، همین قدرمیدانم که از اهل قسطنطنیه بوده ... سالنامه های او بزبان یونانی نوشته شده وحاکی ازوقایع سالهای ۳۴۴ تا ۳۹۰م. است .این کتاب‌در قرن پنجم میلادی بزبان ارمنی ترجمه شده‌و ارامنه‌راخوش نیامده است زیرا ازانتقادات او وطن‌پرستان‌تنفریافته‌اند.باوجود این کتاب مزبور را مهم میدانند راست است که درا نوشته‌های‌او اشتباهاتی راجع‌بوقایع و سنوات شده ولی این نقص در کار بیشترنویسندگان آن‌زمان دیده‌میشود .بهرحال‌فوستوس‌شخصی فاضل بوده ونوشته‌های او از منابع درجه‌اول تاریخ ارمنستان است (ازایران باستان پیرنیا ص ۹۷) .

فوستل دو کولانژ . [فُ تِ دُ] (اِخ) از مورخان‌فرانسوی است که کتابی‌در بارهٔ تمدن قدیم نگاشته است . وی از جملهٔ پیروان شیوهٔ تاریخ نویسی‌دقیق وتحقیقی‌است معتقد بودکه مورخ باید آنچه‌راکه از مدارک موجودآشکارا میتوان دریافت اقتباس کند و از خویشتن بر آن چیزی نیفزاید . در فن تجزیه‌و تشریح مطالب‌نیزهیچ یک‌ازمورخان بپایهٔ اونرسیده‌اند. وی‌علاوه بر تاریخ‌نویسی در نویسندگی نیز استاد بود. چنانکه‌هرگاه احیاناً زمانی درآثار گرانبهای او از لحاظ تاریخی اشتباهاتی یافته شود بازهم مانندآثار مونتسکیو و میشله دارای ارزش ادبی است (از مقدمهٔ نصرالله فلسفی‌برترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ) نومادنیس‌فوستل‌دوکولانژ مورخ ومحقق فرانسوی تنها در نظرخواص اهل علم سرشناس‌است. وی در پاریس بسال ۱۸۳۰ م‌متولدشدودر ۱۸۶۰ بسن‌سی‌سالگی بمعلمی ادبیات در دانشگاه اشتراژبورگ منصوب شد و پس از ده سال‌در ۱۸۷۰م . معاون دارالمعلمین‌عالی‌پاریس شد در ۱۸۷۸ استاد دارالعلم‌ادبی‌پاریس گردید . در ۱۸۸۰ رئیس دارالمعلمین عالی پاریس شد وسه سال در این مقام بود وعاقبت در سال ۱۸۸۹م. درگذشت . تمام عمر او بتحصیل و تعلیم گذشت‌و کتاب‌تمدن‌قدیم‌نخستین‌اثراوست که‌در سال ۱۸۶۴ م .انتشار یافت. ویکی‌ازسلسله کتابهایی‌است‌در « تاریخ سازمانهای سیاسی فرانسه» نوشت‌که یک‌جلد دیگر آن درسال ۱۸۷۴ م . انتشار یافت وپس ازآن پنج جلد دیگرش بچاپ رسید .

موضوع این دوره تاریخ فرانسه است آثار او نتیجهٔ مطالعه و پشت‌کار طولانی است که سالیان دراز عمر او را بدین کار اختصاص داده است.گذشته ازاعتبار مطالب هنربزرگ فوستل‌دولاکونژقدرت‌انشاءونویسندگی‌اوست که‌بهیچ وجه‌حشووزائدی در سراسرمؤلفاتش نتوان یافت (از مقدمهٔ سعید نفیسی برترجمهٔ تمدن‌قدیم‌فوستل‌دوکولانژ-ازنصرالله‌فلسفی).

فوستتین . [ ](اِ) بیونانی رنه است (فهرست‌مخزن‌الادویه) .

فوسه (۲) [فُ سِ] (اِخ) شمالی‌ترین شهرایونیادرآسیای‌صغیربوده‌ومردم‌این‌شهردر دریانوردی مهارت داشته ومسافرتهای دوررو دراز دریایی راابتدااین‌مردم‌بیونانیان‌آموختند امروزبجای‌آن‌شهرفوکیا(۳)بنا ده‌است که‌در شش‌فرسنگی‌ازمیرواقع‌است(فوستل‌دو کولانژ)

فوسیر . (اِ) حدید است (فهرست مخزن‌الادویه) .

فوسیرمیون . (اِ) بیونانی بلسان است (فهرست مخزن الادویه). رجوع به بلسان شود .

فوسیما . (اِ) راتینج است (فهرست‌مخزن الادویه) .

فوسیون . (۴) (اِخ) . از سرداران و خطبای‌بزرگ‌آتن بود که‌درحدود سال ۴۰۰ پ.م. تولدیافت‌ودر۳۱۷م.درگذشت‌فوسیون در فلسفه وعلوم شاگرد افلاطون ودرسیاست پیروآریستیدس‌بود ودرجنگ مقدونیه‌آتنیان را نصیحت میکردکه با فیلیوس صلح کنند اما چون فیلیوس برشهر ابوآ (۵) حمله‌برد با دستهٔ از لشکریان آتن بکمک شهرمزبور رفت واز غلبهٔ پادشاه مقدونیه جلوگیری کرد و این واقعه بسال ۳۵۰ یا ۳۴۰ پ. م. بود وی در سیاست رقیب دمستنس بود و عقیده

(۱) Faustus (۲) Phocee (۳) Fokia (۴) Phocion. (۵) Oboâ

داشت که آتن با اسکندر مقدونی هم صلح کند . چندی پس از مرگ اسکندر فوسیون بریاست حکومت نیمه معتدلی که درآتن پدید آمده بود منصوب شد ولی چون «نیکانر» سردار «آنتیوکوس اپیغان» ناگهان بندرپیرس را تصرف کرد مردم آتن باو بدگمان شدند واورا بنوشیدن شوکران محکوم ساختندولی چندی پس از مرگ او آتنیان به بیگناهی او پی‌بردندو برایش مجسمهٔ ساختند (ازتعلیقات ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ - از نصرالله فلسفی) .

فوسیون . (اِ) ذنب‌السباع (فهرست مخزن‌الادویه) .

فوشارمید. (اِ) درارسباران‌دیو آلبالورا گویند. (یادداشت‌مؤلف). نوعی درخت‌است.

فوشازده . [دِ] (اِخ) دهی است ازبخش آستانهٔ‌شهرستان‌لاهیجان که دارای ۵۸۵ تن سکنه ، آب آن‌از شعبه سالارجوی سفیدرود ومحصول عمده‌اش برنج ، کنف ، ابریشم و مرغابی است . دو بقعهٔ متبرک دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

فوشان . (اِخ) دهی است از بخش‌حومهٔ شهرستان مشهد که دارای ۳۳۳ تن سکنه ، آب آن ازرودخانهٔ محلی ومحصول‌عمده‌اش غله وبن‌شن‌است (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۹) .

فوشنج . [شَ] (اِخ) فوشنگ (انجمن آرا) . (آنندراج) و آن قریه‌ایست نزدیک هرات و معرب پوشنگ است (از برهان) . شهرکی است در ده فرسخی هرات باصفا و پردرخت و دارای انواع میوه است. (از - معجم‌البلدان) . رجوع به پوشنگ شود .

فوشنجان . [شَ] (اِخ) دهی است از بخش‌حومهٔ شهرستان‌نیشابورکه دارای ۶۹۸ تن سکنه، آب آن ازقنات ومحصول‌عمده‌اش غله‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۹).

فوشنجه . [شَ جَ] (ص) از فوشنج ، فوشنجی :

خوشا قدح نبیذ فوشنجه
هنگام صبوح وساقیان رنجه .
منسوب به منوچهری .

|| (اِخ) فوشنج ، پوشنج (یادداشت‌مؤلف) .

فوشنجی . [شَ] (ص نسبی) منسوب به فوشنج که ازبلاد قدیم کثیرالخیراست درهفت فرسخی هرات (سمعانی) .

فوشنگ . [شَ] (اِخ) فوشنج ،پوشنج پوشنگ (یادداشت مؤلف) . نام شهری‌بوده است وبعضی‌گفته‌اندبانی آن پشنگ‌بوده‌است وهرات‌بعد ازآن‌ساخته شده است (انجمن‌آرا) رجوع به فوشنج وپوشنج شود .

فوشنه . [نَ] (اِ) نوعی از فطر (بحر - الجواهر) . که غوشنه نیز نامند .(فهرست مخزن‌الادویه) . نوعی فطر است که سماروغ باشد و آن درجاهای نمناك روید.

فوضوضاء . [ضَ] (ع اِ وص) قومی که مختلط‌اند وهریک در آنچه از آن دیگری است مداخله کند . (اقرب الموارد) . امر فوضوضاء: کارمشترك میان آنهایاکارکه در آن قوم مختلف باشند و یکی بحق دیگری تصرف کند. (منتهی‌الارب).

فوضوی . [فَ ضَ] (ع ص وِ اِ) فوضوضاء(اقرب‌الموارد). رجوع به‌فوضوضاء شود .

فوضی. [فَ ضا] (ع اِ وص) قوم‌فوضی: گروه برابر که میان ایشان رئیس بزرگتر نباشد(ازمنتهی‌الارب)|| (ازاقرب‌الموارد) . || قوم پراکنده . (منتهی‌الارب) . || گروه همدیگر درآمیخته ، نعام فوضی: شترمرغ. باهم درآمیخته . (منتهی‌الارب) . آمیخته (زمخشری) .

فوط . [فُ وَ] (ع اِ) جِ فوطه(منتهی الارب)(اقرب‌الموارد) . رجوع به فوطه و فوته شود .

فوط . (اِخ) پسرسوم حام (قاموس‌کتاب مقدس) .

فوط . (اِخ) اسم مملکتی است که پسر حام در آنجا روزگاربسربرد (قاموس‌کتاب مقدس) . نیز منظور قومی است که از نسل فوط بیدا شدند (از حاشیهٔ ص ٤٤٤ ایران باستان پیرنیا) .

فوطالیون . (اِ) بیونانی عرطنیثاست. (فهرست مخزن‌الادویه) .

فوطاموعیطون . (اِ) بیونانی جار - النهر است .(فهرست مخزن‌الادویه) .

فوطر . [طَ] (اِ) بیو نانی تربد است . (فهرست‌مخزن‌الادویه) .

فوطه . [طَ] (اِ) معرب فوته (فرهنگ فارسی معین) . لنگ ، ازار، بستن ، بستنی (یادداشتهای مؤلف) :
و از بصره نعلین خیزد و فوطه‌های نیک (حدودالعالم) .

ای نهاده بسراندر کله دعوی
جانت پنهان‌شده درفوطهٔ‌نادانی
ناصرخسرو .

برتن خویش ترا فوطهٔ‌کرباسی
به که برخاک‌ت دیبای سپاهانی.
ناصرخسرو .

سوی حوض آمدند نازکنان
گره از بند فوطه بازکنان
نظامی .

|| جامهٔ که از سندآرند (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد) . نوعی پارچه است :هیچکدام را ندیدم‌بی طیلسان شطوی یا توزی‌یاشبستری یا ریسمانی‌یادست کارکه‌فوطه است (بیهقی) .

چرا پیچد مگس دستار فوطه
چرا پوشد ملخ‌رانین‌دیبا .
خاقانی .

چوشیخی فوطه پوشیده برون‌شد
چو رندی درد نوشیده‌درآمد .
خاقانی .

|| چادر نگارین‌یاچادر خط‌دارولغهٔ‌سندی است (منتهی‌الارب).ج:فوطه (ازاقرب‌الموارد) .
ترکیبات :
فوطه‌باف .فوطه‌بافی- فوطه‌پوش - فوطه‌دار- فوطه‌ربا- فوطه‌فروش-فوطه‌کردن- فوطهٔ‌نان.
رجوع به هریک از این کلمات شود .

فوطه‌باف . [طَ] (نف مرکب) فوطه بافنده ، آنکه فوطه بافد (فرهنگ فارسی معین) .

فوطه‌بافی . [طَ] (حامص) عمل وشغل فوطه باف (فرهنگ فارسی معین) .

فوطه‌پوش . [طَ] (نف مرکب) آنکه فوطه پوشد . فوطه پوشنده آنکه فوطه به تن دارد :

هردرختی چو فوطه‌پوش بتی‌است
برزمین اندرون‌کشان دامن .
فرخی سیستانی.

فوطه‌دار . [طَ] (نف‌مرکب)فوطه‌دارنده یکی ازکارگران حمام که فوطه بکسان دهد وجامه‌های آنان را نگاه دارد (فرهنگ‌فارسی معین) .
|| کسی‌که فوطه بسته‌باشد (فرهنگ فارسی - معین) . || درهند مأمور دولتی راگویند که وجوه رسیده از ولایات وایالات تحویل او میشود ، خزانه‌دار (فرهنگ فارسی معین).

فوطه‌ربا . [طَ رُ] (نف‌مرکب) فوطه رباینده. دزد و عیاری‌که فوطه ودستار ازسر ودوش‌مردم‌می‌رباید(ازفرهنگ فارسی‌معین).

فوطه‌ربای . [طَ رُ] (نف مرکب) رجوع به فوطه رباشود .

فوطه‌فروش . [طَ فُ] (نف مرکب) فوطه‌فروشنده ، کسی‌که فوطه فروشد(فرهنگ فارسی معین) .

فوطه‌کردن . [طَ کَ دَ](مص‌مرکب) کنایه از قباکردن جامه.(آنندراج) . چاك کردن (فرهنگ فارسی معین) . مانند خرقه کردن که دریدن جامه از بی‌صبری‌درسوك یا جزآن باشد (یادداشت مؤلف):

من جامه بروفات‌کرم فوطه کرده‌ام
جز فیض‌لطف توکه فرودآردم‌زسوك.
ظهیرفاریابی .

فوطهٔ‌نان . [طَ ی] (اِمرکب)جامهٔ‌که بالای خوان می‌اندازند (آنندراج). پارچهٔ‌که بالای خوان میاندازند. (فرهنگ فارسی‌دکتر معین) .

فوطی . [فُ وَ] (ص‌نسبی) منسوب به نوط که جمع فوطه بمعنی لنگ باشد . (از سمعانی) .

فوطین. (اِ) بسریانی‌خسکک‌است(فهرست مخزن‌الادویه) .

فوطینس . (اِ) مازریون (فهرست مخزن الادویه) . رجوع به مازریون شود .
فوطینوس . (اِ) برومی جلنار است و وفرفیون را نیز نامند وخیربورا نیزگویند . (فهرست مخزن الادویه) .
فوظ . [ف َ] (ع اِ) مرگ (منتهی الارب) || (مص) مردن . (منتهی الارب) . (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد) .
فوعلس . (اِ) لسان الثور (فهرست مخزن الادویه) . گاوزبان . رجوع به گاوزبان شود .
فوعة . [ف َ ع] (ع اِ) بوی خوش . (منتهی الارب) .(اقرب الموارد) . || حرارت وتیزی زهر . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . || اول روز وشب (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) .
فوغ . [ف َ وَ] (ع اِ) سطبری دهن . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .
فوغ . [ف َ] (ع مص) دمیدن بوی(منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . رجوع به فوج و فوح شود .
فوغلس . [ ] (اِ) بیونانی لسان الثور است . (فهرست مخزن الادویه) . رجوع به گاوزبان شود .
فوغیناوس . [ ] (اِ) برومی اسم من است که بفارسی شبنم نامند (فهرست مخزن الادویه) .
فوغولسون . [ ] (اِ) لسان الثور (فهرست مخزن الادویه) . گاوزبان . رجوع به گاوزبان و فوغلس شود .
فوغة . [ف َ غ] (ع اِ) دمیدگی بوی خوش. (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) .
فوف . (اِ) نام آواز مار آنگاه که حمله کند یابگریزد(یادداشت مؤلف) فحیح . رجوع به فحیح شود .
فوف. [ف َ](ع اِ) مثانهٔ گاو(منتهی الارب) (اقرب الموارد) . || سپیدی که بر ناخن نوجوانان پیدا گردد(منتهی الارب) .(اقرب الموارد). ج : افواف (اقرب الموارد) . || (مص) خواستن چیزی (منتهی الارب) .
فوف . (ع اِ) سپیدی مغز دانهٔ خرما(منتهی الارب). که ازآن نخل روید(اقرب الموارد) . || پوست سرخ دانهٔ خرما(منتهی الارب) . || پوست تنک خلل دل(ازاقرب الموارد) .(منتهی الارب) . || پوست هرچه که باشد . (منتهی الارب) . || پاره های پنبه. (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد). || نوعی ازچادرهای یمن. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) . گونه یی از برد یمانی. (ازاقرب الموارد) . || شکوفه (منتهی الارب) || چیز اندك . (منتهی الارب). || سپیدی که برناخن نوجوانان پیدا گردد (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . || مثانهٔ گاو (اقرب الموارد) .

فوفاره . [رَ] (اِخ) از قرای سغد است (معجم البلدان) .
فوفل . [فـِ یا فَ] (اِ) درختی است از تیرهٔ نخل ها که درمناطق گرم آسیا ـ هندوستان وجزایر سند وجاوه ـ میروید . درختی است نسبة بلند و برگهایش شانه یی هستند که در انتهای تنهٔ برافراشته آن مانندتاجی قرار دارند . این درخت مانند خرما دوپایه ومیوه اش شفت است که قسمت میان برش دارای الیاف سلولزی میباشد ولی هسته اش دارای پوست نازك است چوب این درخت رادرنجاریهای ظریف بکار میبرند واز پوست آن الیاف قابل نساجی بدست میآورندوجوانهٔ انتهایی تنهٔ آنرا بنام کلم فوفل ـــ چون مانند پنیر نرم است ـ بمصرف تغذیه میرسانند . پوپل. کوثل ، تانبول، تنبول تامول ، فوفل آغاجی ، کوپل ، سپاری ، اطموط ، اطماط ، نخل هندی، پوگافالا ، اریکا . در بعض کتب جزو مرادفات فوفل کلمهٔ تملول نیزذکر شده است ولی تملول با این درخت فرق دارد (ازفرهنگ فارسی معین):

بکف طاس روغن کهان ومهان
چو تنبول و فوفلش اندردهان .
اسدی .

فوفلا . [فـِ] (اِ) بسریانی فوفل است . (فهرست مخزن الادویه) .
فوفلی . [فـِ] (ص نسبی) منسوب به فوفل ، بشکل فوفل (یادداشت مؤلف) . || (اِ) قسمی مروارید شبیه به فوفل (یادداشت مؤلف از الجماهر بیرونی ص ۱۲۵).
فوفم. [ ] (اِ)ذهب است(فهرست مخزن الادویه) .
فوفوزومیه. [ ] (اِ) اترج است (فهرست مخزن الادویه) .
فوفولیوس. [ ] (اِ) کورالنحل است (فهرست مخزن الادویه) .
فوفة . [ف َ] (ع ا) یکی از فوف ، که سپیدی برناخن نوجوانان باشد . (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . || پوست هرچه که باشد (منتهی الارب) . رجوع به فوف شود .
فوفیرس . (اِ) برومی جوزالسرو است (فهرست مخزن الادویه) .
فوفیلاسوس . (اِ) زاج است(فهرست مخزن الادویه) .
فوفیمنون . (اِ) بیونانی صمغ عربی است (فهرست مخزن الادویه) .
فوق . [ف] (ع اِ) زبر . (منتهی الارب) . (ترجمان علامهٔ جرجانی) . بالا بر ، زبر،روی ، مقابل زیر ، مقابل تحت، برتر ، بالاتر (یادداشتهای مؤلف) . ودر اصل ظرف مکان است (اقرب الموارد) :

بل حارسی است بام ودرکعبه رامسیح
زآنست فوق طارم پیروزه منظرش
خاقانی .

نور او در عسرویسر وتحت وفوق
برسروبرگردنم مانند طوق .
مولوی .

کوزهٔ سربسته اندرآب رفت
ازدل پرباد فوق آب رفت .
مولوی .

جوانمرد وصاحب خرد دیدمش
بمردانگی فوق خود دیدمش .
سعدی .

ترکیبات :
ـــ فوق الحدوالوصف : غیر قابل وصف : تکلفی دیدم فوق الحدو الوصف . (بیهقی) .
ـــ فوق تصور : بالاتر از تصور و اندیشهٔ اشخاص (فرهنگ فارسی معین). تصورناپذیر غیر قابل تصور .
ـــ فوق طاقت : دشوار ، تحمل ناپذیر .
ـــ فوق العاده :خارج از حد معمول،اضافه بر معمول ، آنچه در غیر جای خود آورده شود واضافه برحدود عادی باشد || روزنامه ای که برای رساندن خبر مهم و قابل توجهی در غیروقت انتشار چاپ شود. (یادداشت های مؤلف) .
ـــ فوق لیسانس : دورهٔ از تحصیل بالاتر ازلیسانس و پائین تر از دکتری . (فرهنگ فارسی معین) .
|| (مص) برتر شدن از یاران خود درمرتبه (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) .
|| (ق) حد اکثر ، بالاترین حد . درتداول گویند : این خانه فوقش بیست هزارتومان میارزد .
فوق . (ع اِ) زبرنره (منتهی الارب). || راه نخستین . (ازاقرب الموارد) . (منتهی الارب). || مرد دراز بالا ومضطرب خلقت (منتهی الارب). || سوفارتیر(منتهی الارب) . شکاف سرتیر که دروتر قرارگیرد (ازاقرب الموارد) . || گونهٔ ازسخن (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . || شرم زن(منتهی الارب). || کرانهٔ سرزبان ومفرج دهان وگشادگی آن. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). . || مرغی است (اقرب الموارد). (منتهی الارب) . ج: افواق ،فوق ، فقی (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .
فوق . [ف َ وَ] (ع اِ) کجی وشکستگی است در سوفارتیر(منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) .
فوق . [ف ُوَ] (ع اِ) ج : فوق (منتهی الارب). (اقرب الموارد) .
فوقا . (اِ) ارز ، اریس،اوکس، علك، از انواع صنوبراست . (یادداشت مؤلف).
فوقاء . [ف َ] (ع اِ) نرهٔ تیز و باریك سر (منتهی الارب). || چرخ کلان که بهر دندانهٔ آن دو سوفار باشد که درآن رسن رود (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

فوقان . [فَ وَ] (ع مص) برترشدن از یاران خود در مرتبه . (منتهی‌الارب) .

فوقانی . [فَ نی ی] (ص نسبی) مقابل تحتانی و نسبت‌شاذی است از فوق . (اقرب الموارد) . برین ، مقابل زیرین ، مقابل تحتانی : طبقهٔ فوقانی، اطاق‌فوقانی (یادداشت مؤلف) . || حرفی که یک یا چند نقطه بالا دارد (یادداشت مؤلف) . ||جامهٔ که‌بروی همه جامه‌ها پوشند . (یادداشت مؤلف) .

فوقس . [قُ] (اِ) معرب از یونانی فوکس (۱) ازگروه جلبکهای‌خرمایی‌رنگ دریازی است و تخته سنگهای دریایی را در اعماق کم میپوشاند . ازاین جلبک‌بمنظور استفاده از رنگ آن ، و ساختن کود های شیمیایی و استخراج ید ـ هر ساله چند هزار تن استخراج می‌کنند. تکثیر فوقس‌ها همیشه بوسیلهٔ تخم است . این جلبک‌هتروگام‌است یعنی اعضای تولید مثلی نرو مادهٔ آن ازهم مجزاست . بدین معنی که آنتروزوئیدها یا سلولهای جنسی نر در داخل فرورفتگیهایی بنام پستویاکنسپتاکل‌درانتهای برخی شاخه‌ها پدید میآیند و در داخل برخی کنسپتاکلهای دیگر تخمه یاسلولهای جنسی و ماده بوجود میآیند که پس‌ازخروج ازپستوها درآب‌دریا سلولهای نر و ماده تلاقی می‌کنند و تخم را بوجود میآورند.فوکوس . (فرهنگ فارسی معین).

فوقة. [ق](عِ اِ) سوفارتیر(منتهی‌الارب) || (ص)بلندبالای‌برهم و مضطرب خلقت . (منتهی‌الارب) .

فوقة . [فَ وَ قَ] (عِ اِ جمع) ادیبان و خطیبان (منتهی الارب) . جِ فائق است . (اقرب الموارد) .

فوقی . (ص نسبی) رجوع به فوقیة شود.

فوقیه . [یَ] (ص نسبی) دراهم‌فوقیه: منسوب است به فوق که پادشاهی‌بود در روم (منتهی الارب) . رجوع به‌فوکاس شود .

فوکا . (اِ) قسمی بید که در نقاط پست جنگلی شمال ایران روید (یادداشت مؤلف) بید بیدخشتی را در رامسر و شهسوارگویند (یادداشت دیگر) صفصاف مشقق (فرهنگ فارسی معین) .

فوکاس . (اِخ) یکی از امپراطوران روم است که بدست هرقل یا هرکلیوس‌خلع شد (از ایران درزمان‌ساسانیان ، ترجمهٔ‌رشید یاسمی چاپ دوم ص ۴۶۷) .

فوکان . (اِ) فقاع است‌که بفارسی‌بوزه نامند (فهرست مخزن‌الادویه). بکاف‌پارسی صحیح است . رجوع به فوگان‌شود .

فوکستروت (۲) [فُ رُ] (انگلیسی اِ مرکب) لفظاً یعنی راه‌رفتن‌روباه. ونام‌نوعی رقص‌است با دو ضربه(فرهنگ فارسی‌معین).

فوکسیه . (۳) [یَ] (از لاتین اِ) گل آویز (فرهنگ فارسی معین) .

فوکلا . [کَ] (اِخ) . دهی‌است ازبخش بابلسر شهرستان بابل‌که دارای ۴۹۵ تن سکنه،آب‌آن‌از چاه ورودخانهٔ‌بابل‌ومحصول عمده‌اش صیفی ،کنجد ، غله ، پنبه و برنج است (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۳) .

فوکوس . (اِ) رجوع به‌فوقس شود .

فوگان. (اِ) فقاع معرب‌آنست(ازفرهنگ فارسی معین) . فقاع (اسدی) وآن‌چیزی‌است مست‌کننده که از آرد جو و غیرآن سازند و بوزه همانست (برهان) .

ترکیب :

ــ سرگشادن فوگان : پراگندن قطرات با فشار باطراف همچون پراگندن قطرات فقاع (فرهنگ فارسی معین) :

می‌بارد ازدهانت خدو ایدون
گوئی که سرگشادندفوگان‌را.

لبیبی.

فول . (اِ) معرب از آرامی فل وفلی(۴) باقلا (فرهنگ فارسی‌معین) || فول‌سودانی: پستهٔ زمینی (فرهنگ فارسی معین) . || فول صوته : لوبیای چینی (فرهنگ فارسی‌معین) || نخود یادانهٔ‌دیگر مراهل‌شام‌راایاخاص‌است بخشک (منتهی‌الارب). وواحد آن‌فولة‌است (اقرب‌الموارد) .

فولا . (اِ) بسریانی ساذج است (فهرست مخزن‌الادویه).

فولاد . (معرب اِ)پولاد. آهنی‌است‌که‌از ۲ تا ۰/۲ درصد ذغال همراه دارد و آنرا از چدن بدست آورند رنگ فولاد از آهن تیره‌تر و جنس آن بمراتب سخت‌تر است و واگر آب داده شود شیشه را مخطط میسازد فولاد شکننده ودر درجات‌حرارت‌زیادچکش خواراست . چگالی آن تقریباً همان‌چگالی آهن است وزودتر از آن گداخته میشود . (فرهنگ فارسی معین) . آهن جوهر دارکه کارد وشمشیر از آن سازند.(برهان):

عاشقا رودیده از سنگ‌ودل از فولاد ساز
کزسوی دلبر در آمد عشقبازی تازتاز .

منوچهری .

بسازم خنجری نیشش‌زفولاد
زنم بردیده تا دل‌گرددآزاد

باباطاهر .

ازسرت بیرون‌کشیدآن رشته‌در پایت‌بست
چون فرو دیدی نه‌رشته‌کاهن‌وفولاد بود .

خاقانی .

یکی گرزفولاد برمغز خورد
کسی گفت‌صندل‌بمالش بدرد .

سعدی .

ترکیبات :

ــ فولاد بازو ـ فولاد دل ـ فولاد رگ ـ فولاد سازی ـ فولاد ستون ـ فولاد فروش فولادکلا ـ فولاد کوفتن ـ فولادلو ـفولاد محله ـ فولاد معدنی ـ فولادوند ـ فولادی فولادین . رجوع به هریک از این کلمات شود .

فولادبازو . (ص مرکب) قوی، نیرومند آنکه بازویش چون پولاد مقاومت‌دارد :

هرکه بافولاد بازوپنجه‌کرد
ساعد سیمین‌خود را رنجه‌کرد.

سعدی .

فولادباغی . (اِخ) ده‌کوچکی است‌از بخش نوبران شهرستان ساوه . (از فرهنگ جغرافیائی ای ان ج۱) .

فولاددل .[دِ] (ص مرکب) قوی دل . پردل . بسیار پردل ، که دل او چون‌فولاد سخت بود ، بی‌باک ، باجرأت:

تیزچشم، آهن جگر ، فولاددل،کیمخت‌لب
سیم دندان ، چاه بینی،ناوکام واوح روی.

منوچهری .

فولادرگ . [رَ] (ص مرکب) صفت اسب است بمعنی نیرومند ، استوار : آهن سم ، فولادرگ،صاعقه‌انگیز. (سندبادنامه).

فولادسازی . (ص مرکب) عمل‌ساختن فولاد (فرهنگ فارسی معین) . || (اِ) محل آلات فولادین . (فرهنگ فار ی معین) .

فولادستون. [سُ](اِخ) ولدابو کالیجار ازآل‌بویه ، ملقب به مؤیدالدوله و مکنی به ابومنصوردر سالهای ۳۶۶ تا۳۷۳فرمانروای اصفهان بود (یادداشتهای مؤلف) .

فولادفروش . [فُ] (اِمرکب).آنکه فولاد فروشد .که شغل اوفروش فولادباشد.

فولادفروش . [فُ] (اِخ) دهی‌است از بخش حومهٔ شهرستان نیشابور که دارای ۱۱۶تن سکنه ، آب آن از قنات ومحصول عمده‌اش غله است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فولادقاسمی. (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان حومهٔ بخش میناب شهرستان بندرعباس که دارای ۴۵۰تن سکنه ، آب آن ازرودخانه و محصول عمده‌اش خرما ومرکبات ومزارع چنگچی وجامدی‌جزو این ده‌است(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

فولادکلا . [کَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان شاهی‌که دارای ۱۳۰ تن سکنه ، آب‌آن‌از نهر شاهرود ورودخانهٔ تالار ومحصول‌عمده‌اش غله وصیفی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

(۱) Phukos (۲) Foxtrot (۳) Fuchsia (۴) Fel, Feli

فولادلو . (اِخ) از ایلات ساکن اطراف اردبیل و مرکب از هزار نفر است ، قریهٔ شیخ‌لو وبودالو مرکز ییلاق و قشلاق آنهاست (از جغرافیایی سیاسی کیهان) .

فولادلی قوئی . (اِخ) دهی است از بخش گرمی شهرستان اردبیل که دارای ۶۷ تن سکنه، آب آن ازچشمه ومحصول عمده‌اش غله وحبوب است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

فولادمحله . [مَ حَ لْ لَ] (اِخ) دهی است از بخش دو دانگهٔ شهرستان ساری که دارای ۱۳۰۰ تن سکنه ، آب آن از هفت رشته قنات و چشمه‌ها و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است و زنان شال وگلیم وکرباس می‌بافند (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳)

فودمعدنی . [دِ مَ دَ] (امرکب) یافولاد طبیعی ، شاپورگان ، شابرقان ، اسطام ، پولاد کانی . (یادداشتهای مؤلف) .

فولادوند . [فَ] (اِخ) یک پهلوان تورانی است که بدست رستم کشته شد. (مجمل‌التواریخ والقصص ص ۴۸) .

فولادی . (ص نسبی) منسوب به فولاد، ساخته از فولاد. فولادین ، پولادی (فرهنگ فارسی معین) .

فولادی . (اِخ) دهی است ازبخش سرپل شهرستان قصر شیرین که دارای ۲۰۰ تن سکنه آب آن ازسراب مارآب و محصول عمده‌اش غله ، لبنیات ، توتون وصیفی و ذغال است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

فولادی . (اِخ) دهی است از بخش پاوهٔ شهرستان سنندج که دارای ۱۰۰ تن سکنه ، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

فولادی . (اِخ) دهی است از بخش میناب شهرستان بندرعباس (از فرهنگ جغرافیایی ـ ایران ج ۸).

فولادین . (ص نسبی) منسوب به فولاد، ساخته ازفولاد ، پولادی، فولادی.(فرهنگ فارسی معین) .

فولرس . (۱) [لِ] (اِخ) از ایران ـ شناسان آلمانی است (یادداشت مؤلف) وی فرهنگی فارسی به لاتینی تهیه کرده و در آن لغات دساتیری منقول از برهان را مشخص کرده است . (ازفرهنگ ایران باستان پور داود ص ۴۹) . وی همچنین با مقایسهٔ نسخه‌های مختلف شاهنامه نمونهٔ نسبتاً صحیحی از آن را باترجمهٔ لاتینی منتشر کرده وزمینهٔ کار محقق دیگری بنام لانداوئر(۲) رافراهم کرده است . (از کتاب فردوسی طوسی . ص ۹۸) .

فولس . [لُ] (اِخ) نام حکیمی بوده یونانی (برهان) و اوراست کتاب الکناش در طب و آنرا حنین نقل کرده است در هفت مقاله. وکتاب دیگردارد دربیماریهای زنان (ازابن‌الندیم). پولس. رجوع به پولس شود .

فول شهریار . [شَ] (اِخ) رباطی بوده است درفارس که درکنار رباط صلاح‌الدین در دشت رون واقع بوده است (ازنزهةالقلوب حمدالله ـ مستوفی چاپ لیدن. ص ۱۳۴-۱۸۵).

فول طامون . [   ] (اِ) بیونانی شبت است (فهرست مخزن‌الادویه) .

فولطیفوا . (اِ) بیونانی باقلی مصری است (فهرست مخزن‌الادویه).

فولف . [فَ ل] (ع اِ) آوند از برگ خرما. (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . || نوعی ازخنورخرما(منتهی‌الارب). || پوشش هرچیزی وغلاف آن یاجامه‌دان یاپوششی که جامه‌دان‌رابدان‌پوشند(منتهی‌الارب).روپوشی که بدان لباس را پوشانند وگویند لباس نازک (ازاقرب‌الموارد).

فولکلر . [فُ لُ] (اِ) رجوع به‌فولکلور شود .

فولکلور . (۳) [فُ لُ] (اِ) مأخوذاز فرانسه از فولک (۴) بمعنی توده ولور(۵) بمعنی دانش. علم بآداب ورسوم تودهٔ مردم و افسانه‌ها وتصنیفهای عامیانه. توده شناسی. (فرهنگ فارسی معین). فرهنگ عامه. مجموعهٔ عقاید، اندیشه‌ها ، قصه‌ها، آداب ، رسوم ، ترانه‌ها وهنرهای ساده وابتدایی یک ملت‌را فولکلور گویند .

فولن . [   ] (اِ)بیونانی برگ‌نبات است (فهرست مخزن‌الادویه).

فولو . (اِ) بیونانی حنظل است. (فهرست مخزن‌الادویه) . هندوانهٔ ابوجهل ، حنظل . رجوع باین کلمات شود .

فولوافاریقون . [   ] (یونانی اِ) بفارسی برسیان و بسریانی بطباط .وآن‌عصی الراعی است (فهرست مخزن‌الادویه) .

فولوبس . (اِخ) نام یکی از حواریین عیسی (ابن‌جوزی: المدهش) .

فولوتر . [   ] (اِ) پرسیاوشان . (فهرست مخزن‌الادویه).

فولودین . (اِ) بسفانج (فهرست مخزن الادویه) .

فولوبردن . (اِ) بیونانی خربق اسود است. (فهرست مخزن‌الادویه) .

فولوسون . (اِ) ثوم است. (فهرست ـ مخزن‌الادویه) .

فولوعس . (اِ) فستق (فهرست مخزن ـ الادویه) .

فولوفرینون . (اِ) ورق‌البلوط. (فهرست مخزن‌الادویه) .

فولوفنیس . (اِ) حنظل (فهرست مخزن ـ الادویه). رجوع به‌فولوشود.

فولوقس . (اِ) حنظل (فهرست مخزن ـ الادویه). رجوع به‌فولو وفولوفنیس شود.

فولومس . (اِ) قثاء . (فهرست مخزن ـ الادویه) .

فولومیثا . (اِ) ماءالزیتون مجلح است . (فهرست مخزن‌الادویه) .

فولون . (اِ) طین ارمنی (فهرست مخزن الادویه) .

فوله . [لَ] (ع اِ) یکی ازباقلی و نخود. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). رجوع به فول شود.

فولی . (اِ) برگ‌نبات. (فهرست مخزن ـ الادویه). رجوع به‌فولن شود .

فولیا . (اِ) کرش است که بفارسی شکنبه نامند. (فهرست مخزن‌الادویه) .

فولیاسیقی . (اِ) ورق‌الخوخ (فهرست مخزن‌الادویه) رجوع به‌فولن شود .

فولیاغرنا . (اِ) ورق الزیتون (فهرست‌ـ مخزن‌الادویه) رجوع به‌فولن وفولیا شود.

فولیون . (اِ) از یونانی پولیون (۶) ، مریم نخودی (فرهنگ فارسی معین) دارویی است که ازملک شام‌آرند، جراحتهای تازه‌را نافع است (آنندراج). (از برهان) . اسم یونانی جعده‌است. (فهرست مخزن‌الادویه).

فوم . (اِ) سیر (منتهی‌الارب) . (اقرب ـ الموارد). || گندم (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد). || نخود (منتهی‌الارب). (اقرب‌ـ الموارد). || نان (منتهی‌الارب). (اقرب ـ الموارد) . || هردانه‌که از آن نان پزند . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || هرعقدهٔ لقمهٔ بزرگ. (منتهی‌الارب) . (ازاقرب ـ الموارد) . || هرعقده ازسیر وپیاز(ازاقرب‌ـ الموارد) . (ازمنتهی‌الارب).

فوم . [فُ وْ] (ع ق) قطعه فوماً،پاره‌پاره بریدن چیزی‌را (منتهی‌الارب) . (ازاقرب ـ الموارد). || ج فومة (اقرب‌الموارد).

فوماهیر اطیس . (اِ) باقلی‌قبطی‌است که قلقاس نامند . (فهرست مخزن‌الادویه) .

فومد . (اِ) شراب . (فهرست مخزن ـ الادویه) .

فومستان . [مِ] [اِخ) دهی است ازبخش گاوبندی شهرستان لار که‌دارای ۱۸۳ تن سکنه ، آب‌آن ازچشمه وچاه ومحصول عمده‌اش غله‌وتنباکووصیفی‌است .(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۷)

فومش کنار . [مِ کَ](اِخ) دهی‌است از بخش مرکزی شهرستان شاهی که دارای

(۱) Vullers (۲) Landauer (۳) Folklore. (۴) Folk. (۵) lore. (۶) Polión

۱۳۲۰ تن سکنه، آب آن ازنهر هتکه وورود تالار ومحصول عمده‌اش برنج، غله وپنبه و کتان است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

فومن . [مَ] (اِخ) شهر کوچک فومن مرکز شهرستان فومنات دربیست وهفت‌هزار گزی جنوب باختری رشت واقع وشامل شش قریهٔ بهم پیوسته است بنامهای بازار ، شهر بیجار، جهودبیجار، شویل کنار ، نقارچیان خندق بیجار. جمعیت شهر در حدود هشت ـ هزارتن‌است ودارای ۳۰۰ باب دکان‌است . آب آشامیدنی شهرازچاه وروشنایی آن‌بوسیلهٔ برق تأمین میشود (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۲) .

فومن . [مَ] (اِخ) دهستان حومهٔ فومن ازیکصدآبادی بزرگ وکوچک تشکیل‌شده وجمع نفوس آن در حدود ۴۸ نفر و قراء مهم‌آن عبارتست‌از: اولمان ،گشت،کلاشم، خشک‌نودهان، خسمخ، رودپیش،چکوسر، گشت رودخان ، کلده ،گیگاسر، چیران ، قلعه‌رودخان . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فومنات. [مَ] (اِخ) نام‌یکی ازشهرستانهای هفتگانهٔ استان‌گیلان که درباختر رشت واقع است‌مساحت‌شهرستان‌درحدود ۲۳۷ هزارگز مربع‌است. قسمت جنوبی شهرستان کوهستان مستور از جنگل است و در ارتفاعات بالا چمن زارهای طبیعی و مرکزگله‌داری است . رودخانه‌های تنیان ، سیاهرودخان، پلنگ‌در ماسوله ، گازرودخان ،گشت رودبار ، قلعه رودخان،شاخزر،شفت، وپسیخان وسنگ از نقاط مختلف‌این‌شهرستان‌عبورمیکند.جمع‌قراء شهرستان ۲۲۷ آبادی‌است که بدوبخش‌مرکزی و صومعه‌سرا تقسیم میشود و رویهم ۱۵۵ هزارتن سکنه دارد . بخش مرکزی شامل ۴ دهستان بنام حومه ، شفت، ماسوله و تولم است. محصول عمدهٔ شهرستان فومنات‌برنج، توتون،چای،ابریشم، لبنیات،کنف،نیشکر، بن‌شن و مختصر گندم است . (ازفرهنگ ـ جغر فیایی ایرانج ۲).

فومة . [مَ] (ع اِ) خوشه (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || آنچه‌بدوانگشت برداشته شود. (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . ج: فوم [فُ وَ] (اقرب‌الموارد).

فومی. (ص‌نسبی)گندم فروش (ملخص ـ اللغات). (یادداشت مؤلف).

فومینطون . (اِ) هرطمان (فهرست ـ مخزن‌الادویه) .

فونتن‌بلو. (۱) [فُ تَ ـ بِ لُ] (اِخ) شهر کوچکی است در نزدیکی پاریس که قدمت تاریخی دارد . (فرهنگ امریکائی ـ وبستر).

فونتیانگ. (۲) [فُ] (اِخ) ازشهرهای مهم کشور اندونزی درجزیرهٔ برنئو . (یادداشت مؤلف).

فونج . [نَ] (اِخ) ازرستاق طبرش و توس بن‌نوذربردست قباد بن قباد مهندس‌آن روزگاراین‌دیهارا بنا کرده‌است. (تاریخ‌قم).

فونتیک . (۳) [فُ نِ] (ص) آنچه بیان صوت و آواکند (فرهنگ فارسی معین) . || (اِ) مطالعهٔ اصوات وتلفظهای یک‌زبان (فرهنگ فارسی معین) . صوت شناسی . || هنرهای فونتیک : هنرهایی‌که بقوهٔ سامعه ارتباط دارند ازقبیل شعر، نثرادبی،موسیقی (فرهنگ فارسی معین) .

فونس . (اِ) بیونانی قندیل‌البحر است و ماذریون وتخم ماذریون را نیز نامند. (مخزن‌الادویه) .

فونش آباد . [نِ] (اِخ) دهی است ازبخش ابهرشهرستان زنجان که دارای ۶۰۲ تن سکنه، آب آن از رودخانهٔ ابهر وقنات و محصول عمده اش غله ، بن‌شن ومیوه‌است . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۲).

فونشسته. [شُ رِت] (اِمرکب) بفارسی نوعی ازفطراست که غوشنه‌باشد. (فهرست مخزن‌الادویه).

فونوگراف. (۴)(اِ)ازفرانسه،دستگاهی که اصوات را ضبط وسپس بازگو میکند . دستگاه ضبط صوت . (فرهنگ فارسی ـ معین) .

فونون. (اِخ) بمعنی ظلمت ونام یکی‌از منازل یهوداست‌که درمیان صلمونه واوبوت واقع‌است (قاموس‌کتاب مقدس) .

فونیان. (۵) (اِخ) نام قومی‌است .فرینیان هونها (ایران‌باستان پیرنیا ـ ص ۲۱۱۸). رجوع به‌فرینیان شود .

فونیس. (اِ) بیونانی نخاله‌است . (فهرست مخزن‌الادویه).

فونیکولر. (۶) [اِ] راه‌آهنی که‌بوسیلهٔ سیم یاکرمایر از زمینهای پرشیب عبور کند (فرهنگ فارسی معین) .

فونیلج . (اِ) بیونانی جوزبوست . (فهرست مخزن‌الادویه) .

فونین . (اِ) بیونانی بسد است . (فهرست مخزن‌الادویه) .

فؤوج. [فُ] (ع اِ) جِ فوج (منتهی ـ الارب). (ازاقرب‌الموارد).

فؤوح. [فُ] (ع‌مص) دمیدن بوی‌مشک (منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد). || جوشیدن دیگ . (منتهی‌الارب) . || خون برآوردن زخم (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد). || فراخ شدن تاراج. (منتهی‌الارب).

فؤور . [فُ] (ع‌مص) جوشیدن دیگ وچشمه وجزآن. (منتهی‌الارب) . (ازاقرب الموارد) .

فؤوق. [فُ] (ع مص) نزدیک مردن رسیدن یامردن وجان دادن. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) . || فراهم‌آمدن فیقه در پستان‌ناقه (منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد). || شکستن سوفارتیررا (منتهی‌الارب).

فوه . (ع اِ) . دهان، ج: افواه، افهاه (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . || دندان ((منتهی‌الارب) . || دیگ‌افزار . (منتهی‌ـ الارب) . ||بوی افزارکه ازآن خوشبوی‌را را نیکو سازند . (منتهی‌الارب) . || رنگ شکوفه وگونهٔ آن (منتهی‌الارب). || صنف هرچیزی وگونهٔ‌آن ج : افواه، ج ج : افاویه (منتهی‌الارب) .

فوه. [فَ وَ] (اِ) ورق طلا ونقره ومانند آن که درزیر نگین‌گذارند تاصفا ورنگ آن بیفزاید (فرهنگ فارسی معین):

یاقوت باده‌را فوه‌ای غیرشعله‌نیست
ساقی به‌پیش شمع‌نگهدار شیشه را.
صائب.

فوه . [فَ وَ] (ع اِ) فراخی دهن . (منتهی‌الارب) . || (مص) فراخ دهن‌شدن. (منتهی‌الارب). افوه‌گردیدن آدمی یاخیل . (از اقرب الموارد) . || برآمدن دندان یا ثنیهٔ علیا ودرازگردیدن‌آن (منتهی‌الارب).

فوه . [فُوْ وَ] (ع اِ) روناس‌که بیخ درختی است باریک ، دراز ، سرخ که بدان رنگ‌کنند . (منتهی‌الارب) . و آنرا روناس وروین نیز گویند . (یادداشت مؤلف) . || داروئی مسقط جنین (منتهی‌الارب) . در داروسازی نیزبکاربرند. (یادداشت مؤلف).

فوه . [فَ] (ع‌مص) . سخن‌گفتن ودهان بسخن‌گشادن (اقرب‌الموارد):مافهت‌بکلمة: ای‌مافتحت فمه‌بها (منتهی‌الارب) .

فوهاء. [فَ] (ع اِ) چاه‌گشاده دهانه (منتهی‌الارب) . ||مؤنث افوه است . محالة فوهاء : چرخ دراز دندانه (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . || طعنة فوهاء : گشاده . (اقرب‌الموارد).

فوه‌بری . [فُ وِ ی ـ بَ رر] (اِمرکب) بلسکی است . (فهرست مخزن الادویه) . روناس‌بیابانی،حب‌الصبیان.(یادداشت‌مؤلف).

فوهد . [فَ هَ] (ع ا) کودک فربه تمام خلقت (منتهی‌الارب). رجوع به فرهد شود.

فوهدة. [فَ هَ دَ] (ع ا) مؤنث فوهد است . (منتهی‌الارب) . رجوع به فرهه شود .

فوهل. [هِ] (اِ) شوره وآن چیزی‌است که ازآن باروت سازند و درهندوستان بدان

(۱) Fontainebeleau (۲)Fontyang (۳) Phonetique (۴) Phonographe (۵) Founian (۶) Funciulaire

آب سرد کنند (برهان). شوره (فرهنگ فارسی معین). رجوع به‌شوره شود.

فوهة. [َه] (ع اِ) دهانهٔ کوه (منتهی الارب). || دهانهٔ راه (منتهی الارب).(اقرب الموارد). || دهانهٔ رودبار. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || دهانهٔ جوی (منتهی ـ الارب) . || شورش و غوغـا . (منتهی ـ الارب) .

فوهة. [َف َه] (ع اِ) دهان (منتهی ـ الارب). (اقرب الموارد).

فوهة.[ُف وْ َو َه](ع اِ)شورش وغوغای مردم. (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . || از هم بریدگی مسلمانان بغیبت (منتهی ـ الارب) . (ازاقرب الموارد) . || شیرشیرین مزه (منتهی الارب). ودراین معنی گویندبقاف است (اقرب الموارد). ||دهانهٔ کوچه (منتهی الارب). ||دهانهٔ راه(منتهی الارب).(ازاقرب ـ الموارد) . || دهانهٔ رودبار (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || دهانهٔ نهر. (اقرب ـ الموارد) . || اول هرچیزی. ج : فوهات و وفوائد (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

فوی. [َف و وی ی] (ص نسبی) منسوب به‌فوکه بطنی‌است ازمعافر (سمعانی) .

فوی. [َف ووی ی] (ص نسبی) منسوب به فوه که‌گمانم‌درحدودبصره‌است. (ازسمعانی).

فویت.[ُف َو] (ع ص) یگانه در رای و ودانش خود (منتهی الارب) .منفردبرای‌خود که مشاورت نکند برای مذکر ومؤنث‌بهمین صیغه استعمال شود . (ازاقرب الموارد) .

فویسقة . [ُف َو ِس َق] (ع اِ) موش بحکم‌آنکه از سوراخ خود بر مردم خروج کند (منتهی الارب).موش،فار،فارة ،فرنب، ام راشد (یادداشتهای مؤلف) . مصغر فاسقة وموش راگویند بسبب خروج او از سوراخ برمردم (اقرب الموارد).

فویوس . (اِ) علیق الکلب . (فهرست مخزن الادویه) .

فویه [ُف َو] (ع اِ) مصغرفم (منتهی الارب) مصغرفوه . (آنندراج).

فه. [َف هّ] (ع ص) درمانده در سخن . (منتهی الارب). فهیه . (اقرب الموارد).

فه . [َف یا ِف] (اِ) چوب‌پهنی که‌کشتی‌ـ بانان‌بدان کشتی‌رانند.(فرهنگ‌فارسی معین). ||آهنی بیل مانند که درمیان‌آن چوبی و در دوطرف‌آن ریسمانی بندند ویکنفر سرچوب را ودونفر دیگر سرریسمان را بدست‌گیرند و زمین شیار کرده را بدان هموار سازند . مجرفه،پل کش،فهد. (فرهنگ فارسی‌معین).

فهاد . [َف هّ] (ع اِ) یوزبنده وشکار آموزاننده آن (منتهی الارب) . (ازاقرب ـ الموارد). یوزبان (یادداشت مؤلف).

فهاد . [َف] (اِخ) دهی است‌ازبخش جبال‌بارز شهرستان جیرفت . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

فهار.[َف](اِ)سنگی‌برنگ یاقوت‌اطلسی و آن را از مشرق زمین آورند . و درکان طلاهم‌میباشد .گویند خوردن آن دفع جنون میکند (برهان) بعضی گفته‌اند لعل است . (مخزن الادویه) .

فهارس. [َف ِر] (ع اِ) جِ فهرس . (اقرب الموارد) . رجوع به‌فهرس و فهرست شود .

فهالنج . [َف َل] (اِخ) دهی‌است از بخش طبس شهرستان فردوس که دارای ۸۹۵ تن سکنه،آب‌آن ازقنات ومحصول عمده‌اش غله، خرماوتنباکواست (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۹).

فهام. [َف هّ] (ع صیغهٔ مبالغهٔ) بسیار داننده (آنندراج). (فرهنگ فارسی معین).

فهامت. [َف َم] (ع مص) فهمیدن‌ودرک کردن . (فرهنگ فارسی معین) . رجوع به فهامة شود .

فهامة . [َف یا ِف َم] (ع مص) دانستن (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || بدل دریافتن (منتهی الارب). (اقرب الموارد) .

فهامیه . [َف َی] (ع مص) دانستن . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || بدل دریافتن (منتهی الارب). (اقرب الموارد) .

فهانه. [َف َن] (اِ) فانه، پانه (فرهنگ فارسی معین) . چوب تنکی‌راگویند که‌گاهی در پس درخانه نهند تا درگشوده نگردد .و کفشگران‌وموزه دوزان درفاصله قالب کفش وموزه‌نهند تافراخ‌گردد واستادان درودگرو نجار وچوب شکن درشکاف چوبی‌که باتبر می‌شکافند فرو برند تازودتر شکافته‌گردد و گاهی در زیرستون گذارند تا راست بایستد (برهان) رجوع به‌فانه شود.

فهاهة. [َف َه] (ع اِ) درماندگی‌بسخن (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) . رجوع به‌فه شود.

فهبنده . [َف ُب ِد] (اخ) دهی‌است از بخش زرقان شهرستان شیراز که دارای ۳۴ تن سکنه‌است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

فهد. [َف] (ع اِ) یوز،ج: افهد ، فهود. (منتهی الارب) . یوز ، یوزپلنگ (فرهنگ فارسی معین) دررنگ‌چون‌پلنگ وبطبع‌چون سگ‌باشد (یادداشت مؤلف). وحوش رابدان شکارکنند، تنگ‌خلق، سخت خشم وجهنده ودیرخواب است (اقرب الموارد):

برفتند با یوزبانان و فهد
گرازان وتازان سوی‌رودشهد.
فردوسی.

||میخ وسط پالان (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) ||نیز ستاره‌ایست (اقرب الموارد).

|| (مص) نیکوساختن کار را درغیبت‌کسی (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) .

فهد. [َف َه] (ع مص) خوابیدن وغفلت ورزیدن از آنچه لازم و ضروری بود . (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . || همچو یوزگشتن‌درخواب وتمددآن(منتهی الارب). (اقرب الموارد) . رجوع به فهد [َف] شود .

فهد . [َف ِه] (ع ص) مرد خفته وبی‌خیر و شبیه بیوز در خواب وتمدد آن . (منتهی الارب) .(ازاقرب الموارد) .

فهدر.[ُف ُد] (ع اِ) نوجوان‌پرگوشت پرجوانی . (منتهی الارب) . و مقلوب فرهد است (اقرب الموارد) .رجوع به‌فرهد وفوهد شود .

فهدر. [ف َ د َ] (اِخ)دهی‌است ازبخش ساردوئیه شهرستان جیرفت . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

فهدة . [َف َد] (ع اِ) مؤنث فهد . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || شرم انسان (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || استخوان بلند برآمده در پس گوش شتر. (منتهی الارب) . ||گوشت پارهٔ بیرون جسته زیرسینهٔ اسب (منتهی الارب) .

فهدی . [َف ی] (ص نسبی) منسوب به فهد که‌نام اجدادی است (سمعانی).

فهر . [َف] (ع اِ) سنگ‌زبرین‌آسیاست. مقابل‌صلایة که سنگ زیرین‌است. (یادداشت مؤلف ازبحرالجواهر).

||سنگی که بدان چهارمغز بشکنند . سنگ صلایه، (فرهنگ فارسی معین) یاسنگ کف، ج : افهار (منتهی الارب). ج : افهار وفهور (اقرب الموارد).

فهر. [َف یا َف َه] (ع مص) جماع کردن زنی را بی‌انزال و با دیگری انزال کردن . (منتهی الارب) .

فهر . [ُف] (ع اِ) مدارس جهودان که بروز عید درآن فراهم‌آیند وبدین معنی‌است، کانهم‌الیهود وخرجوا من فهرهم (ازاقرب الموارد). (ازمنتهی الارب). || عیدی است یهودان را وگویند روزی‌است که درآن روز خورند وآشامند (ازاقرب الموارد) . (از منتهی الارب) .

فهر . [َف] (اِخ) . . . ابن مالک بن‌النضر از کنانة از عدنان جد جاهلی و از کسانی است که‌نسبت نبی‌اکرم‌را بدو رسانند (از اعلام زرکلی) .

فهرج . [َف َر] (اِخ) شهری‌است باصطخر ، معرب فهره (منتهی الارب) . رجوع به فهره شود .

فهرج . [َف َر] (اِخ) . یکی ازبخش های سه‌گانهٔ شهرستان بم‌که ازجنوب‌خاوری آن شهرستان واقع است . اکثر آبادیهای‌این بخش بهم‌پیوسته وراه شوسهٔ‌بم‌بزاهدان‌ازوسط

بخش می‌گذرد . آب مشروب بخش از قنوات تأمین میشود . محصول عمدهٔ بخش غله ، حنا ، خرما ، لبنیات ، رنگ ، پنبه و انواع مرکبات است . این بخش از شش دهستان تشکیل شده که بترتیب عبارتند از : دهستان پشت رود با ۱۹ آبادی و ۳۳۰۰ تن سکنه ، دهستان رودآب دارای ۲۹ آبادی و ۸۰۰۰ تن سکنه ، دهستان ریگان با ۲۵ آبادی و ۷۰۰۰ تن سکنه ، دهستان برج اکرم با ۳۵ آبادی و ۵۷۰۰ تن سکنه ، دهستان عزیزآباد با ۲۲ آبادی و ۳۵۰۰ تن سکنه . دهستان کنبکی با ۲۳ آبادی و ۲۸۰۰ تن سکنه . بنا بر آمار بالا بخش فهرج دارای ۱۸۰ آبادی و ۳۰۳۰۰ تن سکنه است
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

فهرج . [فَ رَ] (اِخ) دهی از بخش فهرج شهرستان بم که در حدود هزار تن سکنه دارد ، آب آن از دو رشته قنات و محصول عمده‌اش غله، خرما، لبنیات، پنبه، حنا وانواع مرکبات است. زنان قالی و گلیم و کرباس می‌بافند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

فهرج . [فَ رَ] (اِخ) طایفهٔ از طوایف بلوچ ناحیه بمپور. (جغرافیای سیاسی کیهان).

فهرج . [فَ رَ] (اِخ) . دهی است از بخش مهریز شهرستان یزد ، که دارای ۸۸۹ تن سکنه ، آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

فهرس. [فِ رِ] (معرب اِ) فهرست (منتهی الارب) . معرب فهرست (غیاث) رجوع به فهرست شود .

فهرست . [فِ رِ] (معرب اِ) معرب پهرست (۱) پهلوی ، جدولی شامل ابواب و فصول کتاب در ابتدا یا انتهای آن (فرهنگ فارسی معین). || صورت اسامی چیزی (فرهنگ فارسی معین) نوشته‌یی را نیز گفته‌اند که در آن اسامی کتابها باشد و عربان فهرس میگویند (برهان) نمودار ، خلاصه ، ملخص :

صاحب خبر غیب نخوانده‌ست بسدره
چون سیرت نیکوش بفهرست سیر بر .
سنایی .

چو گشت این سه فهرست پرداخته
سخنهای با یکدیگر ساخته .
نظامی .

اشارات و مواعظ آنرا که فهرست مصالح دین و دنیاست نمودار سیاست خواص و عوام ساخت (کلیله و دمنه) .

شاهی که گریبان دهد اخلاق او خرد
فهرست بأس حیدر و عدل عمر شود .
مسعودسعد .

فهرست مکارم باد اخبار تو عالم را
تاریخ معالی باد آثار تو عالم را .
خاقانی .

مگر فهرست نیکوئی است آن خط
که بی پرگار و بی مسطر کشیدی .
خاقانی .

عدل است و دین دوگانه ز یک مادر آمده
فهرست ملک از این دو برادر نکوتر است .
خاقانی .

ترکیبات :
ـــ فهرست نویس - فهرست نویسی - فهرسة . رجوع بهر یک از این کلمات شود .

فهرست نویس . [فِ رِ نِ] (نف مرکب) . فهرست نویسنده (فرهنگ فارسی معین) . آنکه فهرست کتب یا مطالب را تهیه و تدوین کند . || مأمور دولت که بنوشتن فهرست اسامی موظف بود(فرهنگ فارسی معین) :
میرزا محمدعلی سررشته‌دار و فهرست نویس خزانهٔ نظام (مرآة البلدان) .

فهرست نویسی . [فِ رِ نِ] (حامص) کار فهرست نویس، نوشتن فهرست . رجوع به فهرسة شود .

فهرسة . [فَ رَ سَ] (ع مص) فهرست کتاب نوشتن . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فهرمد . [فَ رَ مَ] (اِخ) . از قرای ری است ، وقعهٔ یاران مستعین و حسین بن زید علوی در این مکان اتفاق افتاد(معجم البلدان).

فهرومند . [فَ رَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین شهرستان نهاوند که دارای ۴۵۱ تن سکنه ، آب آن از رودخانهٔ گاماسیاب و محصول عمده‌اش غله ، توتون، حبوب و لبنیات است (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

فهرة . [فِ رَ] (ع اِ) مونث فهراست . (منتهی الارب).

فهره . [فَ رَ] (اِخ) . شهری است بشهرستان اصطخر برکنار دشت و فهرج معرب آنست (یادداشت مؤلف) شهری است به اصطخر (منتهی الارب) . رجوع به فهرج شود .

فهره . [فَ رَ] (اِخ) . دهی است از بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که دارای ۷۸۶ تن سکنه ، آب آن از قنات و چاه و محصول عمده‌اش غله ، لبنیات ، پنبه و چغندر است و زنان جاجیم می‌بافند
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

فهره . [فَ رَ] (اِخ) . شهر معروفیست از نواحی مکران (معجم البلدان) دهی است از بخش جالق شهرستان سراوان که دارای ۲۰۰ تن سکنه ، آب آن از رودخانه محلی و محصول عمده‌اش ، غله ، خرما ، ذرت و لبنیات است .(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

فهری . [فِ رِی] (ص نسبی) . منسوب به فهر بن مالک بن نضر بن کنانه (سمعانی) رجوع به فهر بن مالک شود .

فهری . [فِ] (اِخ) . عبدالملک بن قطن . امیر اندلس و از پیشوایان شجاعان است که در سال ۱۱۴ ق . پس از قتل عبدالرحمان الغافقی والی اندلس شد . و ابن الحبحاب امیر افریقا او را عزل کرده . وی در سال ۱۲۳ ق. برابر با ۷۴۱ م . در عقبه درگذشت . (از اعلام زرکلی) .

فهص . [فَ] (ع مص) سرشکستن (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) .

فهفاه . [فَ] (ع اِ) مرد نیکو سیاست شتران (منتهی الارب) . نیکو قیام کننده در مال (از اقرب المورد) .

فهفه . [فَ فَ هْ] (ع اِ) در مانده بسخن (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) .

فهفهة . [فَ فَ هَ] (ع اِ) درماندگی بسخن . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) فهاهة .

فهق . [فَ] (ع مص) بر فهقة آوردن (منتهی الارب) .

فهق . [فَ یا فَ هَ] (ع مص) پر شدن خنور چندانکه از سر بیرون شود . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

فهقة . [فَ قَ] (ع اِ) استخوان بر گردن که اول فقار است یا استخوان قریب پیوند سر و گردن مشرف بر کام(منتهی الارب) . ج : فهاق (اقرب الموارد) .

فهل . [فَ] (ص) گشاد و فراخ(برهان)

فهل . [فَ] (اِخ) . نام ناحیتی از فارس یا کرمان بوده است :
از این جملت کرمان و اعمال آن بیرون از مال فهل و فهرج (فارسنامهٔ ابن بلخی، ص ۱۷۱) رجوع به فهرج و فهره و فهلیان شود .

فهلبد. [فَ بَ] (اَخ)نام عودنوازی در دربار انوشیروان (یادداشت مؤلف) .

فهلل . [فَ لَ] (ع ص) باطل (منتهی الارب) . (اقرب الموارد).

فهلو . [فَ لَ] (معرب اِ) پهلو [پَ لَ] (فرهنگ فارسی معین) .

فهلوی . [فَ لَ] (ص نسبی) پهلوی (فرهنگ فارسی معین) . رجوع به پهلوی و فارسی میانه شود .

فهلویات . [فَ لَ ی] (اِ) جمع فهلوی و فهلویه (فرهنگ فارسی معین) || بترانه‌های ملی ایران اطلاق شده است . رجوع به فهلویه شود .

فهلویه . [فَ لَ یِ] (معرب اِ)پهلوی، مؤنث فهلوی (فرهنگ فارسی معین) || کلمه یا جملهٔ که بزبان پهلوی باشد (فرهنگ فارسی معین) . || شعری که بیکی از زبانهای محلی ایران - جز زبان ادبی و رسمی - بوزنی از

(1) Pehest

اوزان عروضی یا هجایی سروده شده و بخشی از آنها در قالب دو بیتی است. ج : فهلویات (فرهنگ فارسی معین).

فهلة. [فَ لَ] (اِ خ) دهی است از بخش گرمی شهرستان اردبیل که آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فهلیان. [فَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای پنجگانه بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون که تقریباً در باختر بخش واقع شده و از رود فهلیان و چشمه سارها مشروب میشود. محصول دهستان غله، حبوب و جزئی مرکبات است. از یازده آبادی تشکیل شده که مرکزش قریهٔ فهلیان است. در حدود ۲۰۰۰ تن سکنه دارد و آبادیهای مهم آن سروان گر، فهلیان، جنجان و میانه است راه شوسهٔ کازرون به بهبهان از وسط این دهستان عبور میکند.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فهلیان. [فَ] (اِخ). قصبهٔ بخش فهلیان و ممسنی و مرکز دهستان فهلیان است که دارای ۷۵۰ تن سکنه، آب آن از رود فهلیان و چشمه‌سارهاست.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فهلیان پایین. [فَ نِ] (اِخ). دهی است از دهستان فهلیان از بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون که دارای ۲۰۰ تن سکنه، آب آن از رود فهلیان و محصول عمده‌اش غله، برنج و حبوب است.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فهلیان و ممسنی. [فَ نُ مَ سَ] (اِخ). یکی از بخش‌های چهارگانهٔ شهرستان کازرون که در جنوب غربی بخش اردکان و در مغرب شهرستان بهبهان واقع و دارای ۴۲ هزارتن سکنه و محصول عمده اش غله، پنبه، حبوب، جزئی مرکبات وانجیراست کاردستی مردم بافتن گلیم و قالیچه است. این بخش از پنج دهستان بنام فهلیان، رستم، جاوید، یکش و دشمن زیاری تشکیل شده و شامل ۲۳۸ پارچه آبادی است. مرکز بخش نیز همان قصبهٔ فهلیان محسوب میشود.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فهم. [فَ] (ع مص). دانستن و بدل در یافتن (منتهی الارب). فهامة ، فهامیة (اقرب الموارد). || (اِمص) دریافت. (فرهنگ فارسی معین). || (اِ) قوهٔ دریافت، قوهٔ اندریافت، ج : افهام (فرهنگ فارسی معین) تصور شیء از لفظ مخاطب (اقرب الموارد) :

هرگز نرسد فهم تو دراین خط

هر چند در او بنگری بسودا.

ناصرخسرو.

مقدار دانش و فهم خویش معلوم رای پادشاه گردانند (کلیله ودمنه) نفاذ کارها بااهل بصر و فهم تواند بود (کلیله و دمنه) بر مردمان واجبست که در کسب علم کوشند و فهم در آن معتبر دارند (کلیله و دمنه). و بحقیقت بباید دانست که فایده درفهم است نه در حفظ (کلیله و دمنه).

غیر فهم و جان که در گاو و خر است

آدمی را عقل و جان دیگر است.

مولوی.

کس ز کوه و سنگ عقل ودل نجست

فهم و ضبط نکتهٔ مشکل نبست.

مولوی.

سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت

ورنه کمال تو وهم کی رسد آنجا ؟

سعدی.

فهم و فراست و عقل وکیاستی زاید الوصف داشت (گلستان).

کیت فهم بودی نشیب و فراز

گر این در نکردی بروی تو باز.

سعدی.

ترکیبات :

— ادا فهم : آنکه معنی حرکات و اطوار و رفتار را در یابد :

هر چه در خاطر عاشق گذرد میدانی

خوش ادا فهم و ادایاب و ادادان‌شده‌ای.

صائب.

— تیز فهم : آنکه زودو تنددریابد. فهیم.

— زود فهم : تیز فهم. فهیم.

— سخن فهم : سخن‌شناس، که معنی سخن را نیک دریابد :

صائب اگر بیار سخن فهم میرسید

میشد جهان پر از غزل عاشقانه اش.

صائب.

— فهماندن ـ فهمانده ـ فهماننده ـ فهمانیدن ـ فهم داشتن ـ فهم کردن ـ فهمی ـ فهمیدن. فهمیده رجوع به هریک از این کلمات شود.

— نافهم : آنکه نمی‌فهمد. مقابل فهیم. رجوع به نافهم شود.

— نفهم : نافهم. رجو به نافهم شود.

فهم. [فَ هِ] (ع ص) مرد زود فهم و دانا (منتهی الارب). (از اقرب الموارد).

فهما. [فُ هَ](ع اِ) فهماء (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فهماء شود.

فهماء. [فُ هَ] (ع اِ). ج ِ فهیم (فرهنگ فارسی معین).

فهماندن. [فَ] (مصم.). فهمانیدن (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فهمانیدن شود.

فهمانده. [فَ دِ] (ن مف) فهمانیده (فرهنگ فارسی معین) رجوع به فهمانیده شود.

فهماننده. [فَ نَ دِ](نف) : آنکه چیزی را بدیگری بفهماند.

فهمانیدن. [فَ دَ] (مص م .) فهماندن. مطلبی را بدیگری حالی کردن، موجب فهمیدن شخصی دیگرشدن (فرهنگ فارسی معین). از فهم عربی و پساوند مصدری متعدی فارسی ساخته شده است، تفهیم حالی کردن (یادداشت مؤلف).

فهمانیده. [فَ دِ] (ن مف). کسی که مطلبی را بدو فهمانیده باشند. (فرهنگ فارسی معین). || مطلبی که بکسی فهمانده شده باشد (فرهنگ فارسی معین).

فهم داشتن. [فَ تَ] (مص مرکب) فهمیدن، فهیم بودن :

آنکه زیان میرسد از وی بخلق

فهم ندارد، که زیان می کند.

سعدی.

فهم کردن. [فَ کَ دَ] (مص مرکب). دریافتن، فهمیدن، درک کردن. (یادداشت مؤلف):

سخن‌ها راشنیدن میتوانست

ولیکن فهم کردن می‌ندانست.

نظامی.

گفتش ای شاه جهان بیزوال

فهم کژ کرد و نمود او را خیال.

مولوی.

تاکنی فهم آن معماهاش را

تاکنی ادراک رمزفاش را.

مولوی.

مگس را تو چون فهم کردی خروش؟

که مارا بدشواری آمد بگوش.

سعدی.

فهم سخن چون نکند مستمع

قوت طبع از متکلم مجوی.

سعدی.

تمام فهم نکردم که ارغوان وگلست

در آستینش یا دست و ساعد گلفام.

سعدی.

زاهد اررندی حافظ نکندفهم چه‌باك

دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند.

حافظ.

رجوع به فهم شود.

فهمی. [فَ] (ص نسبی). منسوب بفهم. رجوع به فهم شود. || منسوب به فهم که بطنی است از قیس عیلان (سمعانی).

فهمی. [فَ](اِ خ) اسمش میرشمس الدین محمد، اصلش از قریهٔ خبیص کرمان ودرزمان سلطان محمدصفوی صدرممالک محروسه بود (از آتشکده آذر. چاپ سنگی ص ۱۲۲).

فهمی. [فَ] (اِخ) از شعرای دار ـ المؤمنین کاشان است، طبع خوشی داشته، صاحب دیوان بوده اما چون تحصیل مراتب علمی نکرده کلامش از عیب خالی نیست این چند شعر از او نوشته شد :

تو ساده لوحی دل بین که در سرراهی
نکرده وعده نشاند بانتظار مرا .

بیت دیگر :

مرا هجر اینقدر آزادکرده است
که از وصل توام بیزار کرده است

(ازآتشکده ،چاپ سنگی ،ص ۲۴۵) .

فهمی کاشی ، رند و نامرد است و اوقات خود را بتجارت میگذراند ، عاشق پیشه هم هست ولی عشقش پایدار نیست . طبع شعر خوبی دارد و این بیت از اوست :

تو ازکس نگذری کش رخنه یی در جان نینداری
من ازحیرت نمیدانم که زخمی خورده ام یا نه

و نیز این ابیات :

باز اشکم سر آرایش مژگان دارد
بازم انگشت ملاقات بدندان دارد .
خانه ام شد بس که گرم از آه آتشبار من
میگریزد آفتاب از سایهٔ دیوار من

(از مجمع الخواص ، صادقی کتابدار . ص ۲۰۰). وی از شعرای روزگار صفویه است.

فهمی. [فَ] (اِخ) . تخلص سلطان محمدخدابنده است که پسرشاه طهماسب صفوی و پادشاهی صاحب جودو کرم بودو در فن نقاشی وموسیقی مهارت داشت. این ابیات ازاوست:

چونقش ابروی او در شراب ناب نماید
هلال عید بودکز فلک در آب نماید
فغان که نیست چنان محرمی که نامهٔ شوقم
ز روی لطف نهانی بدان جناب نماید
ز دردمندی فهمی بواجبی شود آگه
از این غزل دو سه بیتی گر انتخاب نماید

این رباعی هم از اوست :

دلدار مرا به رغم اغیار امشب
داده است ببرم خویشتن بار امشب
ای صبح چراغ عیش مارا نکشی
زنهار دم خویش نگهدار امشب.

(از مجمع الخواص ، صادقی کتابدار ، ص ۹ و ۱۰) .

فهمیدگی. [فَ دَ] (حامص) . فهمیده بودن (فرهنگ فارسی معین)

فهمیدن. [فَ دَ] (مص جعلی) . از فهم وعلامت مصدرفارسی (یادداشت مؤلف) . دریافت کردن و دریافتن ، ادراک کردن . (فرهنگ فارسی معین) .

فهمیدنی. [فَ دَ] (ص لیاقت) قابل فهمیدن ، دریافتنی ، قابل درک ، رجوع به فهمیدن شود .

فهمیده. [فَ دَ] (ن مف) . دریافت شده، درک شده (فرهنگ فارسی معین) . || دانا عالم: آدم فهمیده ایست(فرهنگ فارسی معین) || با خبر ، مطلع (فرهنگ فارسی معین) . رجوع به فهم و فهمیدن شود.

فهندر. [فَ هَ دَ] (اِخ) . دهی است از دهستان بالا ولایت بخش ولایت حومهٔ شهرستان تربت حیدریه که دارای ۱۲۵۶ تن سکنه ، آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و بنشن است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فهندر. [فَ هَ دَ] (اِخ) دهی است از بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه که دارای ۲۲ تن سکنه ، آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و بنشن است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

فهنه. [فَ نَ] (اِخ) دهی است ازبخش سر ولایت شهرستان نیشابور که دارای ۴۱ تن سکنه ،آب آن از قنات ومحصول عمده اش غله و ابریشم است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

فهنه. [فَ نَ](اِخ) دهی است از بخش سر ولایت شهرستان نیشابورکه دارای ۸۱۴ تن سکنه ،آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است .(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹)

فهو. [فَ] (ع مص) سهو کردن از چیزی (منتهی الارب). (از اقرب الموارد) .

فهوانیة.[فَ یَ] (ع اِ) خطاب حق بطریق مکافحة در عالم مثال (تعریفات) .

فهود. [فُ] (ع اِ) ج ِ فهد (منتهی - الارب) . (اقرب الموارد) . یوزان : آنچه لایق اردو بوده با حرم فرستادند و قومی باصحاب فهود وجوارح دادند(جوینی).

فهور. [فُ] (ع اِ) ج ِ فهر (منتهی - الارب). (ازاقرب الموارد) .

فهة. [فَهْ هَ] (ع اِ) مؤنث فه(منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || درماندگی بسخن (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || (مص) . فراموش کردن چیزی را(منتهی الارب) . رجوع به فه شود .

فهه. [فِ هِ] (اِ) چوبی که کشتی بانان بدان کشتی رانند ، پاروی کشتی (فرهنگ فارسی معین) .

فهه. [فَ هِ] (ع ص) درمانده بسخن. (منتهی الارب) . رجوع به فه و فهیه شود .

فهیرة. [فَ رَ] (ع اِ) نوعی از طعام که شیر خالص را بسنگ ریزهٔ تفسان گرم سازند و چون بجوش آید آرد بر آن ریخته ترتیب دهند (منتهی الارب) و با قاف هم آمده است (اقرب الموارد) .

فهیلة. [فَ لَ] (ع اِ) . فهیره (از - آنندراج) رجوع به فهیرة شود .

فهیم. [فَ] (ع) نیک دریابنده، دراک تیز، فهم زود فهم (یادداشت مؤلف) بافهم ، دانا (فرهنگ فارسی معین) :

بزمانی نکت و علم و ادب یادکنی
وین ندیده ست در این عصرکس از هیچ فهیم
فرخی سیستانی .
ستمگران را چون جایگه چنین باشد
ستمگری نکند مردم لبیب و فهیم.
سوزنی .

فهیم خان. [فَ] (اِخ) . دهی است از بخش میان کنگی شهرستان زابل که دارای ۱۵۰ تن سکنه ، آب آن از روخانهٔ هیرمند و محصول عمده اش غله و لبنیات است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

فهیه. [فَ] (ع ص).عاجز و درمانده بسخن ، سفیه فهیه : نادان و عاجز (از - منتهی الارب) .(از اقرب الموارد) .

فی. (ع حرف) . حرف جراست (منتهی - الارب) . حرف جر است وده معنی دارد : یکی معنی ظرفیت حقیقی : « غلبت الروم فی ادنی الارض وهم من بعد غلبهم سیغلبون فی بضع سنین» یا ظرفیت مجازی مانند: «رأیت الناس یدخلون فی دین الله افواجا» معنی دوم مصاحبة است مانند: جاءالامیر فی موکبة یعنی بهمراه موکبش. معنی سوم تعلیل است مانند: «ان امرأة دخلت النار فی هرة حسبتها ....» یعنی لاجل هرة. معنی چهارم استعلاء است مانند « ولاصلبنکم فی جذوع النخل» یعنی علی جذوع النخل. معنی پنجم مرادفه است مانند « زید بصیر فی صناعته» یعنی به صناعت خود آگاه است. ششم مرادف «الی» است مانند: «فردوا ایدیهم فی افواههم» یعنی الی افواههم .در معنی هفتم مرادف « من» است مانند «ثلاثین شهرا فی ثلاثة احوال» یعنی من ثلاثة احوال . معنی هشتم مقایسه است مانند : « وما متاع الدنیا فی الآخرة الاقلیل» یعنی درقیاس با آخرت.معنی نهم تعویض است و آن را زاید دانند عوض ازمحذوف مانند«ضربت فی من رغبت» : یعنی ضربت من رغبت فیه. معنی دهم تأکیداست و آنرا نیز زاید دانند . (نقل باختصار از اقرب الموارد).ظرف زمان وظرف مکان ، در ، اندر،اندرون (فرهنگ فارسی معین).

ترکیبات :

— فی الاخیر : درآخر کار، بزودی:

پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر
سرد خواهدشد براو تاج وسریر.
مولوی .

— فی البداهة : ارتجالا، بی مقدمه (یادداشت مؤلف) .

— فی البدیهه: فی البداهة، بی درنگ، فوراً:
فی البدیهه گفت:شاهاادبی کن فلک بدخورا...
(چهارمقالة، شعر ازامیرمعزی).

— فی الجمله: روبهم رفته.(یادداشت مؤلف).
خلاصه، درهرحال ، بهرجهت: فی الجمله به انواع عقوبت گرفتاربودم (گلستان)فی الجمله پسررا بناز و نعمت برآوردند (گلستان) .
فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد (گلستان).

فی الجمله نقاب نیز بیفایده نیست
تازشت بپوشند و نکوبگذارند .
سعدی .

— فی‌الحال: فوراً، آناً، درحال، بیدرنگ:
اگر درویش را گویند باید مردن فی‌الحال میرد (انیس‌الطالبین) . اتفاقاً مراحجرهٔ بود وفی‌الحال قصد آن حجره کردند. (انیس‌الطالبین).

زشورش چنان هول درجان گرفت
که فی‌الحال راه بیابان گرفت .
سعدی .

فی‌الحال این قطعه‌رابپارهٔ کاغذ بنوشت.
(مجالس سعدی).

میدهی صد وعده وفی‌الحال‌برهم میزنی
این‌اداها لایق چشم سخنگوی‌تونیست.
صائب .

— فی‌الفور : فوراً، بی‌درنگ. فی‌الحال . رجوع به‌فور وفوراً شود.

— فی‌الله: درراه خدا،برای خدا:

گفت لله وفی‌الله ای سره مرد
آن کن‌ازمردمی که شاید کرد.
نظامی .

— فی‌المثل : مثلا ، بعنوان مثال : مانند اینکه :

دوچشمش فی‌المثل چون جزع‌پرآب
ز رشکش چشم نرگس مانده درخواب
نظامی.

فی‌المثل هر که خوشهٔ شکند
پر کاهی ز خرمنی بکند .
نظامی .

نیست جهانم بکار بی‌در میمون‌تو
وربودم فی‌المثل‌عمردراوجاودان.
خاقانی.

فی‌المثل‌توخود اگرآب‌خوری
جز زجوی دل فرزانه مخور.
خاقانی.

کرا زهر برداشتی فی‌المثل
بخوردندی از دست‌اوچون‌عسل.
سعدی .

مرگ‌ازتودورنیست وگرهست فی‌المثل
هر روز باز میرویش پیش منزلی.
سعدی.

— فی‌المجلس : همآنجا، فوراً ، بی‌فاصله ، بی‌تأمل : نقد فی‌المجلس (یاداشت مؤلف) . همانجا، درجای (فرهنگ‌رازی) .

— فی‌النارالسقر: درآتش جهنم، بدرک‌اسفل، بجهنم (یادداشتهای مؤلف).

— فی‌امان‌الله : درامان خدا، درپناه خدا . (یادداشت مؤلف) آنکه تنهاخدارا دارد:

خواجه‌گفتش فی‌امان‌الله برو
مرمرا اکنون نمودی راه نو .
مولوی.

— فی‌حدذاته : درحدود خودش. به‌نسبت، آنطورکه مناسب آنست...

— فی‌سبیل‌الله: درراه‌خدا (یادداشت‌مؤلف) در فارسی بصورت صفت برای کاری یا چیزی که درراه خداباشد بکاررود .

— فی‌نفسه: بخودی خود، بتنهایی، بنسبت خود .

— مافیها: آنچه درآنست، محتوی چیزی : دنیا ومافیها.

— مافی‌الضمیر : باطن، آنچه درباطن‌است. افکار و اندیشه‌هایی‌که انسان بکسی‌نگوید و ظاهرنکند.

فی. [ِف] (ع ِا) مخفف فیء، سایهٔ هر چیز پس‌اززوال، سایهٔ هرشیء که بعدازنصف النهارباشد (فرهنگ فارسی‌معین):

خوارخواهد رخ‌خورشید مگروقت زوال
قصرمیمون ترا ناقص ازآن‌گردد فی .
انوری .

در تموزگرم می‌بینند دی
درشعاع‌شمس می‌بینندفی.
مولوی.

|| غنیمت (یادداشت مؤلف) : بیک مدح که اوراگفت هزاردرم از فی مسلمانان بدوداد . (تاریخ‌بلعمی).

دید مردی شبان درآن‌چه،نی
ببرید آن نی وشمردش فی .
سنائی.

فی. (ا) نام حرف بیست ویکم ازحروف یونانی (یادداشت مؤلف). ||حرف فاءعربی وفارسی را نیز «فی» نامیده‌اند:

بر دامن کوهسار حلمش
سرپیش فکنده‌قاف چون فی.
اثیراخسیکثی.

قاف ازکتابت‌تو یک‌حرف خواند وزشرم
براوج امتحان شدگردن شکسته چون فی .
اثیراخسیکثی.

سلطان آل‌یاسین‌کزعشق نعل اسبش
سربازپس برآید نون‌هلال‌چون‌فی.
سیف اسفرنگ.

فی . [َف ی‌ی] (ِاخ) از قرای سغد . (معجم‌البلدان) . دربخاراست، پل فی محلی است درنزدیکی‌آن (ازیادداشتهای مؤلف) . در شعرفارسی بتخفیف یاء بکار رفته و این ضبط درست‌تر مینماید :

ملیح را ببخارا ازاین خبرنبود
که‌درسرپل فی‌زو ملیح‌ترنبود.
سوزنی.

فی . (حرف و ِا) مأخوذ از تازی بمعنی «ضرب در»: صدذرع زمین‌فی‌پانزده قران، هزار وپانصدقران، یعنی صد ذرع ضرب در پانزده قران (ناظم‌الاطباء). ده من نان، فی: دوقران، دوتومان (یادداشت مؤاف).

ترکیب:

— فی‌زدن : تعیین قیمت کردن . (یادداشت مؤلف) .

فیا. (ِا) دارفلفل.(فهرست‌مخزن‌الادویه).

فیاح . [َف ی‌ی] (ع ص) بحرفیاح :دریای فراخ . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . ||رجل فیاح : مرد فیاض به‌عطا . (اقرب ـ الموارد) .

فیاح. [ِف] (ع ِا) غارت (منتهی‌لارب). (اقرب‌الموارد).

فیاحة . [َف ی‌ی َح] (ع ص) ناقة فیاحة ماده شتر بزرگ پستان بسیارشیر. (منتهی‌ـ الارب). (اقرب‌الموارد) . || مؤنث فیاح. (اقرب‌الموارد). رجوع به‌فیاح‌شود.

فیاخر . [َف خ ِ] (ع ِا) ج ِ فیخر. (منتهی‌الارب). رجوع به فیخر شود.

فیاد . [َف ی‌ی] (ع ِا) بوم‌نر . (منتهی‌ـ الارب).مذکر ازبوم (اقرب‌الموارد).||مرد خرامنده (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). || آنچه بپیچد بر آنچه آن قادر شود و بخورد . (ازمنتهی‌الارب) .

فیادسون . (ِاخ) از قرای بخار است . (معجم‌البلدان) .

فیادسونی. (ص‌نسبی).منسوب‌به‌فیادسون که از قرای بخاراست (سمعانی) .

فیار. (ِا) شغل، کار، عمل، صنعت ، پیشه (برهان) . فرهنگ نویسان بمعنی سزاوار و شغل و کارآورده‌اندوگویااین‌معانی را ازاین بیت‌رودکی‌استنتاج کرده‌اند:

نیست فکری بغیر یار مرا
عشق‌شد درجهان فیارمرا.

و (ظاهراً) بخطا رفته‌اند وشاید همان کلمه‌ای باشدکه امروز «ویار» میگوینه وهوس معنی میدهد (فرهنگ فارسی‌معین، نقل ازاشعار و احوال رودکی ، تألیف سعید نفیسی ج ۳، ص ۱۱۰۴) . رجوع به فیاوار و ویار شود .

فیاران . (ع ِا) دو شاخهٔ زبانهٔ ترازو . (منتهی‌الارب) .

فیاروز. (ِاخ) محله‌ایست از سمرقند که شراب‌آن‌بخوبی‌مشهوراست وفناروزتصحیف است . (انجمن‌آرا) . رجوع‌به‌فناروز شود

فیاری . [َف ی‌ی](ص‌نسبی) منسوب به فیار [َف ی ی] که نام اجدادی است . (سمعانی).

فیازمان. (ِاخ) دهی‌است‌ازدهستان‌بالای شهرستان نهاوند که دارای ۵۰۰ تن سکنه ، آب آن از رودخانهٔ گاماسیاب و محصول عمده‌اش غله، توتون وحبوب است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

فیاسپ.(ِا)فطراست.(فهرست‌مخزن‌الادویه).

فیاش . [ِف] (ع‌مص) برهمدیگر فخر نمودن . (منتهی الارب) . مفاخرة (از ـ اقرب‌الموارد) .

فیاش. [َف ی‌ی](ع‌ص) مرد متکبرلافی (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).||مهتربسیار فضل وفزونی . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب الموارد).

فیاشل. [َف ِش] (ِاخ) درختی است و نیز نام آبی و نام چند پشتهٔ سرخرنگ

(منتهی‌الارب). آبی است از آن بنی‌حصین . (معجم‌البلدان) .

فیاشل. [َف ِش] (ع ِا) ج ِ فیشلة (منتهی الارب). رجوع به‌فیشلة‌شود.

فیاض . [ف َی ی] (ع صیغهٔ مبالغه) . جوانمرد و بسیار بخشنده (منتهی‌الارب) . بسیار فیض رساننده (ازاقرب‌الموارد): نهر فیاض : جوی پر آب . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد).

ترکیب :

ـــ فیاض عنایت : بکنایت خداوند تعالی است :

چو فیاض عنایت کرد یاری

بیار ای‌کان معنی تا چه‌داری؟

نظامی .

فیاض. [َف ی ی] (اِخ) تخلص شیخ ابوالفضل دکنی‌برادری فیضی دکنی‌معروف است (ازسبک‌شناسی بهار، ج ۳) رجوع به دکنی شود .

فیاض‌لاهیجانی. [َف ی ِض] (اِخ) نامش مولانا عبدالرزاق و شاگرد صدرالدین شیرازی است. گوهرمراد از تصانیف‌اوست . برفصوص‌الحکم شیخ‌محیی‌الدین عربی‌شرحی فارسی نگاشته. وقتی ازاودیوانی‌دیدم که‌چهار پنج‌هزاربیت داشت و این ابیات ازاوست:

گفته‌ای بیدار باید عاشق دیدار ما

پاس این‌حرف تودارد دیدهٔ بیدار ما

• ❁ •

لەغم بیگانگان دارم نەفکردوستان

تاتودرباد منی عالم مرا ازیادرفت.

• * •

درودیوار بمجروحی من میخندند

من‌باین‌خوش‌که‌برویم درگلشن‌بازاست.

(ازمجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۲۷).

فیاضة . [َف ی َض] (ع‌صیغهٔ مبالغه) مؤنث فیاض، فیض‌بخش:

فیـاضهٔ چشمهٔ معانی

دانای رموز آسمانی .

نظامی.

فیاضی . [َف ی] (ص نسبی) . منسوب به‌فیاض که‌نام‌اجدادی‌است. (سمعانی).

فیاضی. [َف] (اِخ) دهی‌است ازبخش مرکزی شهرستان آبادان‌که دارای ۹۰۰تن سکنه، آب آن از رود بهمن‌شیر و محصول عمده‌اش غله، خرما وسبزی‌است. ساکنان از طایفهٔ عیدان و اکثرکارگر شرکت نفت‌اند. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۶).

فیاغوس. (ِا) کشت‌برکشت. (فهرست مخزن‌الادویه) .

فیاف. [ِف] (ع ِا) ج ِ فیف (منتهی‌الارب). رجوع به‌فیف شود.

فیافرلیون . [ِف] (ِا) به‌رومی اسم جوزمائل‌است. (فهرست مخزن‌الادویه).

فیافی . [َف] (ع ِا) ج ِ فیفاء (منتهی‌الارب) . بیابانها (غیاث) : همه‌شب درسترهٔ خوافی ظلمت قطع فیافی آن مسافت میکرد. (ترجمهٔ‌یمینی). || مکانهای مستوی وهموار (فرهنگ فارسی معین) .

فیاق. [ُف] (ع ِا) مردبلندقامت مضطرب وبرهم اندام (منتهی‌الارب).

فیال. [ِف] (ِا) زمینی راگویندکه بار اول آنرا زراعت‌کرده باشند (برهان) زمینی که اول‌بار بکارند (اسدی). مؤلف نویسد : غلط است و معنی « ابتکار» دارد و در شعر بوشکور که شاهد اسدی است « از فیال » یعنی «ابتکاراً و از روی‌ابتکار» . در حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی نوشته شده ، بزبان بلخیان نخست بود وازفیال یعنی‌ازاول ازنخست (یادداشتهای‌مؤلف):

پس این داستان‌کش بگفت از فیال

ابر سیصد وسی‌وسه بودسال.

بوشکور .

فیال. [ِف] (ع ِا) بازیی است مرفتیان عرب را (منتهی‌الارب).

فیال . [َف ی] (خص) صاحب فیل و پیلبان (منتهی‌الارب): فیالان سلطان بربی‌آن فیلان برفتند (ترجمهٔ یمینی).

فیال. (اِخ) دهی‌است ازدهستان قلعه‌حاتم شهرستان‌بروجردکه دارای ۸۷تن سکنه، آب آن ازقنات و محصول‌عمده‌اش غله ، چغندرو باقلاست.(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۶) .

فیالق. [َف ِل] (ع ِا)ج ِ فیلق (منتهی‌الارب). رجوع به‌فیلق شود .

فیالة. [ِف َل] (ع ِا) ج ِ فیل. (منتهی‌الارب).

فیامیس . (ِا) فاغره (فهرست مخزن ـ الادویه) .

فیاوار . [َف] (ِا) فیا رکه صنعت و شغل وعمل‌وکار وهنرباشد (برهان). فیاور، فیار (ازفرهنگ فارسی معین) :

مهر ایشان بود فیاوارم

غمشان من بهردوبگسارم .

عنصری (نقل‌اسدی).

فیاور. [َف َو] (ِا) فیاوار (برهان) . رجوع به‌فیاوار وفیار شود .

فیء. [َف] (ع ِا) سایهٔ زوال‌که بعداز گشتن آفتاب باشد. ج: افیاء، فیوء (منتهی‌ـ الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . || غنیمت (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || خراج. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). || پاره‌ٔاز مرغان (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد). || (ِامص) . بازگشت . (منتهی‌الارب) . || (مص) . بازگشتن (منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد) . || غنیمت گرفتن (منتهی ـ (ازاقرب‌الموارد). ||گردیدن سایه (ازاقرب الموارد) . ||کندشدن آهن پس ازتیزی (از اقرب‌الموارد). ||نیز کلمهٔ تعجب و تأسف (ازمنتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) . رجوع به‌فی‌شود. || (اصطلاح فقه) همه چیزهایی‌که میتوان بدون جنگ از کفارگرفت. یعنی‌فقط بچیزهایی اطلاق میشود که میتوان بمسالمت گرفت وازغنیمت جداکرد . فیء اعم‌است‌از زمینی که سکنهٔ آن بموجب عهد نامهٔ تسلیم شده اند ـ چنین سرزمینی بخدا و رسول او تعلق دارد.بنابگفتهٔ بسیاری ازفقها خمس‌فیء به پنج قسمت مساوی تقسیم میگردید و مانند خمسی‌که از غنیمت کسر میشد به‌پنج دسته‌از وظیفه‌خواران اختصاص میبافت . مبنای این عمل آیهٔ ۵ تا ۷ سورهٔ ۵۹ قرآن است . در میان فقیهان راجع به‌تقسیم چهارپنجم دیگر اختلاف است . بعقیدهٔ بعضی این خمس میبایست توسط امام صرف لشکرشود وحال آنکه بعضی دیگر را عقیده بر این بودکه میبایست در راه مصالح عمومی ازجمله‌حقوق و مقرری سپاهیان مصروف گردد .کسانیکه استحقاق دریافت فیء راداشتند غیرازکسانی بودندکه مستحق‌گرفتن عواید «صدقه» بوه‌ند زمین فیء بردونوع بود. زمینی که سکنهٔ‌آن از حق مالکیت خود بموجب شرایط پیمان تسلیم دست کشیده‌بودند ـ ونیز فیء اعم‌است اززمینی که بموجب شرایط پیمان تسلیم وبه سکنهٔ‌آن حق مالکیت داده شده بود. درمورد نخستین سکنهٔ زمین تنها ازحق انتفاع زمین بهره می‌بردند (فرهنگ فارسی معین).

فیئة. [َف ء َ] (ع ِا) بازگشت (منتهی ـ الارب) (اقرب‌الموارد). || مرغی‌است‌مانند عقاب . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . || هنگام (منتهی‌الارب) . حین . (اقرب الموارد) .

فیبر. (۱) (فرانسه ِا) نسج، لیف (فرهنگ فارسی معین). ||قسمی مقوای ضخیم که‌بجای تختهٔ نازک در کارهای نجاری بکار برند . (فرهنگ فارسی معین) .

فیبرین. (۲)(فرانسه ِا) دراصطلاح‌پزشکی مادهٔ آلومینوئیدی مستخرج ازخون که‌بشکل الیاف کش‌داری درحالت مرطوب میباشد و در حالت خشک سخت و شکننده است . فیبرین علاوه برخون در لنف ومایع آسیت‌ـ مایع موجود در صفاق ـ و مایع موجود در کیسه‌های مفصلی‌وهمچنین درترشحات‌انساج ملتهب ـ مثلا در غشاء کاذب مخاط‌گلو، در آنژین‌های دیفتروئیدودیفتری‌نیزموجوداست عمل مهم فیبرین‌درانعقاد خون‌است که‌تشکیل

(۱) Fibre (۲) Fibrine

لخته‌میدهد ورگهای مجروح رامسدودمینماید . در موقع تشکیل لخته درشبکهٔ الیاف فیبرین گلوبولها نیز نگهداری میشوند . باید دانست فیبرین در خون جاری وجود ندارد و فقط بهنگام انعقاد خون تولید میشود . (فرهنگ فارسی معین).

فیبرینوژن . (۱) [ُن ژْ] (اِ) در اصطلاح پزشکی مادهٔ آلبومینوئیدی مترشح‌از کبدکه یکی ازعوامل انعقاد خون‌است وجزو آنزیم(۲)های منعقدکنندهٔ خون بشمارمیرود در موقع انعقاد خون فیبرینوژن موجود در خون براثر آنزیم دیگری موسوم به‌ترومبین تبدیل به‌فیبرین و فیبرینوگلبولین میشود که اولی بحالت جامد در میآید وتشکیل لخته را میدهد ودومی در سرم خون بحالت محلول باقی‌میماند. خود ترومبین نیز درخون‌موجود نیست بلکه بصورت آنزیم دیگری موسوم‌به پروترومبین‌است‌که ازتبدیل‌ویتامین «کا» در کبد بوجود آمده‌است. بهمین‌مناسبت‌است‌که هروقت ویتامین «کا»ببدن‌کم برسد ویاخوب جذب نشود خون دیر منعقد میگردد وتولید خونریزیهای مختلف میکند . باید دانست که جذب‌ویتامین«کا»درروده براثر «صفرا»ست ودریرقان انسدادی که‌راه ورود صفرابه‌روده بسته میشود خونریزی نیز تولید میگردد . پروترمبین دربرابر آنزیم دیگری موسوم به ترومبوکیناز ـــ که درموقع خروج خون از عروق از گلبولهای سفید و پلاکتها ترشح میشود ـ و در برابر یون‌های‌کلسیم تبدیل به ترومبین فعال‌میشود.(ازفرهنگ‌فارسی معین).

فیتالس.(۳) [ُل] (اِخ) یکی‌ازبزرگان قدیم‌الوزیس بود که بنابر افسانه‌های یونانی سرس را نزد خود پناه داد و سرس نهال انجیری بدوتقدیم کرد (فوستل دوکولانژ). یکی از قهرمانان آتیک بود که در سواحل ایلیسوس(۴)بسرمیبرد. درآن زمان‌که دمتر بجستجوی دخترخودبه‌آتیک رفت فیتالوس اورا درخانهٔ خودپذیرفت ودرازاء این‌خدمت مقداری نهال انجیر از رب‌النوع گرفت . اعقاب وی فیتالید ها مدتها امتیاز این کشت را درانحصار خود نگاه داشتند . هنگامی‌که تزه ازکرنت مراجعت میکرد مورد پذیرایی اعقاب او قرارگرفت وآنهاویرا درمحراب خانوادگی خود ازقتلهایی که‌کرده‌بودتطهیر کردند ـفیتالیدها بپاداش این‌خدمت‌امتیازاتی در جشن‌های مخصوص تزه درآتن داشتند . (ازفرهنگ اساطیر یونان ورم. ترجمه دکتر بهمنش ص ۲۴۱).

فیتالوس. [ُل] (اِخ) رجوع به‌فیتالس شود .

فیتالید . (اِ) رجوع به‌فیتالیدس و فیتالس شود .

فیتالیدس . (۵) [ِ د] (اِ) نامی‌است‌که یونانیان به‌اعقاب فیتالس داده‌اند . (فوستل دوکولانژ). رجوع به‌فیتالس شود.

فیتزجرالد . [ج ِ] (اِخ) (۶) . ادوارد ... متولد ۱۸۰۹م. ومتوفی بسال ۱۸۸۳ م. شاعر ومترجم نامدار انگلیسی که درنزدیکی وودبریج (۷) متولدشد. وی پسر جان پورسل بود و تحصیلات خود را در کمبریج بپایان رساند. شهرت فراوان اوبسبب ترجمه‌ایست‌که‌ازرباعیات‌حکیم عمرخیام کرده است‌که درسال ۱۸۵۹ م. بچاپ رسید .نیز تعدادی‌کتاب و نمایشنامه دارد. دونمایشنامهٔ سوفوکل را نیز بانگلیسی پرداخته است . نامه‌های اونیز ازنظر ادبی جالب است . (نقل‌وترجمه ازفرهنگ بیوگرافی وبستر) .

فیتق . [َف َت] (ع اِ) دربان (اقرب ـ الموارد) || نجار (اقرب‌الموارد). درودگر (آنندراج). || آهنگر . (اقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء) . || پادشاه (ناظم‌الاطباء).(از اقرب‌الموارد) .

فیتن. [َف َت] (ع اِ) درودگر (منتهی‌ـ الارب). (اقرب‌الموارد).

فیثاغورث. [ِ ر] (اِخ) رجوع به ـ فیثاغورس شود.

فیثاغورس. [ِر](اِخ)یاپیثاگوراس(۸) یاپیتاگر ، از فلاسفهٔ بزرگ یونان است‌که میان سالهای ۵۸۳ تا ۵۷۲ پ. م . درشهر سامس تولد یافت و چون پیکراتس درآن شهرحکومت جابرانهٔ آغاز کرد ازوطن‌دوری گرفت و بایتالیا رفت پیش ازآن نیز مصر و قسمت‌های مختلف یونان را سیاحت کرده بود. مسافرتهای او به‌هند وکشورهای مشرق ظاهراً حقیقت ندارد. فیثاغورس باحکومت عامه و تبلیغاتی‌که دماگوگسها درراه ایجاد حکومت‌جباری میکردند مخالف‌بود وبهمین سبب برضد آنان با حکومت اشرافی دربس بساخت و برآن شدکه مردم را بعلوم راغب سازد واندك‌اندك‌اخلاق وعقایدآنان رابطریق صواب رهبری کند . فیثاغورس بریاضیات عشق وعقیدهٔ بسیارداشت.چنانکه اصل‌فلسفی اعداد و تطبیق آنها با علوم طبیعی و الهی و معرفةالروح واخلاق، زادهٔ فکر اوست . وی چنانکه مورخان قدیم نگاشته‌اند درریاضیات وفیزیک و نجوم کشفیات واختراعات متعدد داشته که اکنون حقیقت آنها بر ما مجهول است . اختراع جدول ضرب را نیز بدو نسبت میدهندومیگویندکه‌عنوان‌فلسفه‌رانخست او استعمال‌کرد . از تاریخ مرگ او اطلاع دقیقی دردست نیست. (ازتاریخ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی ، قسمت فرهنگ اعلام).

فیثاغوری. (ص‌نسبی)منسوب‌به‌فیثاغورس (فرهنگ فارسی معین) . پیروان عقاید فیثاغورس راگویند.رجوع‌به‌فیثاغورس‌شود.

فیج. [َف] (معرب اِ) . پیک. (منتهی الارب) . معرب پیک فارسی است ، قاصد (ازفرهنگ فارسی معین) . ج: فیوج (از اقرب‌الموارد). || گروه‌مردم (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). رجوع به‌فوج شود

فیج. [َف] (ع اِ) گوشت . (منتهی‌ـ الارب). || نزدیک تک زمین . (منتهی ـ الارب). (ازاقرب‌الموارد) .

فیجاطی . (اِخ) علی‌بن عمربن ابراهیم کنانی فیجاطی متولد ۶۵۰ ق . برابر با ۱۲۵۲م. و متوفی بسال ۷۳۰ ق. برابر با ۱۳۳۰م. ازعلمای عربیت است واورا شعر و تصانیف‌است . درسال ۷۱۲ق. به‌غرناطة دعوت شد و درآنجا درگذشت . (از اعلام زرکلی) .

فیجان. (اِخ). دهی است ازبخش سربند شهرستان اراک که دارای ۲۳۱۴تن سکنه ، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله ، صیفی، عسل وچغندرقنداست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲) .

فیجان . (اِخ) دهی‌است ازبخش زرقان شهرستان شیرازکه دارای ۳۴تن سکنه‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .

فیجکت . [َک] (اِخ) از قرای نسف است (معجم‌البلدان) .

فیجکثی . [َک] (ص‌نسبی) منسوب به فیجکث‌که ازقرای نسف‌است (سمعانی).

فیجگردی . [َف َگ] (ص نسبی) منسوب‌به فیجگردکه قریه‌ایست از نیشابور. (سمعانی) .

فیجل . [َف َج] (اِ) فیجن . سداب. (ازفرهنگ فارسی‌معین) .

فیجن. [َف َج] (اِ)گیاه سداب (منتهی‌ـ الارب) . (اقرب الموارد) . بهترین وی آنست‌که نزدیک درخت انجیر رسته‌باشد و خوردن برگ آن باانجیرخشک وگردکان دفع سموم کند . (آنندراج) . (ازبرهان) .

فیح. [َف] (ع‌مص) دمیدن بوی مشک (منتهی‌الارب) . (ازاقرب الموارد) :

گر تو مشک وعنبری را بشکنی
عالمی ازفیح ریحان پرکنی .
مولوی .

|| جوشیدن دیگ . (منتهی الارب). (از اقرب‌الموارد). || خون برآوردن زخم . (منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد) . || فراخ

---

(۱)Fibrinogéne . (۲) Enzyme . (۳) Phitalos . (۴) Ilissos . (۵) Phytalides .
(۶) FitzGerald'Eduard . (۷) Woodbridge (۸) Pythagoras

شدن تاراج . (منتهی‌الارب). رجوع به‌فیاح شود. || فراخ وارزان شدن . (منتهی‌الارب) || (اِمص) بسیاری‌نبات . (منتهی‌الارب). (از اقرب الموارد). || فراخی و ارزانی سال وبلاد . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب ـ الموارد). || آنچه ازحرارت جهنم سرزند. (از اقرب‌الموارد) .

فیحاء . [فَ] (ع‌ص) مؤنث افیح (اقرب الموارد) . ارضٌ فیحاء: زمین فراخ (منتهی الارب). (اقرب‌الموارد) . || (اِ) آشام با توابل (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) . || سرای فراخ. (منتهی‌الارب). (ازاقرب الموارد).

فیحان . [فَ ی] (ع‌مص) . دمیدن بوی مشک(منتهی‌الارب). || جوشیدن‌دیگ (منتهی‌الارب) . || خون برآوردن زخم . (منتهی‌الارب). || فراخ‌شدن تاراج. (منتهی الارب): رجوع به‌فیاح وفیح وفوح شود.

فیحج . [فَ حَ] (معرب اِ) معرب بیهده، حالتی‌باشد مثل حالت تب‌که خمیازه و فاژه و سرخی روی و چشم ازآثار اوست (آنندراج ، نقل از حدودالامراض) .

فیحق. [فَ حَ] (ع‌ص) ارض‌فیحق: زمین فراخ (منتهی‌الارب). وجوع به‌فیحاء شود .

فیحقة . [فَ حَ قَ](ع‌مص) فراخ کردن میان هردوپای را (منتهی‌الارب). دورکردن دوپای را از یکدیگر. (ازاقرب‌الموارد).

فیخ . [فَ] (ع‌مص)بلندشدن‌باد یابانگ کردن. (منتهی‌الارب) . فوخ، فیخان (از اقرب‌الموارد) . || منتشر وپراگنده شدن . (منتهی‌الارب). فیح (ازاقرب‌الموارد) .

فیخار . (اِخ) دهی‌است ازبخش صید ـ آباد شهرستان دامغان‌که دارای ۲۰۰تن‌سکنه آب آن از چشمهٔ فیخار و محصول عمده‌اش غله وصیفی ومختصری انگوراست .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

فیخان. [فَ یَ] (ع‌مص) فیخ (اقرب الموارد). رجوع به‌فیخ شود.

فیخته . (۱) [تِ] (اِخ) یوهان‌گتلیب متولد ۱۷۶۲ و متوفی بسال ۱۸۱۴ م. از فلاسفهٔ قرن هیجدهم آلمان وازعلمای ماوراء الطبیعه‌است.وی‌در ۱۷۹۱م.درکونیگسبرگ باامانوئل‌کانت ملاقات‌کرد . وی در سالهای ۱۸۱۰ تا ۱۸۱۴م. استاد اولین دانشگاه برلین بود . فرزند او امانوئل هرمان فون فیخته نیز از فلاسفهٔ آلمان بود که از سال ۱۸۳۶ دربن وسپس از ۱۸۴۲تا۱۸۶۳م. در توبینگن تدریس کرد و نخستین کنگرهٔ فلسفی آلمان را تشکیل داد واورا تألیفاتی در فلسفه است . (از فرهنگ بیوگرافی وبستر) .

فیخمان . [فَ خَ] (ع اِ) بزرگ و معظم قوم‌که درامورمهم تکیه بررأی وتدبیر وی کنند وشک ویقین‌کار براو منقطع‌گردد. (منتهی‌الارب) .

فیخة . [فَ خَ](ع اِ) ظرفی‌کوچک‌که درآن‌نان خورشهاوچیزهای‌اندک ازجوارشات ومانند آن نهند . (منتهی‌الارب). سکرجه. (اقرب‌الموارد) . || گشادگی مخرج بول . (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). || شدت گرما (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). || گیاه انبوه درهم پیچیده (منتهی‌الارب) . || درهم پیچیدگی وانبوهی گیاه . (اقرب ـ الموارد).

فید. [فَ] (ع اِ) زعفران سوده (منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد). || موی درازکه برپوزهٔ اسب‌برآید (ازمنتهی‌الارب). (اقرب الموارد).|| برگ زعفران (اقرب‌الموارد). || (مص) مردن و هلاک‌گردیدن. (منتهی‌ـ الارب) . (اقرب‌الموارد) . || خرامیدن . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . (تاج ـ المصادر بیهقی) . || ثابت شدن مال برای کسی (منتهی‌الارب) . || رفتن مال ازکسی. (ازمنتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد). || سودن زعفران را (ازاقرب‌الموارد). || پرهیز ـ کردن از چیزی پس یکسو شدن از آن و برگردیدن . (ازمنتهی‌الارب) . (ازاقرب الموارد). || حاصل‌شدن فایده برای کسی . (ازمنتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد). || صاف و پاکیزه‌کردن نان را ازخاکستر (منتهی الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . || زیادت شدن (تاج‌المصادربیهقی).

فید. [فَ] (اِخ) شهرکی است در نیمهٔ راه کوفه بمکه که در میانش حصاری با ـ دروازه‌های آهنین‌است. ومردم‌امتعه ووسایل خودرا هنگام‌سفرحج درآن‌امانت مینهاده‌اند و اهالی حصارتمام سال را صرف‌جمع‌آوری علوفه برای مراکب حجاج میکردند . (از معجم‌البلدان). شهرکیست خرم و آبادان . (حدودالعالم) . شخصی فیدنام آنرا بناکرده است (غیاث ، نقل از منتخب و برهان) :

دوستان یافته میقات و شده زی عرفات
من بفید و زمن آوازه به‌بطحا شنوند .
خاقانی.

ازپی حج درچنین روزی زپانصد سال باز
بر درفید آسمان را منقطع سان دیده‌اند .
خاقانی .

تاتواشترسواری اندر فید
خاروحنظل بفید گلشکرند.
خاقانی.

شبی خوابم اندر بیابان فید
فروبست پای دویدن بقید.
سعدی .

فیدار . [فَ] (اِ) فیاور که صنعت و شغل و کار وعمل باشد. (برهان) رجوع به فیار، فیاوار وفیاور شود.

فیدر . [ ] (اِ) رماد . (فهرست مخزن‌الادویه) .

فیدس . [فَ دَ] (ع اِ) سبوی‌کلان که مسافران درسفر دریای شور همراه‌گیرند (منتهی‌الارب).

فیدس. [دِیاُ د] (اِ) یونانی ماذریون است. (فهرست مخزن‌الادویه).

فیدن . [دُ] (اِخ) ازقانونگزاران قدیم یونان که ظاهراً درقرن نهم پ . م . میزیسته و ازاحوال او اطلاع‌کاملی در دست نیست (فوستل دوکولانژ) . رجوع به فدن شود .

فیدی . [فَ] (ص‌نسبی) منسوب به‌فید که قلعه‌ایست درنجد (سمعانی) رجوع به فید شود .

فیدیاس. (۲)(اِخ)حجارمعروف یونان که در قرن پنجم‌پ.م. میزیسته وبزرگترین حجار یونان‌کهن بشمار میرود. وی درعصر پریکلس درآتن بشهرت رسید وسرانجام در زندان درگذشت . و سنگتراشیهای المپ از اوست . (از فرهنگ بیوگرافی وبستر).

فیدیپوس . (۳) [پُ] (اِخ). پسر تالوس ونوهٔ هراکلس‌است . قهرمانی‌است‌که طبق روایت‌ایلیاد ـ در کتاب دوم ، فهرست سفاین ـ بفرماندهی سی‌کشتی ـ که از طرف نیزیرس وکار پاتوس وکازس آماده شده‌بود بجنگ‌تروا رفت.نام اودرشمار خواستگاران هلن نیز ضبط‌است. وی از قهرمانانی بودکه درشکم اسب‌چوبی‌جای گرفت، پس ازسقوط تروا وی باسربازان‌کس (۴)که تحت‌اختیار او بودند درجزیرهٔ آندرس مقام گرفت ولی برادر او آنتیفوس بسرزمین پلاژها رفته،آن سرزمین را تسالی نام گذاشت . (ازفرهنگ اساطیر یونان ورم ، پیر گریمال ـ ترجمهٔ دکتربهمنش، ص۷۲۲).

فیر. (اِ و ریشهٔ فعل) تأسف و افسوس . (برهان). || سخره ولاغ (برهان) . رجوع به‌فیریدن شود.

فیران . (نف) درحال فیریدن، فیرنده . (یادداشت مؤلف) .

اگرچه خربه‌نیسان شاد وفیران ودنان باشد
زبهر خرنمیگردد‌به‌نیسان‌دشت‌چون‌بستان.
ناصرخسرو.

فیرتوا. (اِ) رومی جوز است (فهرست ـ مخزن‌الادویه) .

فیرده . [دِ] (اِخ) دهی است از بخش فیروزکوه شهرستان دماوند‌که دارای ۳۹۰ تن سکنه ، آب آن از چشمه‌سار مرکوسر و شیخ علیخان و محصول عمده‌اش غله، بن‌شن

(۱) Fichte ' Johann Gott lieb (۲) Phidiâs (۳) Phidippos (۴) Cos

و لبنیات است. درزمستان گروه کثیری ازمردم ده برای کارگری بمازندران میروند. مزارع مرکوسر وشیخ علیخان جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فیروزانی. [رُ] (ص نسبی). منسوب به فیروزان که نام اجدادی است (سمعانی). ظاهراً مخفف فیروزانی است.

فیرزه. [رُ زَ] (اِ) مخفف فیروزه. (یادداشت مؤلف):

کی خرند از تو فیرزه هرگز
چون ببینندت ای بدیع نگار.
مسعودسعد.

فیرش. [رِ] (اِ مص) از نیریدن، تفاخر (یادداشت مؤلف).

فیرندگی. [رَ دَ] حامص) بطر، تکبر (یادداشت مؤلف). رجوع به فیر و فیریدن شود.

فیرنده. [رَ دِ] (نف) باناز خرامنده. (فرهنگ فارسی معین). || تکبر و افاده کننده (فرهنگ فارسی معین). || مسخره کننده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فیروفیریدن شود.

فیرنوا. (اِ) اسم رومی جوزاست. (فهرست مخزن الادویه).

فیرنی. (اِ) طعام که ازشیروآرد یا شیرو نشاسته کنند. (یادداشت مؤلف). رجوع به فرنی شود.

فیروز. (اِ) نام روز سیم ازخمسهٔ مسترقهٔ سالهای ملکی (برهان). رجوع به پیروز شود || (ص) پیروز (فرهنگ فارسی معین). مظفر و منصور وآنکه حاجاتش برآمده باشد (برهان):

چوتاج بزرگی بسر برنهاد
چنین گرد برتخت فیروزباد.
فردوسی.

کسی باشد ازبخت فیروزشاد
که باشد همیشه دلش پرزداد.
فردوسی.

بفیروز بخت شه افراسیاب
کنم دشت ایران چودریای آب.
فردوسی.

لب بخت فیروز را خنده‌ای
مرا نیز مروای فرخنده‌ای.
عنصری.

عقیقین لبش فیروزگشته
جهان برحال اودلسوزگشته.
فخرالدین اسعد.

دولت فیروز ورأی روشن وبخت جوان
همت والا وعزم فرخ وامر روان.
عبدالواسع جبلی.

ترکیبات:
— فیروز آباد - فیرز آمدن - فیروزان - فیروز اختر - فیروز بخت - فیروز بختی - فیروزبهر - فیروزبهرام - فیروزبی - فیروزج - فیروزجاه - فیروزجرد - فیروزجنگ - فیروز حال - فیروز رام - فیروز رای - فیروز رایی - فیروز رزم - فیروز روز - فیروز سالار - فیروزشدن - فیروزطالع - فیروز عزم - فیروز فال - فیروز فالی - فیروزکردن - فیروزکلا - فیروزکوه - فیروز کنده - فیروزگرد - فیروزگردیدن. فیروزگشتن - فیروزمند - فیروزمندی - فیروزنوش - فیروزنین - فیروزه - فیروزی. رجوع به هر یک از این کلمات شود.

فیروز. (اِخ) نام چندتن از شاهان و شاهزادگان ونجبای ایران در زمان ساسانیان و دیگر ادوار پیش ازاسلام است. رجوع به پیروز در همین لغت‌نامه شود.

فیروز. (اِخ) مطابق روایات مورخان اسلامی ازجمله ثعالبی نام یکی از پادشاهان سلسلهٔ اشکانی است. لی ظاهراً دراین نام از چند جهت اشتباه صورت گرفته است: یکی اینکه در تاریخهای اوایل اسلام اغلب نام شاهان ووقایع ایران درزمان سلسله‌های مختلف درهم آمیخته واغلب مثلا نامهای ساسانی را برشاهان اشکانی گذاشته‌اند.
آنچه از تاریخ ایران باستان پیرنیا استنباط میشود وی نامش بلاش بوده و پیروزلقب اوست: «بعد از تیگران اول برادرش دیگران به‌تخت ارمنستان نشست و این زمان مطابق باسلطنت فیروزشاه پارسی بود. اوچهل سال سلطنت کرد بی اینکه کارمهمی انجام دهد. درموقعی که تیتوس دوم امپراطور روم مرد تیگران اسیردختری یونانی گردید. فیروز باامپراطوری روم حمله کرد وازاین جهت او را فیروز یعنی فاتح خواندند. زیرا قبل از آن اورا بیونانی ولوگزس مینامیدند - ودر زبان پهلوی بلاش را ولگاش یا ولخاش می گفتند ولوگزس یونانی شدهٔ این اسم است» از این نوشتهٔ موسی خورن صریحاً استنباط میشود که فیروز لقب بلاش بوده وبمعنی فاتح است واینکه بعضی نویسندگان قرون اسلامی اسم شاهی از سلسلهٔ اشکانی را «فیروز» نوشته‌اند به جهت این است که لقب را اسم تصور کرده‌اند... در جای دیگر موسی خورن مورخ معروف ضمن اشاره به سی و دومین سال سلطنت همین فیروز شاه پارس اورا بنام ولگاش (بلاش) یاد میکند. (از ایران باستان پیرنیا ص ۲۵۸۸ و ۲۵۸۹) رجوع به‌بلاش درهمین لغت‌نامه ونیز رجوع به‌ایران‌باستان درصفحات ۲۵۸۲، ۲۵۶۳ و ۲۵۴۹ شود.

فیروز. (اِخ) ابوعبدالله. رجوع به‌فیروز دیلمی شود.

فیروز. (اِخ) ابولؤلؤ. رجوع به‌ابولؤلؤ درهمین لغت‌نامه شود.

فیروز. (اِخ) مکنی به‌ابومخلد، اورا الیاس نیزگفته‌اند، تابعی است. (یادداشت مؤلف).

فیروز. (اِخ) دهی است از بخش لنگهٔ شهرستان لار که درشوره‌زارواقع ودارای پانزده تن سکنه است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فیروز. (اِخ) دهی‌است از بخش‌ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت که دارای ۲۵ تن سکنه‌است (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

فیروز. (اِخ) دهی‌است از بخش حومهٔ شهرستان مشهد که‌دارای ۳۶ تن سکنه، آب آن از چشمه ومحصول عمده‌اش غله و بنشن است. آنرا اهالی «پیروزآباد» نیزگویند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از توابع شهری که دارای ۱۳۷۴ تن سکنه، آب‌آن از قنات ودربهار ازسیلاب‌رودکن ومحصول عمده‌اش غله، صیفی و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فیروزآباد. (اِخ) دهی‌است از بخش ساوجبلاغ شهرستان کرج که دارای ۷۶ تن سکنه، آب‌آن‌ازقنات ورود کردان ومحصول عمده‌اش غله، صیفی، بن‌شن، چغندر قند، لبنیات وانگور است.
(از فرهنگ جرافیایی ایران۱).

فیروزآباد. (اِخ) دهی‌است از بخش مرکزی شهرستان نوشهر که دارای ۵۵۰ تن سکنه، آب‌آن از چشمه ومحصول عمده‌اش غله، ارزن، حبوب و کاردستی مردم شال‌بافی‌است (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج ۳).

فیروزآباد. (اِخ) دهی‌است از بخش مرکزی شهرستان دامغان‌که دارای ۴۷۰ تن سکنه، آب‌آن ازچشمه‌علی، محصول عمده‌اش غله، پسته، انگور وحبوب‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

فیروزآباد. (اِخ) دهی‌است از بخش صیدآباد شهرستان دامغان که دارای ۴۰۰ تن سکنه، آب‌آن از قنات ومحصول عمده‌اش غله، حبوب، پنبه، پسته و انگور و کار دستی زنان کرباس بافی‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از بخش میامی شهرستان شاهرود که دارای ۸۴۰ تن سکنه، آب‌آن ازقنات و محصول عمده‌اش غله ومیوه است. شامل دومحلهٔ بالا وپایین است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۳).

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از دهستان گیوی بخش سنجبد شهرستان هرو آباد که دارای ۳۰۶ تن سکنه، آب‌آن از چشمه و محصول عمده اش غله و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فیروزآباد . (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اردبیل که دارای ۱۶۷ تن سکنه، آب آن ازچشمه و محصول عمده‌اش غله وحبوب‌است . (ازفرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۴) .

فیروزآباد. (اِخ) دهی‌است ازدهستان خزل شهرستان نهاوند که دارای ۳۱۰ تن سکنه،آب‌آن‌ازرودخانهٔ‌تویسرکان ومحصول عمده اش غله ، حبوب ، توتون ، چغندر و لبنیات است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

فیروزآباد . (اِخ) دهی‌است از بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان که دارای ۳۴۰ تن‌سکنه،آب‌آن ازچاه وخرم‌رود ومحصول عمده اش غلات دیم و لبنیات است . قسمت علیای این ده که متجاوز از ۲۰۰ نفر سکنه دارد به‌فیروزآبادتپه مشهوراست (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۵).

فیروزآباد. (اِخ) دهی‌است از دهستان سامن شهرستان ملایر که دارای ۲۴۹تن‌سکنه آب‌آن از قنات ومحصول عمده‌اش غلات ، صیفی ولبنیات است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فیروزآباد . (اِخ) دهی‌است ازبخش سیمینه‌رود شهرستان همدان که دارای ۱۲۰ تن سکنه،آب‌آن ازچشمه ومحصول عمده‌اش غله، لبنیات وانگور وکار دستی زنان قالی‌بافی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

فیروزآباد . (اِخ) دهی است از بخش سنقرکلیائی شهرستان کرمانشاهان که دارای یکصدتن سکنه، آب‌آن ازچشمه و رودخانه میدان، محصول عمده‌اش‌غله، حبوب،توتون وکار دستی مردم بافتن پلاس وقالیچه‌است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

فیروزآباد . (اِخ) دهی است از بخش قروهٔ شهرستان سنندج که‌دارای ۷۵تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و لبنیات وکار دستی مردم قالیچه و جاجیم و گلیم‌بافی است . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج۵) .

فیروزآباد . (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که دارای ۷۰تن سکنه ، آب آن ازچاه و محصول عمده‌اش غله ولبنیات است . (ازفرهنگ جغرافیایی - ایران ج۵).

فیروزآباد . (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که دارای ۵۰۰ تن سکنه، و محصول عمده‌اش غله‌است. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۵).

فیروزآباد . (اِخ) دهی‌است از بخش مهران شهرستان‌ایلام که‌دارای ۱۳۰ تن‌سکنه، آب آن از رودخانهٔ کنجان چم و محصول عمده‌اش غله و لبنیات‌است. (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۵).

فیروز آباد . (اِخ) رجوع به منورتپه شود .

فیروز آباد . (اِخ) دهی‌است از بخش الیگودرز شهرستان‌بروجرد که دارای ۵۶۸ تن سکنه، آب‌آن ازچشمه وقنات ومحصول عمده‌اش غله ولبنیات است. (ازفرهنگ ــ جغرافیایی ایران ج۶).

فیروزآباد . (اِخ) دهی‌است از بخش مرکزی شهرستان دزفول که دارای ۱۵۰تن سکنه ، آب آن از رودخانه دز و محصول عمده‌اش غله وبرنج وکنجداست. ساکنان از عشایر بختیاری‌هستند. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۶) .

فیروزآباد . (اِخ) ده کوچکی‌است از بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که دارای ۴۰تن سکنه است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

فیروزآباد . (اِخ) ابن‌بلخی نویسد : بقدیم جور گفتندی وگل « جوری » بدانجا منسوبست وبروزگار کیانیان این‌شهری‌بزرگ بود و حصاری عظیم داشت پس چون ذو - القرنین بپارس آمد چندانک کوشید آنرا نتوانست ستدن . ورودی است رود برازه گویند: بربلندی‌است چنانکه ازسرکوه‌میآید. اسکندر آن رود را بگردانید و درشهرافکند ولشکر بنشاند تا نگاه میداشتند. فیروز آباد درمیان خره‌نهاده‌است که‌پیرامن‌آن کوهی‌گرد برگرد درآمده‌است چنانکه‌بهرراه‌که درآنجا روند بضرورت گریوه بباید بریدن. از این آب آن شهر غرق شد وپرآب بیستاد چون دریایی و آب راهیچ منفذ نبوده وروزگارها کشید و آن همچنان می‌افزود تا اردشیربن بابک بیامد و جهان بگرفت و آنجا آمد و مهندسان وحکمارا جمع‌آورد تاتدبیرگشادن آن‌آب‌کند. ومهندسی سخت استاد بود نام‌او برازه ، تقدیر کرد که نشیب‌آن‌آب بکدام جانب تواند بودن . و پس زنجیرهای قوی سخت بساخت و کوه را سوراخ میکردند هم او وهم کارکنان . تاچنان شدکه پارهٔ‌ماند تاسوراخ شود پس اردشیر آنجا حاضرشد و حکیم برازه اوراگفت اگرتمام سوراخ کنم آب زور آورد ومرا وآنان را که با من کار میکنند ببرد . زنبیلی عظیم از چرم فرمود کردن وبرازهٔ مهندس‌باکارکنی چند درآنجا نشست و بدان زنجیرها چنان محکم عظیم ببست وخلایقی‌راترتیب کرد تاچون سوراخ شود آن زنبیل را زود برکشند.ایشان‌شکنها کار نشاندندتاآن پاره که مانده بود سوراخ شد وآب نیروکرد و زنبیل باحکیم و باآن جماعت درکشید و چندانکه از بالا مردم قوت کردند فایده نداشت و آب چنان زور آورد که آن زنجیرها بگسست . باقی آن زنجیرها برآن‌کوه هنوز مانده است. سپس شهر فیروز آباد که اکنون هست بنا کرد و شکل آن‌مدور است‌چنانکه دایرهٔ‌پرگارباشد. دکهٔ انباشته برآورده ونام آن «ایران‌گرده» نهاده‌اند و عرب «طربال» گویند و برسرآن دکه سایه‌ها ودرمیان آن‌گنبدی عظیم‌برآورده وآنرا گنبدگیرمان گویند وارتفاع دیوارهای این‌گنبد تا زیرقبه هفتادوپنج‌گز است و قبه‌از آجر برسرآن نهاده و آب از یک فرسنگ از سرکوه رانده وبراین سربالاآورده و دو غدیراست یکی‌بوم‌پیرگویند ودیگر بوم‌جوان و برهر غدیری آتشگاهی کرده است. شهری است سخت خوش و تماشاگاه ونخجیربسیار وهواء آن معتدل‌است ودرست وبغایت خوش ومیوه‌های پاکیزهٔ بسیار از همه‌نوع وآبهای فراوان و رودهای روان گوارا. و جامع و بیمارستان نیکو ساخته‌اند و صاحب عادل دارالکتبی ساخته است سخت نیکو که بهیچ جایی مانند آن نیست و قلعهٔ بهاره بدان نزدیکی‌است ومردم فیروزآباد ممیز و بکار آمده باشند و بصلاح موسوم (از فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۳۷ تا۱۳۹) دارای‌قصریست که اردشیربابکان ساخته‌وازجملهٔ‌ابنیهٔ‌تاریخی ایران است . (یادداشت مؤلف) .

ازبلوکات ولایت قشقایی فارس بطول ۲۴ وعرض ۱۲ هزارگز ، عدهٔ قرای آن ۲۴ و جمعیت آن در حدود یازده هزار تن است . اسکندرآنرا مسخرکرد وبآب‌بست واردشیر بابکان راه آب را تغییرداد و کورهٔ اردشیر (اردشیرخره) را ساخت و همین شهراست که موسوم به گور ودرمیان اعراب معروف به‌جوربوده‌است .(ازجغرافیای‌سیاسی کیهان).

اکنون یکی‌از شهرستانهای هشت‌گانهٔ استان فارس که‌درباختر جهرم وجنوب شیراز قرار دارد. آب‌آن از رود قره آغاج و رودخانهٔ فیروزآباد و چشمه سارهای اطراف تأمین - میشود. شامل دو بخش مرکزی و « قیرو - کارزین » است و مجموع قراء وقصبات آن ۱۳۸ و جمعیت‌آن ۵۲۰۰۰ تن‌است.بخش مرکزی شامل هفت دهستان‌است‌که عبارتنداز حومه ، اربعهٔ پایین ، اربعهٔ بالا ، دزگاه ، فراشبند، خواجه‌ومیمند است. دراین‌شهرستان بناهای‌تاریخی ازدورهٔ ساسانیان وجود داشته که اغلب ویران شده است . (ازفرهنگ - جغرافیایی ایران ج۷) شهرکنونی فیروزآباد از شیراز۱۱۶هزار گز فاصله دارد وساکنان شهر نشین آن ۴۵۰۵ تن اند . (از همان مأخذ) .

فیروزآباد . (اِخ) دهستانی‌است ازبخش مرکزی شهرستان فیروزآباد که‌دارای ۶۵۰۰ تن سکنه، آب‌آن ازرود فیروزآباد وچشمه وقنات و محصول عمده‌اش غله، برنج ومیوه

است . از ۲۵ آبادی تشکیل شده و محل قشلاق بسیاری ازطوایف قشقایی‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

فیروزآباد . (اِخ) دهی است از بخش راسک شهرستان‌ایرانشهرکه دارای ۱۱۳۱ تن سکنه ، آب آن از رودخانه و محصول عمده‌اش غله ، خرما و برنج است . ساکنان ازطایفهٔ بلیدی هستند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

فیروزآباد. (اِخ) . دهی‌است از بخش خاش شهرستان زاهدان که دارای ۲۰۰ تن سکنه، آب آن ازقنات ومحصول عمده‌اش غله و لبنیات است . ساکنان ازطایفهٔ ریگی هستند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فیروزآباد . (اِخ) دهی‌است از بخش حومهٔ شهرستان رفسنجان که دارای ۱۱۰تن سکنه، آب آن ازقنات و محصول عمده‌اش غله ، پسته و لبنیات است . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج۸).

فیروزآباد . (اِخ) دهی است از بخش راور شهرستان‌کرمان‌که‌دارای ۱۰۰تن‌سکنه، آب آن از قنات ومحصول عمده‌اش غله و ولبنیات است . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج۸) .

فیروزآباد . (اِخ) دهی است از بخش راور شهرستان‌کرمان‌که دارای ۸۵تن‌سکنه، آب‌آن ازقنات ومحصول عمده‌اش غله،پنبه، ولبنیات است . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۸) .

فیروزآباد . (اِخ) دهی‌است از بخش مرکزی شهرستان سیرجان که دارای ۳۰تن سکنه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از بخش بافت شهرستان سیرجان که دارای ۳۰ تن سکنه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیروزآباد . (اِخ) دهی‌است از بخش راین شهرستان بم‌که دارای۲۰تن سکنه‌است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان سیرجان که دارای ۲۰تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از بخش بردسکن شهرستان‌کاشمرکه دارای ۳۶۴تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و زیرهٔ سبزاست .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

فیروزآباد . (اِخ) دهی‌است از بخش اسفراین شهرستان بجنورد که دارای ۱۶۶ تن سکنه،آب‌آن ازقنات ومحصول عمده اش غله، پنبه، بنشن وزیره‌است . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۹).

فیروزآباد . (اِخ) دهی است از بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار که دارای ۱۰۵ تن سکنه،آب‌آن ازقنات ومحصول عمده‌اش غله، پنبه وزیره‌است (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۹).

فیروزآباد . (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان قوچان که دارای ۳۸۵ تن سکنه،آب‌آن از قنات‌ومحصول‌عمده‌اش غله و انگور است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه‌که‌دارای۱۷۰ تن‌سکنه، آب آن ازقنات ومحصول‌عمده‌اش غله وپشم‌است . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج۹).

فیروزآباد . (اِخ) دهی‌است از بخش شوسف شهرستان بیرجند که دارای ۹۲ تن سکنه، آب‌آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیروزآباد . (اِخ) دهی‌است از بخش قاین شهرستان بیرجند‌که دارای ۷۹تن‌سکنه، آب‌آن ازقنات ومحصول عمده‌اش غله‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۹).

فیروزآباد.(اِخ)دهی‌است‌ازبخش‌مرکزی شهرستان قاین‌که دارای ۱۹۲تن سکنه ،آب آن از قنات ومحصول عمده‌اش غله، پشم و شلغم است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

فیروزآباد . (اِخ) قصبهٔ دهستان میبد بخش اردکان شهرستان‌یزدکه دارای۳۵۹۷ تن سکنه، آب‌آن ازقنات ومحصول‌عمده‌اش غله وپنبه‌است و کاردستی مردم صابون پزی وکرباس‌بافی است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰) .

فیروزآباد . (اِخ) دهی است از بخش اشکذر شهرستان یزد که دارای ۱۱۴۵ تن سکنه، آب‌آن از قنات و محصول عمده‌اش غله‌است. کار دستی مردم بافتن کرباس‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

فیروزآباد . (اِخ) دهی‌است از بخش ابرقوی شهرستان یزد که دارای ۱۱۵ تن سکنه، آب آن از قنات ومحصول عمده اش غله و پنبه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰) .

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان اصفهان که دارای ۶۷ تن سکنه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فیروزآباد . (اِخ) از طوایف ناحیهٔ مکران‌که مرکب از ۱۵۰ خانوارند . (از جغرافیای سیاسی کیهان) .

فیروزآباد . (اِخ) شهری‌است به‌هندکه آن‌را فیروز شاه سلطان دهلی پی افکنده‌است (یادداشت مؤلف) شهری‌است بهند (منتهی‌الارب).

فیروزآباد . (اِخ) ناحیه‌ایست ببنداد . (منتهی‌الارب) .

فیروزآبادبالا . [دِ] (اِخ) دهی‌است از بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد که دارای ۳۶۰تن سکنه، آب‌آن ازرودخانهٔ‌فیروزآباد ومحصول عمده‌اش غله، حبوب ولبنیات‌است اهالی از طایفهٔ کولیوند هستند (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران‌ج۶).

فیروزآباد پاچقا. [دِ چ] (اِخ)دهی است از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان ازدهستان ماهیدشت‌که‌دارای ۱۸۰تن سکنه، آب‌آن از چشمه وزه‌آب رودخانهٔ مرگ و محصول عمده‌اش غله، حبوب ، چغندرقند، صیفی و لبنیات است . این ده یک تپهٔ قدیمی دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

فیروزآبادپایین. [دِ] (اِخ) دهی‌است ازبخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد که دارای ۱۲۰تن سکنه ، آب‌آن ازرود فیروزآباد ومحصول‌عمده‌اش غله‌وحبوب ولبنیات‌است. ساکنان ازطایفهٔ‌کولی‌وند هستند (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۶).

فیروزآبادی . (ص نسبی) منسوب به فیروزآباد فارس || منسوب‌به‌یکی‌ازدهات و شهرهای موسوم به فیروزآباد در استانهای مختلف ایران، یا در هندوستان ، یادرعراق.

فیروزآبادی . (اِخ) محمدبن یعقوب بن ابراهیم بن عمر فیروزآبادی از ائمهٔ‌لغت و ادب ، در یکی از توابع شیراز بنام‌فیروز آباد متولد شدو سپس به عراق و شام و روم و هند و مصر سفر کرد و قاضی زبید شد و در زمان خود مرجع علم لغت و حدیث و تفسیرگردید و اشتهار بسیار یافت. ودرشهر زبید بسال ۸۱۶ ق . برابر با ۱۴۱۳ م . درگذشت. معروفترین‌کتاب‌اوقاموس‌المحیط است در چهار جزء - و دیگر «بصائر ذوی التمیز فی‌لطائف‌الکتاب‌العزیز» در دوجلد، «نزهة‌الاذهان فی تاریخ اصبهان» ، «الدرر الغوالی فی‌الادیث‌العوالی»، «الجلیس‌الانیس فی‌اسماء الخندریس» «سفرالسعادة» درحدیث وسیرهٔ‌نبوی ، «البلغة فی تراجم‌ائمة النحو و اللغة» ، «تجبیرالموشین فی ما یقال‌بالسین و والشین»، «المثلث‌المتفق‌المعنی»، «الاشارات الی مافی کتب‌الغة من الاسماء و الاماکن و اللغات» . (ازاعلام زرکلی) .

فیروزآبادی . (اِخ). ابواسحاق‌ابراهیم بن یوسف از فقها بوده و از راست:طبقات الفقها.وفاتش‌بسال ۴۷۶ ق.برابر ۱۰۸۳م. اتفاق افتاد . (از اعلام زرکلی) .

فیروزاد مرد . [ـَم] (اِخ) . دهی است از بخش مرکزی شهرستان فسا که دارای ۷۲۴ تن سکنه ، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و پنبه و حبوب است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

فیروز آمدن . [ـَم دَ] (مص مرکب) . پیروز آمدن . (فرهنگ فارسی معین) . پیروز شدن . رجوع به فیروز شدن و فیروز گشتن و فیروز گردیدن شود .

فیروزان . (اِخ) . محلی در دو فرسخی جنوب شرقی شیراز (از فارسنامهٔ ناصری) .

فیروزان . (اِخ) نام یکی از بخش‌های قدیم ری بوده است :
قوهه و شندر و طهران و فیروزان از معظم ناحیت غار است (نزهة‌القلوب حمدالله مستوفی . چاپ لیدن . ص ۵۳) .

فیروزان . (اِخ) نام چندتن است . رجوع به پیروزان در همین لغت‌نامه شود .

فیروزاختر . [ـاَ ت] (ص مرکب) پیروز اختر (فرهنگ فارسی معین) پیروز بخت . فیروز بخت . رجوع به فیروز بخت شود .

فیروزاول . [ـزِ اَ وَ] (اِخ) رجوع به پیروز و فیروز شود .

فیروزبخت . [ـبَ] (ص مرکب) پیروز بخت (فرهنگ فارسی معین) آنکه بخت او موافق است و او موفق ، کامیاب . پیروز ، فیروز .

زگفتار گرگین بخندید سخت
بدو گفت کای گرد فیروزبخت .
فردوسی .

ابوالقاسم آن شاه فیروزبخت
نهاد از بر تاج خورشید تخت .
فردوسی .

که جاوید بادی تو با تاج و تخت
همیشه بهر جای فیروز بخت .
فردوسی .

زهی مظفر فیروزبخت دولت‌یار
که گوی برده‌ای ازخسروان بفضل و هنر .
فرخی سیستانی .

گزارش‌کن زیور و تاج و تخت
چنین گفت : کان شاه فیروزبخت .
نظامی .

بفرخندگی شاه فیروز بخت
یکی روز برشد بفیروزه‌تخت...
نظامی .

|| (اِمرکب) بخت پیروز ، بخت موافق ، خوشبختی :
گمانت چنین‌است کاین تاج و تخت
سپاه و بزرگی و پیروز بخت . . .
فردوسی .

فیروزبخت‌دخت . [ـبَ دُ] (اِخ) . ظاهراً نام دختر فیروز ساسانی است . رجوع به مجمل‌التواریخ والقصص ص ۹۵ شود .

فیروزبختی . [ـبَ] (حامص) پیروز بختی (فرهنگ فارسی معین) . رجوع به پیروز بختی و فیروز بخت شود .

فیروزبران . [؟] (اِخ) فیروز رام که فیروز ساسانی ساخت امروز فیروزبران میخوانند . (نزهة‌القلوب حمدالله مستوفی . ص ۵۳ از چاپ لیدن) از دهات نزدیک ری بوده است . رجوع به فیروز بهرام شود .

فیروز بهرام . [ـبَ] (اِخ) . دهی است از بخش غار در جنوب شهرستان تهران که دارای ۴۶۵ تن سکنه ، آب آن از قنات و رودکن ، محصول عمده‌اش غله و صیفی و چغندر قند است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱)

فیروزپور . (اِخ) . شهری در جنوب شرقی لاهور که اکنون جزو پاکستان است .
(از یادداشتهای مؤلف) .

فیروزپی . [ـپَ] (ص مرکب) فرخنده‌پی ، خجسته‌پی ، مبارک قدم :
نپنداری ای خضر فیروز پی
که از می مرا هست مقصودمی .
نظامی .

نشینندهٔ بزم کسری و کی
فریدون کمرشاه فیروزپی .
نظامی .

فیروزج . [ـزَ] (اِ) معرب پیروزگ ، پیروزه ، فیروزه (فرهنگ فارسی معین) . رجوع به فیروزه شود .

فیروزجاه . (اِخ) . دهی است از بخش بند پی شهرستان بابل که دارای ۵۳ تن سکنه ، آب آن زسجادرود و چشمه‌سارها و محصول عمده‌اش برنج است
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳)

فیروزجاه‌سیار . [ـهِ سَ یْ یا] (اِخ) نام مراتع ییلاقی است که طایفهٔ فیروز جاهی در آن ییلاق و قشلاق می‌کنند . و هرخانواده درکنار یکی از چشمه‌سارهای آن موقتاً ساکن و بنگهداری احشام مشغول میشوند . زنان این طایفه شال پشمی و کرباس می‌بافند تعداد آنها در حدود ۵ تا ۶ هزار تن است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳)

فیروزجرد . [جِ] (اِخ) فیروزگرد . رجوع به فیروزگرد شود .

فیروزجنگ . [جَ] (ص مرکب) پیروزجنگ (فرهنگ فارسی معین) : فیروز جنگ بودی و از سفرها هیچ بی‌مراد باز نگشته بود (چهار مقالهٔ عروضی) مردی فیروزجنگ است (المضاف الی بدایع الازمان ص ۴۷) .

فیروزجی . [ـزَ] (ص نسبی) منسوب به فیروزج ، فیروزه‌ای . || برنگ فیروزه ، رنگی آبی روشن .

فیروزچاه . (اِخ) . رجوع به فیروزه جاه شود .

فیروزحال . (ص مرکب) . پیروزحال . (فرهنگ فارسی معین) که حال او حکایت از پیروزی کند .

فیروزخسرو . [خُ رُ] (اِخ) بهاءالدوله دیلمی . رجوع به ابو نصر و نیز رجوع به بهاءالدوله شود .

فیروز دیلمی . [ـزِ دَ] (اِخ) از جمله کسانی است که بحضور پیامبر اسلام رسیده و از صحابهٔ وی شده است (از فارسنامهٔ ابن بلخی) وی قاتل اسود عنسی است او راسه پسر بنام ضحاك ، سعید و عبدالله بوده از ایشان عبدالله بن فیروز از روات و محدثین معتبر است (یادداشت مؤلف) کنیت وی عبدالرحمان است و او را اشعار عربی نیز هست (یادداشت دیگر) . ابو ضحاك فیروز دیلمی امیر و صحابی و از ایرانیان یمن بود . او را بسبب اقامت در حمیر ، حمیری میگفتند . وی به حضرت نبی اکرم پیوست و از او روایت حدیث کرد و در قتل اسود عنسی وبرا یاری نمود . در خلافت عمر نیز از پیوستگان او بود و از جانب معاویه والی صنعا شد و تا هنگام مرگ در آن شهر بود . وفاتش بسال ۵۳ ق . برابر ۶۷۳ م بوده . (ازاعلام زرکلی نقل از الاصابة) .

فیروزرام . (اِخ) از قرای ری (معجم البلدان) و از آثار پیروز بن یزدجرد است . (فارسنامه ابن البلخی) اکنون دهی بدین‌نام در استان مرکز نیست . رجوع به فیروز بران و فیروز بهرام شود .

فیروزرای . (ص مرکب) آنکه فکرش بر دیگران برتری دارد . آنکه دیگران از او اطاعت کنند :
چه فرمایدم شاه پیروز رای
که فرمان فرمانده آرم بجای .
نظامی .

فیروزرایی . (حامص) . تسلط ، چیرگی ، دیگران را باطاعت داشتن :
بفیروز رایی شه نیکبخت
بتخت رونده برآمد ز تخت .
نظامی .

رجوع به فیروز رای شود .

فیروزرنگ . [ـرَ] (ص مرکب) . رجوع به فیروزه رنگ شود .

فیروزساسانی . [ـزِ] (اِخ) . رجوع به پیروز شود .

فیروزسالار . (اِخ) دهی‌است ازبخش دهخوارقان شهرستان تبریز که دارای ۷۹۸ تن سکنه ، آب آناز چشمه ومحصول‌عمده‌اش غله ، حبوب ،بادام ،کنجد و زردآلو است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

فیروزشاپور . (اِخ) . نام شهر انبار بوده که نزدیک بغداد و از بناهای شاپور ذوالاکتاف است (از انجمن‌آرا) . رجوع به انبار شود .

فیروز شاه . (اِخ) . . . . بهمنی از مشاهیر سلاطین سند است که در۸۲۵ در گذشته و اوراست :

در آتش مرده فکر زایل نکنی
اندیشه بهر خیال هایل نکنی
این نقد خزینهٔ دماغ است بکوش
تا صرف به جنس‌های باطل نکنی

(از مجمع‌الفصحا . رضاقلیخان هدایت . چاپ‌سنگی تهران ج۱ ،ص۴۱) .

فیروزشاه‌تغلق . [رِهْ تُ لُ] (اِخ) . از شاهان دهلی‌بوده‌که‌در ۱۳۵۱م. جلوس کرده و در ایجاد و تعمیر ابنیه و شهرها و مساجد اهتمام ورزید . وفات وی را بسال ۱۳۸۸م . نوشته‌اند . (از اعلام‌المنجد) .

فیروزشاه‌خلجی . [رِهْ خ](اِخ) از امپراطوران اسلامی دهلی و اصل او افغانی است و از قبیلهٔ خلجی است . وی در سال ۱۲۹۶ م . بقتل رسید (از اعلام‌المنجد) .

فیروزشدن . [شُ دَ] (مص‌مرکب). کامیب شدن ، پیروز شدن . (یادداشت مؤلف) :

هرکس که شود بمال دنیا فیروز
درچشم‌کسان بزرگ‌باشدشب‌وروز
خاقانی .

رجوع به فیروز شود .

فیروزغند . [غَ] (اِخ) . رجوع به فیروزکنده شود .

فیروزفارسی . [رِ ز] (اِخ) . پسر ملاکاوس یزدانی بهی‌کیش پارسی‌نژادبوده ، در هندوستان متولد شده و با پدر خود درده سالگی بایران‌آمده،قرب دوازده‌سال بتحصیل علوم وکمالات پرداخته دیگر باره عزم‌وطن مألوف‌کرده به‌نشر علوم‌و حکمت وتاریخ‌و شعر پیشرو پیروان شد و لغات قدیمهٔ پارسی را مطالعه‌کرد وکلماتی از آن برساخت . در زمان سفارت‌حاج‌میرزاابوالحسن‌خان‌شیرازی در هند با و تقرب یافت و بوسیلهٔ او با دربار قاجار آشنا شد و بسفارش دولت‌ایران دولت انگلیسی‌هند باوتوجهی کرده و مقرری برایش معین‌کرد و منظومه‌ای قریب به چهل هزار بیت بحرمتقارب دربارهٔ بزرگان هند سرودکه بنام‌جرج‌سوم پادشاه‌انگلستان‌است.

وی در سال ۱۲٤۲ ق . درگذشت (ازمجمع الفصحا. چاپ‌سنگی تهران ج ۱ص ٤۰۰) . این شخص‌همان‌کسی است‌که مجموعهٔ‌مجعول پارسی مانندی بنام دساتیر انتشار داده و منظومهٔ حماسی او نیز موسوم به جارج نامه (بنام‌جرج سوم) است . مشوق ملافیروز در انتشار دساتیر سرجان ملکم مورخ انگلیسی است . برای اطلاع بیشتراز کارها و حالات او به مقدمهٔ لغت نامه مقالهٔ آقای پور داود (از ص ٤٤ تا ٦۲) رجوع شود .

فیروزفال . (ص‌مرکب) . آنچه‌مبارک و میمون باشد ،که بر آن تفاؤل نیک‌زنند، که آنرا نیک دانند :

همان‌کعبه را نیز بیند جمال
شودشاد از آن نقش فیروزفال
نظامی .

رجوع به فیروز فالی شود .

فیروزفالی .(حامص) .مبارکی ،میمنت، خوشی ،خجستگی ، فرخندگی ،فال‌نیک :

مخالف شکن شاه پیروز بخت
بفیروز فالی درآمد بتخت .
نظامی .

بپایان شد این داستان دری
بفیروزفالی ونیک‌اختری .
نظامی .

فیروزقباد . [ق ُ] (اِخ) . شهرکی نزدیک باب‌الابواب یعنی در بند شیروان . (یادداشت‌مؤلف) وانوشروان دراینجاکاخی ساخته بوده‌بنام باب‌فیروزقباد(معجم‌البلدان)

فیروزقند . [َق] (اِخ) فیروزکنده. رجوع به فیروزکنده شود .

فیروزکردن . [کَ دَ] (مص مرکب) پیروزکردن ،کسی رابر دیگری‌چیره‌ساختن:

تراکرد فیروز بر فور هند
بدارا و بر نامداران سند .
فردوسی .

رجوع به فیروز و پیروز شود .

فیروزکلا . [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت‌سر از بخش‌مرکزی‌شهرستان نوشهرکه دارای ۱۱۰۰ تن‌سکنه ، آب آن از رودخانهٔ هراز و محصول عمده‌اش‌برنج، غله و صیفی است .
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج ۳) .

فیروزکلای‌بالا . [کَ یِ] (اِخ) . دهی است‌ازدهستان هلوبکا از بخش‌مرکزی شهرستان نوشهرکه دارای ٤۱۰ تن سکنه ، آب آناز رودخانهٔ هراز و محصول‌عمده‌اش برنج ، غله و صیفی است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایرانج ۳) .

فیروزکلای‌پایین . [کَ یِ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان نوشهر که دارای ٦۸۰ تن سکنه ،آب‌آن ازچشمه و رودخانهٔ محلی و محصول عمده‌اش غله و ارزن است .در زمستان‌درحدود قشلاق کجور ذغال تهیه می کنند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

فیروزکنده . [کَ دِ](اِخ) .دهی‌است از دهستان رودپی بخش مرکزی شهرستان ساری‌که دارای ٤۰۰ تن سکنه ، آب آناز چشمهٔ عالیواك ومحصول عمده‌اش‌برنج،غله، صیفی، کنف‌وکنجداست(ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج۳). رجوع‌به‌فیروزقند شود .

فیروزکوه . (اِخ) . قلعه‌ایست استوار میان هرات و غزنین (معجم‌البلدان) پایتخت غوریان بوده است . (از تاریخ جهانگشای جوینی) .

فیروزکوه . (اِخ) شهرکوچکی است که مرکز بخش فیروزکوه شهرستان دماوند و در سر سه راه تهران بمازندران و سمنان واقع‌است . ناحیه‌ایست‌کوهستانی و دارای ٤۵۰۰تن سکنه ، آب آن از رودخانه‌های گورسفید ،شورستان و چشمه‌سارهاومحصول عمده‌اش غله ، سیب‌زمینی ، و بنشن‌وانواع میوهٔ سردسیری‌است. فیروزکوه قبل‌ازاحداث راه‌آهن از نظراقتصادی‌اهمیت بیشتری‌داشت در اطراف این شهر معادن زغال‌سنگ‌وجود دارد . مزارع کل‌فور ، سیاده ، اندورسر ، اندوراه‌کشه ، نورس‌کره‌سر ، امیریه یا دشت ملک، وسلیم جزو فیروزکوه است . از آثار قدیم‌قلعهٔ خرابی درکنار مزرعهٔ‌سیاده و نیز قلعهٔ خرابی بنام خراب ده درآنجا است . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایرانج ۷)

فیروزکوه . (اِخ).دهی است از بخش تربت‌جام شهرستان مشهدکه دارای ۳۵۲ تن سکنه ، آب‌آن از قنات و محصول‌عمده‌اش غله و پنبه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فیروزگر . [گَ] (ص مرکب) . مظفر ، غالب ، فیروزمند . رجوع به فیروز شود .

فیروزگرد . [گَ] (اِخ) . نام‌شهر اردبیل و بمعنی فیروز شهر است چه «گرد» بمعنی شهر است و آنرا جد انوشیروان بنا کرده است و معرب آن فیروز جرد باشد . (برهان)

فیروزگشتن . [گَ تَ](مص مرکب) فیروز شدن ، پیروز شدن ، پیروز گشتن ، غالب‌شدن ، ظفر یافتن :

چو یارش رای فرخ روزگشتی
زمانه فرخ و فیروزگشتی .
نظامی .

فیروزگون . [زْ] (ص مرکب) . رجوع به فیروزه‌گون شود .

فیروزمشرقی. [ِز َم ِر] (اِخ) . تذکره نویسان او را معاصر عمرو بن لیث صفاری (۲۶۵ ـ ۲۸۷) دانسته و وفات او را در سال ۲۸۳ ق . نوشته و این ابیات را از او نقل کرده اند :

مرغی است خدنگ ای عجب دیدی
مرغی که بود شکار او جانا ؟
داده پر خویش کرکسش هدیه
تا نه بچه‌اش برد بهم،مانا .

و دیگر :

سرو سیمین ترا در مشک‌تر
زلف مشکین تو سرتا پا گرفت

(از تاریخ ادبیات در ایران. دکتر صفاج ۱ چاپ اول ص ۱۵۸) .
مؤلف مجمع‌الفصحا نام‌اورا مشرفی (با فاء) ضبط‌کرده و نوشته است که « مشرف »محله ایست در یمن و وی از مردم آن دیار بوده و این مطلب بکلی بی‌اساس است .

فیروزمند . [َم] (ص مرکب) فیروز، پیروز، پیروزمند (یادداشت مؤلف) در این کلمه لفظ «مند» زاید است و بعضی‌محققان نوشته‌اند که‌زایدنیست وا حاق پساوندمزبور افادهٔ معنی مصدری می کند وفیروزمند بمعنی فیروزی است (ازانجمن آرا) اما در هیچ شاهدی‌این ترکیب بمعنی مصدری بکارنرفته است واستعمال پساوند مورد بحث با صفت صحیح نیست وگویا جز نظامی گنجوی کسی این ترکیب را بکار نبرده است :

که‌بر هرچه شایدگشادن زبند
دل‌ورای شه‌باد فیروزمند .
نظامی .

کنون داد گرهست فیروزمند
ازاینگونه بیدادتاچندچند.
نظامی .

زلشگرگه شاه فیروزمند
غریوی برآمد بچرخ بلند .
نظامی .

چودیدم‌که بر تخت فیروزمند
بسرسبزی بخت شد سربلند .
نظامی .

بچندین نشانهای فیروزمند
بداندیش‌راچون‌نیایدگزند؟
نظامی .

چواز تاج اوشد فلک سربلند
سرش‌باد ازآن‌تاج فیروزمند
نظامی .

رجوع به‌فیروزیمند شود

فیروزمندی . [َم] (حامص)فیروزی، پیروزی ، فیروز شدن ، پیروزگشتن ، فرخ فالی :

بفرخ‌فالی و فیروزمندی
سخن را دادم از دولت بلندی .
نظامی .

سپه را که فیروزمندی رسد
زیاری یکدل بلندی رسد .
نظامی .

ببینیم کزما بلندی‌کراست؟
در این‌کارفیروز مندی‌کراست ؟
نظامی .

فیروزنین. (اِ مرکب) فعل وکارنیک (برهان) .

فیروزه . [ز َ] (اِ) پیروزه ،فیروزج . یکی از سنگهای آذرین که ترکیب آن‌عبارت از فسفات ئیدارتهٔ آلومینیوم طبیعی است و وزن مخصوصش بین ۲/۶۲ تا ۲/۸۳ است وسختی آن مساوی شیشه‌یعنی برابر با ۶ است فیروزه بمناسبت رنگ آبی درخشانی‌که‌دارد درشمار سنگهای گرانبها شناخته میشود . همیشه بی‌شکل است و در حالت طبیعی‌درآن رگه‌های قهوه‌یی یا سفید مشاهده میشود . شکست فیروزه‌ناصاف است‌و معمولا رنگش در برابر رطوبت یاخشکی‌هوا ودرارتفاعات تغییر می کند . مرطوبترین نوع فیروزه دارای رنگ آبی‌آسمانی و مخصوص ایران است ودر محلی موسوم به معدن در نزدیکی نیشابور وجود دارد . در ترکیه و هند نیز معادن فیروزه موجود است که رنگهای آنها غالباً آبی مایل به سبز یا سبز زیتونی و سبز مایل بزرد است . پیروزه ، فیروزج،حجرـ الظفر ، حجرالغلبه ،حجرالعین، حجرالجاة (فرهنگ‌فارسی‌معین) :

فرنگیس را دید برتخت عاج
نهاده بسر بر زفیروزه تاج .
فردوسی .

یکی‌گرز فیروزه دسته بزر
فرودآن زمان برگشاد ازکمر.
فردوسی .

تهمتن‌نشست از برژنده پیل
ابرتخت‌فیروزه مانند نیل.
فردوسی .

نارچون بیجاده‌گردد سیب‌چون مرجان‌شود
آب‌چون فیروزه‌گرددخاک چون میناشود.
قطران .

امیر یک انگشتری فیروزه ـ نام امیر نبشته بدانجا ـ بدست خواجه داد . (بیهقی) .

لاله گهرسوده وفیروزه‌گل
یک‌نفسه لاله ویک‌روزه‌گل .
نظامی .

انگشت خوبروی وبناگوش‌دلفریب
بی‌گوشوار وخاتم فیروزه شاهداست.
سعدی .

ترکیبات :
ــ فیروزهٔ بادامی: فیروزه‌یی‌که بشکل‌بادام و بشکل حباب بود (آنندراج) . که بشکل حباب‌وبشکل‌بادام‌است (فرهنگ‌فارسی‌معین).
ــ فیروزهٔ بواسحاقی: پیروزهٔ بواسحاقی ، فیروزهٔ منسوب به‌معدن‌نیشابور . بعضی‌تصور کرده‌اند که فیروزهٔ بواسحاقی وجود ندارد و مأخوذ از همین بیت حافظ است‌که اشاره به ممدوح وی شیخ ابواسحاق اینجوست‌ولی قرنها پیش از حافظ فیروزهٔ بواسحاقی را میشناختند . دربیت حافظهم ایهام است بدو معنی :
الف ـ خاتم شاه شیخ ابواسحاق .
ب ـ فیروزهٔ‌مخصوص بو اسحاقی‌که‌نامبردار بوده (فرهنگ‌فارسی‌معین) :

راستی خاتم‌فیروزهٔ بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت‌مستعجل‌بود
حافظ .

ــ فیروزهٔ حبابی: فیروزه‌ابی بشکل‌حباب || کنایت ازآسمان است :

در عشق هرکجا که بلندی است پست‌هاست
فیروزهٔ حبابی‌گردون بدست‌ماست
میرمحمدحسین شوقی .

ــ فیروزهٔ رگدار . قسمی فیروزهٔ‌ناصاف و قیمتی . (فرهنگ فارسی معین) .

قدر میخواهی زمردم چون فلک‌ناصاف باش
هست ازآن فیروزهٔ رگدار را قیمت‌گران .
شفیع اثر .

ــ فیروزهٔ زنده : فیروزهٔ خوش رنگ ، مقابل فیروزهٔ مرده (فرهنگ فارسی معین) .
ــ فیروزهٔ کهن : فیروزهٔ قدیمی‌که‌خوش رنگ‌وگرانبهاتراست.(فرهنگ‌فارسی‌معین).
ــ فیروزهٔ‌کهنه . فیروزهٔ کهن . رجوع به فیروزهٔ‌کهن شود .
ــ فیروزهٔ مرده : پیروزهٔ مرده : فیروزه بدرنگ ، مقابل فیروزهٔ زنده . (فرهنگ فارسی معین) .
ــ فیروزه ایوان ـ فیروزه پنگان ـ فیروزه پوش ـ فیروزه‌پیکان ـ فیروزه تاج ـ فیروزه تخت ـ فیروزه چادر ـ فیروزه چرخ ـ فیروزه‌چشم ـ فیروزه خرقه ـ فیروزه‌خشت ـ فیروزه دریا ـ فیروزه رنگ ـ فیروزه‌سقف ـ فیروزه سلب ـ فیروزه طشت ـ فیروزه فام ـ فیروزه فامی ـ فیروزه‌فرش ـ فیروزه‌کاخ ـ فیروزه‌گون ـ فیروزه‌مرقد ـ فیروزه‌مغفرـ فیروزه نشان ـ فیروزه وار ـ فیروزه‌یی ـ رجوع به هریک از این ترکیبها شود . || (ص) فیروزه‌یی ، فیروزه‌رنگ ، آبی آسمانی یا سبز، برنگ یکی از انواع فیروزه :

طوافی زد در آن فیروزه‌گلشن
میان گلشن‌آبی دید روشن .
نظامی .

اینک دهنم برصفت‌گنبدهٔ گل
این‌گنبد فیروزه بیاقوت وزرآگند .
خاقانی.

بجزآن نرگس مستانه‌که چشمش‌مرساد
زیر این‌طارم فیروزه‌کسی‌خوش‌ننشست
حافظ .

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه طربخانه از این کهگل کرد
حافظ .

رجوع به پیروزه شود .

فیروزه . [زَ یا زِ] (اِخ) دهی است از دهستان سنجابی شهرستان کرمانشاهان که دارای ۸۰ تن سکنه ،آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله، حبوب دیم ولبنیات است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۵) .

فیروزه . [زَ یا زِ](اِخ) دهی است از بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان که دارای ۷۵ تن سکنه و آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله ، توتون ، حبوب ولبنیات است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

فیروزه . [زَیازِ](اِخ) دهی است از بخش شیب آب شهرستان زابل که دارای ۵۰ تن سکنه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیروزه . [زَیازِ](اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان بجنورد که دارای یکهزار تن سکنه ، آب آن از رودخانه و محصول عمده‌اش غله ، بنشن و میوه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فیروزه . [زَیازِ] (اِخ) دهی است از بخش نوخندان شهرستان درگز که دارای ۴۲۲ تن سکنه آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فیروزه . [زَیازِ](اِخ) دهی است از بخش شیروان شهرستان قوچان که درکنار مرز ایران وشوروی ودرباختر قراول تپه واقع ودرهشتاد هزارگزی شمال شیروان است درحدود چهار هزارو پانصدتن سکنه دارد .محصول عمده‌اش غله و میوه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فیروزه‌ایوان. [زَ اَ] (اِمرکب)پیروزه ایوان . (فرهنگ فارسی معین) . کنایت از آسمان است .

فیروزه‌پنگان . [زَ پَ] (اِمرکب) پیروزه پنگان . (فرهنگ فارسی معین) . فنجان پیروزه‌رنگ|| مجازاً آسمان. رجوع به پیروزه وترکیبات آن شود .

فیروزه‌پوش. [زَ یا زِ] (نف‌مرکب) پیروزه‌پوش. (فرهنگ‌فارسی‌معین). آنکه جامهٔ فیروزهٔ پوشد.|| (نمف) پوشیده ازپیروزه. پیروزه در نشانیده . رجوع به فیروزه و پیروزه شود .

فیروزه‌پیکر. [زَ پَ کَ یا زِ پِ کَ] (ص مرکب) پیروزه پیکر . (از فرهنگ فارسی معین) . دارای پیکری از پیروزه یا دارای پیکری برنگ پیروزه .

ترکیب :

— گنبد فیروزه پیکر : آسمان ، فلکک ، پیروزه‌ایوان :

که کرد این گنبد فیروزه‌پیکر
چنین بی‌روزن و بی‌بام وبی‌در؟
ناصرخسرو .

فیروزه‌تاج. [زَیازِ](اِ مرکب)پیروزه تاج (فرهنگ‌فارسی‌معین) . تاجی که پیروزه درآن نشانیده باشند :

ز گستردنیها وازتخت عاج
زدیبا و دینار و پیروزه تاج .
فردوسی .

|| (ص) کسی که تاج فیروزه داشته باشد . (آنندراج):

شه ار هست کاوس‌فیروزه‌تاج
زما بایدش خواستن تخت عاج .
نظامی .

|| (اِخ)تاج کیخسرو را گویند . (برهان).

فیروزه‌تخت. [زَ یا زِ تَ](اِ مرکب). پیروزه تخت . (فرهنگ فارسی معین) . کنایه ازآسمان است. (آنندراج) . ||تختی که از پیروزه ساخته باشند :

برآن فیروزه تخت از تاجداران
رها کردند می برجرعه خواران .
نظامی .

بفرخندگی شاه فیروز بخت
یکی روزبرشد بفیروزه‌تخت .
نظامی .

فیروزه‌چادر . [زَ دُ] (اِ مرکب) پیروزه چادر (فرهنگ‌فارسی معین) .فلکک. آسمان .

فیروزه چرخ . [زَ چَ] (اِمرکب) . پیروزه چرخ . (فرهنگ فارسی معین) . آسمان ، فلکک ، فیروزه چادر ، فیروزه ایوان . رجوع به این کلمات شود .

فیروزه‌چشم . [زَ چَ] (ص مرکب) کبودچشم(آنندراج). پیروزه چشم(فرهنگ فارسی‌معین) :

همه‌سرخ روینه و فیروزه چشم
زشیران نترسند هنگام خشم .
نظامی .

فیروزه‌خرقه . [زَ خِ قَ یا قِ] (اِ مرکب) پیروز خرقه (فرهنگ فارسی‌معین) جامهٔ کبود صوفیان :

الا ای صوفی فیروزه خرقه
بگردش خوش همی گردی بحلقه .
عطار .

فیروزه خشت . [زَ خِ] (ص‌مرکب) بنایی که ازخشت فیروزه‌باشد،ساختهٔ‌ازفیروزه || کبود برنگ فیروزه . فیروزه‌ای:

بود در این گنبد فیروزه خشت
تازه ترنجی زسرای بهشت .
نظامی .

فیروزه‌دریا . [زَدَ] (اِ مرکب)آسمان (از فرهنگ فارسی معین) . دریای پیروزه رنگ .

فیروزه‌رنگ . [زَ رَ] (ص مرکب) . (فرهنگ فارسی معین) . برنگ فیروزه ، فیروزه فام. آبی یا سبز یاکبود :

همه جامه‌هاکرد فیروزه رنگ
دوچشمان پرازخون ورخ باده‌رنگ.
فردوسی .

مرکز این گنبدفیروزه رنگ
برتو فراخست وبراندیشه تنگ .
نظامی .

گاه بدین حقهٔ فیروزه رنگ
مهره یکی‌ده‌بدرآرد زچنگ .
نظامی .

گل‌لعل‌درشاخ‌فیروزه رنگ(بوستان سعدی).

فیروزه‌سقف . [زَ سَ] (اِ مرکب) . بمعنی فیروزه دریاست که کنایه از آسمان باشد . (برهان) . آسمان (فرهنگ فارسی معین).فیروزه‌ایوان، فیروزه پنگان، فیروزه چرخ. رجوع به این کلمات شود .

فیروزه‌سلب. [زَ سَ لَ](ص‌مرکب) پیروزه سلب .(فرهنگ فارسی معین) دارای پوشش فیروزه‌ای دارای جامهٔ آبی یاکبودیا سبز :

تاعرض دهد لشکرفیروزه سلب‌را
برپشته وبالای زمین راجل‌وراکب .
سوزنی .

فیروزه‌طشت. [زیا زَ طَ](اِمرکب) کنایه از آسمان (برهان) . پیروزه طشت . (فرهنگ‌فارسی معین) :

در این فیروزطشت ازخون چشمم
همه‌آفاق شد بیجاده معدن .
خاقانی .

|| بنات‌النعش رانیز گفته‌اند وآن‌هفت‌ستاره باشد در آسمان بشکل‌چوگان و از جملهٔ‌چهل وهشت صورت فلکک است وآنرا دب اکبر خوانند (برهان) || تخت کیخسرو (برهان).

فیروزه‌فام. [زَ یازِ](ص‌مرکب)پیروزه فام (فرهنگ فارسی معین) . برنگ فیروزه، فیروزه رنگ :

سحرگه که طاوس مشرق خرام
برون زد سرازطاق فیروزه‌فام.
نظامی .

سلام علی آل‌یاسین بخواند
بزوبن‌زبان چرخ‌فیروزه‌فام .
سوزنی.

فیروزه‌فامی . [زَ] (حا مص) پیروزه فامی (فرهنگ فارسی معین) . برنگ فیروزه بودن ؛ پیروزه‌گونی .

فیروزه فرش . [زَ فَ] (ص مرکب) هرجاکه فرش آن ازپیروزه باشد. || هرجا که از پارچه یافرش یارخام پیروزه‌ای‌ومانند آن فرش شده باشد :

چون گل از این پایهٔ فیروزه‌فرش
دست بدست آمده تا ساق عرش .
نظامی .

فیروزه‌قبا [زَ قَ] (اِ مرکب) پیروزه قبا (فرهنگ فارسی معین) . قبای پیروزه رنگ. || (ص مرکب) آنکه قبای پیروزه رنگ پوشد .

فیروزه‌کاخ . [زَ] (اِ مرکب) دنیا و عالم سفلی . (برهان) . رجوع به فیروزه شود .

فیروزه‌گنبد.[زَیا زِگُ بَ](امرکب) فلک ، آسمان، فیروزه‌ایوان، فیروزه‌دریا، فیروزه سقف، فیروزه چادر، فیروزه‌چرخ:
کوس وحدت زن درین فیروزه گنبدکاندرو
از نوای کوس وحدت بر نوایی برنخاست.
خاقانی .

فیروزه گون . [زَیا زِ] (ص مرکب) گون (فرهنگ فارسی‌معین). برنگ‌پیروزه، پیروزه رنگ ، پیروزه‌فام :
در این‌فیروزه‌گون‌طارم مجوی‌آرام و آسایش
که نارامد همی روزو شب و نآسایداین‌طارم .
ناصرخسرو .

فیروزه مرقد . [زَ مَ قَ] (اِ مرکب) بمعنی فیروزه کاخ باشدکه دنیا و عالم‌سفلی است (برهان) .

فیروزه‌مغفر . [زَ مِ فَ] (امرکب) پیروزه مغفر (فرهنگ‌فارسی معین) کلاه‌خود از فیروزه . || کلاه خود برنگ فیروزه. || بکنایت‌آسمان وفلک. فیروزه‌ایوان،فیروزه دریا ، فیروزه طشت ، فیروزه سقف.

فیروزه‌نشان . [زَ نِ] (ص مرکب) مرصع بفیروزه (یادداشت مؤلف) .

فیروزه‌وار.[زَ یا زِ](ص‌مرکب)پیروزه وار . (فرهنگ‌فارسی معین) . مانند پیروزه، چون فیروزه :
فیروزه‌وار یکدم بریکک صفت نپایی
تا چند خس پذیری ؟ آخرنه کهربایی
خاقانی .

فیروزه وطاء . [زَ وِ] (اِ مرکب) فرش فیروزه‌یی. فیروزه فرش || (ص) دارای فرش پیروزه رنگک .

فیروزه‌یی . [زِ] (ص مرکب) یکی از انواع رنگ آبی وآن آبی روشن است که با کمی سبز مخلوط شده باشد (فرهنگ فارسی معین) :
تودرون چارطاق خیمهٔ فیروزه‌یی
طبع رابی‌چادر میخ غم‌نخواهی یافتن .
خاقانی .

فیروزی . (ص نسبی) منسوب به فیروز که ازقرای حمص شام است (سمعانی) .

فیروزی . (حامص) پیروز بودن یاپیروز شدن ، فتح ، نصرت نجح ، ظفر، فوز ، کامیابی،کام، موفقیت . (یادداشت‌مؤلف) :
زویسه به قارن رسید آگهی
که‌آمد بفیروزی وفرهی .
فردوسی .
چو بگذشت یک چنداز نامدار
بفیروزی ودولت شهریار .
فردوسی .
ترا باد فیروزی و فرهی
بزرگی ودیهیم شاهنشهی.
فردوسی .
درآمد ترا روز بهمنجنه
بفیروزی‌این روز را بگذران.
منوچهری .
بفیروزی بخت فرخنده فال
درآمد به بخشیدن ملک ومال .
نظامی .

ببخارا رفت وبفراغ دل و فیروزی بخت بر تخت‌مملکت‌خویش‌قرارگرفت(ترجمهٔ‌یمینی).
صبوری نامهٔ فیروزی آمد
قویتر پایه بهروزی آمد .
جامی .
جنابش پارسایانراست محراب دلودیده
جبینش صبح خیزانراست‌روزفتح‌وفیروزی .
حافظ .

ترکیبات :
ــ فیروزی بخشیدن ـ فیروزی دادن فیروزی رسان ـ فیروزی مند ـ فیروزی یافتن. رجوع به‌هریک ازاین کلمات شود .

فیروزی . (اِخ) . دهی است از بخش زرقان شهرستان شیراز که دارای ۲۹۰ تن سکنه . آب آن از رود سیوند و محصول عمده‌اش غله و چغندر است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایرانج ۷)

فیروزی . (اِخ) . دهی‌است از بخش مرکزی شهرستان آباده که دارای ۳۸۵ تن سکنه آب‌آن‌ازقنات ومحصول عمده‌اش‌غله ، لبنیات ، انگور و بادام و کاردستی مردم بافتن کرباس وگیوه است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷)

فیروزی . (اِخ) . دهی‌است از بخش زرقان شهرستان شیراز که دارای ۳۵۰ تن سکنه ، آب آن از رودکر و محصول عمده اش غله و برنج‌است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج ۷)

فیروزی. (اِخ) دهی‌است ازبخش‌حومهٔ شهرستان نیشابور که دارای ۷۶تن سکنه ، آب‌آن زقنات ومحصول عمده‌اش غله است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فیروزیان . (اِخ) دهی است از بخش صومای شهرستان رضائیه که دارای ۲۱۳ تن سکنه،آب‌آن از دره شوریک ومحصول عمده‌اش‌غله‌وتوتون‌وهنردستی‌مردم جاجیم‌بافی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج ٤).

فیروزی بخشیدن . [بَ دَ] (مص مرکب) پیروزی بخشیدن . (فرهنگ فارسی معین):فیروزی بخشد رایات اورا (بیهقی). رجوع به‌فیروزی شود.

فیروزی دادن . [دَ] (مص مرکب) فیروزی بخشیدن ، ظفردادن، غالب ساختن، پیروزی دادن .

فیروزی رسان . [رَ] (نف مرکب) پیروزی رسان . (فرهنگ فارسی معین) . رسانندهٔ پیروزی، آنکه سبب پیروزی شود.

فیروزی مند . [مَ] (ص مرکب) پیروزی مند.(فرهنگ فارسی‌معین) .صاحب پیروزی. فیروزمند.رجوع‌به‌فیروزمند شود .

فیروزی‌نامه . [مَ یا مِ] (امرکب) فتح‌نامه. که پس‌ازظفر درجنگها برای‌آگاهی شاه‌یامردم نویسند. (یادداشت مؤلف).

فیروزی‌یافتن. [تَ] (مص مرکب). پیروزی یافتن (فرهنگ فارسی معین). فاتح شدن، ظفریافتن، پیروزشدن .

فیروسا . (اِ) بسریانی شمع است . (فهرست مخزن‌الادویه).

فیروطیس . (اِ) بیونانی سدر است . (فهرست مخزن‌الادویه).

فیروفس. (اِ)بیونانی‌نوعی صدف‌است (فهرست مخزن‌الادویه)

فیرون . (اِ) آن ستاره ها که رفتنشان مفسدباشد (اسدی) فرارون (فرهنگ فارسی معین) :
حسودت در ید بهرام فیرون
نظرزی تو زبرجیس فرارون .
دقیقی.
همت تیز وبلند تو بدانجای رسید
که‌ثری‌گشت مراورا فلک‌فیرونا.
خسروانی.
رجوع به‌فرارون شود .

فیره . [رِ] (اِخ) دهی است از بخش لاریجان شهرستان آمل که دارای ۱۲۰ تن سکنه،آب‌آن ازچشمه‌سار ومحصول‌عمده‌اش غله و لبنیات است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فیرة . [رَ] (ع اِ) خوردنی زچه‌که از دانهٔ شنبلید و خرما یا دیگر دانه ها پزند . (منتهی‌الارب) .

فیرة. [رَ] (معرب اِ) اسم‌آهن است در بربری ولاطینی(ازیادداشتهای مؤلف).مأخوذ از «فر» است‌که در فرانسه بمعنی آهن است وریشهٔ لاتینی دارد. رجوع به‌فرشود.

فیری . [یی] (ص‌نسبی) منسوب به‌فیره ازبلاد اندلس (سمعانی) .

فیریاب. (اِخ)فاریاب. رجوع به‌فاریاب شود.

فیریابی. (ص‌نسبی) فاریابی (سمعانی) . رجوع به‌فاریابی‌شود.

فیریابی . (اِخ) فیریابی صغیر، جعفربن محمد مکنی به ابوبکر از شیوخ عالم اسلام. فقه واحادیث بیاموخت و بسیاحت پرداخت و بسال ۳۰۰ درگذشت . اوراست کتاب - السنن که شامل پنجاه فصل است . (یادداشت مؤلف ازابن‌الندیم) .

فیریابی . (اِخ) فیریابی کبیر ابوعبدالله محمدبن یوسف‌بن واقد ازمردم قیساریه واز علمای فقه و حدیث بوده واوراست کتاب - التفسیر ،کتاب‌الطهارة، کتاب‌الصلوة، کتاب الصیام، کتاب‌الزکوة وکتاب‌المناسک . (یادداشت مؤلف ازابن‌الندیم) .

فیریدن. [َ د] (مص) خرامیدن (برهان) خرامیدن باناز (فرهنگ فارسی‌معین). || پر نعمت شدن (برهان). || تکبر وافاده کردن. (فرهنگ فارسی‌معین) بطر(یادداشت‌مؤلف):

زین وزآن چندبود برکه ومه
مرتراکشی وفیریدن‌وغنج ●
سوزنی.

|| استهزاء کردن (برهان). مسخره واستهزاء کردن (فرهنگ فارسی معین).

فیریده. [َ د] (ن مف) خودرای بود و بخویش مغرور (اوبهی) . ظاهراً مصحف فیرنده‌است به‌صیغهٔ نعت فاعلی.

فیز. [ِف َ یَ زز] (ع ص) آنکه گوشت ساق وپی‌او سخت باشد . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) .

فی‌زدن. [َز َد] (مص‌مرکب) درتداول مردم بازار ، نرخ تعیین کردن (یادداشت مؤلف). رجوع به‌فی‌شود .

فیزله. [َف َز َل] (ع اِ) زمینی که‌زود سیل‌آرد. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).

فیزیانهٔ‌بالا. [ِنِ ی] (اِخ) دهی‌است از بخش سربند شهرستان اراک‌که دارای ۲۷ تن سکنه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

فیزیانهٔ‌پایین. [ِنِ ی] (اِخ) دهی‌است ازبخش سربند شهرستان اراک‌که دارای۳۴۷ تن سکنه ، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله‌ومیوه وبخصوص انگور است . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۲).

فیزیسین . (۱) [ِ ی] (فرانسه ص) . فیزیک‌دان. احترازازاستعمال این کلمهٔ‌بیگانه اولی‌است. (فرهنگ‌فارسی معین).

فیزیک . (۲) (فرانسه اِ) از یونانی فوسیس (۳) بمعنی طبیعت ، علمی است که موضوع مطالعهٔ‌آن خصایص عمومی اجسام و قوانینی‌است که موجب تعدیل وضع‌یاحرکت آنها میشود بدون‌آنکه تغییری درطبیعت آنها ایجاد شود،سماع‌طبیعی،سماء وعالم. (فرهنگ فارسی معین) .

فیزیک . (اِخ) دهی‌است ازبخش درمیان شهرستان بجنورد که دارای ۱۳۳ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۹) .

فیزیک‌دان. (نف‌مرکب) فیزیک‌ دانندهٔ کسی که‌ازعلم فیزیک آگاه‌باشد. عالم‌فیزیک (فرهنگ فارسی معین) . رجوع به‌فیزیسین شود .

فیزیوکرات . (۴) [ُ ی] (فرانسه‌اِ) . کسی که طرفدار فیزیو کراسی باشد (فرهنگ فارسی معین) .

فیزیوکراسی . (۵) [ُ ی] (فرانسه اِ) نظریهٔ دراقتصادکه پیروان‌آن بپیروی‌ازدکتر کسنه (۶) کشاورزی را تنها منبع ثروت میدانند (فرهنگ‌فارسی‌معین).

فیزیولوژی. (۷) [ُ ی ُ ل] (فرانسه‌اِ) علمی که‌درباب‌طرز عمل اعضای بدن‌جانوران ورابطهٔ آنها بایکدیگربحث کند. علم‌وظائف الاعضا . (فرهنگ فارسی معین) . امروز فیزیولوژی را برای تشریح کیفیت زیست گیاهان و جانوران هردو بکارمیبرند.

فیزیولوژیست. [ُ ی ُ ل] (فرانسه‌نف) عالم‌فیزیولوژی.دانشمند علم وظایف‌الاعضاء (فرهنگ فارسی معین) .

فیزیولوژیک . [ُ ی ُ ل] (ص فرانسه) منسوب و مربوط به فیزیولوژی . وظایف - الاعضائی (فرهنگ فارسی معین) .

فیس. (اِ)تکبر، غرور ، افاده (فرهنگ فارسی معین). عجب، کبر ، بطر (یادداشت مؤلف). لاف زدن ، خودستایی (یادداشت دیگر) .

فیس. (اِ) کلاه سرخ ترکمانان عثمانی . (یادداشت مؤلف).

فیسا . (اِ) طاوس باشد و آن پرنده‌ایست درهندوستان (برهان) .

فیسادبراسانا. [َب] (اِ) بسریانی عیدان بلسان‌است (فهرست مخزن‌الادویه).

فیسابلوس . (اِ) بیونانی نوعی ازلبلاب ما کول‌است. (فهرست مخزن‌الادویه).

فیسالون. (اِ)برومی قطران‌است.(فهرست مخزن‌الادویه) .

فی‌سبیل‌الله. [َس ِ ل ُل لا] (قمرکب) در راه خدا ، محض رضای خدا (یادداشت مؤلف):

بجای گندم وجواوهمی‌دهد زروسیم
بآشنا وبه‌بیگانه‌فی‌سبیل‌الله .
سوزنی‌سمرقندی.

فیستین. (اِخ) ازرستاق ساوه (تاریخ‌قم) امروز ظاهراً ناحیه‌یی بدین نام نیست . ودر ص ۸۴ تازیخ‌قم بنای این‌محل را به‌بهرام‌بن گودرز نسبت داده‌اند.

فیسحی . [َف َس حا] (ع مص) دور و فراخ‌گذاشتن‌گام را . (منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد) .

فیس کردن . [َک َد] (مص مرکب) افاده‌کردن، کبرنمودن ، خودنمایی ، لاف زدن. (یادداشت مؤلف) . رجوع به فیس شود .

فیسو. (ص) بسیارکبر ،که بسیار فیس کند (یادداشت مؤلف) . رجوع به فیس و فیس کردن شود .

فیسور. (اِ) سنگی‌که در حمام بپای مالند وبهترین‌آن سبک کثیرالتجویف آنست . (حکیم مؤمن) .

فیسیره. (اِ) حبه مطبوخ یائمراست . (مخزن‌الادویه) .

فیش. (اِ) فرانسه فیش (۸) کاغذیامقوایی که مطلبی روی آن یادداشت شود تابعداًمورد استفاده قرارگیرد . معمولا فیشها را بترتیب الفبایی تنظیم کنند و درجعبه‌های مخصوص (فیشیه)جادهند،برگه، وریقة (فرهنگ‌فارسی معین). رجوع به‌فیشیه‌شود .

فیش . [َف] (ع اِ) سرنره. (منتهی - الارب). رجوع به فیشة شود . || (مص) برجهیدن نر برماده و برآمدن برآن (منتهی الارب) . || افتخار کردن و بزرگ منشی نمودن و پنداشتن در خود چیزی که ندارد (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) .

فیشان (اِ) دهی است از بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین‌که دارای ۲۷۲ تن سکنه ، آب‌آن ازچشمه‌سارها ومحصول عمده‌اش‌غله وارزن‌است. گروهی از مردم ده برای تأمین معاش‌به‌تنکابن‌میروند وگروهی کرباس وگلیم می‌بافند . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایرانج ۱).

فیشل. [َش] (اِخ) . دهی‌است از بخش حومهٔ شهرستان ماکو که دارای ۴۲۶ تن سکنه، آب آن ازچشمه و محصول عمده‌اش غله وکاردستی مردم جاجیم بافی و جوراب بافی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

فیشلة . [َف َش َل] (ع اِ) سرنره و سرنرهٔ کلان (منتهی‌الارب) . ج : فیاشل . (اقرب‌الموارد) .

فیشوشة . [َف َش] (ع‌امص) سستی وفروهشتگی . (منتهی‌الارب) . (اقرب - الموارد).

فیشیه. [ِی] (اِ) از فرانسه (۹)مجموعهٔ فیش‌ها (فرهنگ فارسی معین) . || جعبه یا قفسهٔ محتوی فیش ، برگه دان . (فرهنگ فارسی‌معین) .

---

(۱) Physician. (۲) Physivue. (۳) Phusis (۴) Physiocrate (۵) Physiocratie.
(۶) Quesnay. (۷) Physiologie. (۸) Fiche. (۹) Fichier.

فیص. [فَ] (ع مص) رفتن ودورشدن (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . || سخن گفتن (منتهی‌الارب) . ||ظاهر و بیان کردن. (منتهی‌الارب) .

فیصل. [فَ ص] (ع ا) حاکم (منتهی الارب). (اقرب‌الموارد). ||حکم که حق و باطل جداکند . (منتهی‌الارب) . (اقرب - الموارد): حکم فیصل: حکم نافذ و روان. حکومت فیصل : نیزحکومت نافذ وروان . طعنهٔ فیصل : زخم که جدایی کند میان دو حریف (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) . || جدا کنندهٔ حق وباطل (یادداشت‌مؤلف). قاضی (اقرب‌الموارد) : جزبه فیصل شمشیر بقطع نرسد (ترجمهٔ‌یمینی) .

ترکیبات :

— به‌فیصل رسیدن: تمام شدن ، پایان یافتن جدال و ستیزه : چند بار رسول میان ایشان ترددکرد بفیصل نرسید . (جوینی).
سلطان میان ایشان بوساطت برخاست و کار ایشان بفیصل رسید (ترجمه یمینی).

— فیصل دادن : حل و فصل کردن امور . (فرهنگ فارسی معین) :

— فیصل‌شدن: پایان‌یافتن. به‌فیصل رسیدن: شغلی در پیش داریم چنانکه پیداست زود فیصل خواهدشد (بیهقی) .

— فیصل‌کردن : فیصل دادن . حل و فصل کردن :
بازگردید وساخته‌پگاه بیایید تافرداکارخصم فیصل کرده‌آید. (بیهقی) .

— فیصل‌یافتن : مقابل فیصل‌کردن و فیصل دادن. فیصل‌شدن. پایان‌یافتن. بفیصل‌رسیدن. انجام شدن. رجوع به‌ترکیبات دیگرفیصل و ترکیبات فیصله‌شود.

فیصل. [فَ ص] (اِخ) ...اول متولد ۱۸۸۳ ومتوفی بسال ۱۹۳۳م. درمکه‌تولد یافت . وی پسر شریف‌حسین بود و درسال ۱۹۲۱ بسلطنت عراق رسید . (از اعلام - المنجد) .

فیصل . [فَ ص] (اِخ)...دوم فرزند غازی اول‌متولد ۱۹۳۵م‌بودودرسال ۱۹۵۳م پادشاه عراق شد (اعلام المنجد) . وی‌آخرین پادشاه عراق بود و در۱۴ تموز ۱۹۵۸ باقیام سرهنگ‌عبدالکریم‌قاسم‌بقتل‌رسید .

فیصلة . [فَ ص لَ] (ع ا) فیصل . مأخوذ از فیصل عربی‌است و در مآخذ لغت عرب استعمال وضبط نشده‌است.

ترکیبات :

— فیصله دادن : فیصل دادن . حل و فصل کردن. بپایان بردن. بفیصل رسانیدن .

— فیصله‌یافتن : فیصل یافتن . مقابل فیصله دادن. بانجام رسیدن. حل وفصل شدن .

فیصلی. [فَ ص ی] (ع ا) حاکم (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . فیصل . رجوع به‌فیصل‌شود .

فیصور . [فَ] (اِخ) نام شهری در جانب شرقی دریای محیط و کافور از آنجا آورند (برهان). فنصور . قیصور . رجوع به‌فنصور شود.

فیصور. [فَ] (ع ا)خرشادمان(منتهی الارب). (اقرب‌الموارد).

فیض. [فَ یا فِ] (ع ا) مرگ (منتهی الارب) (اقرب‌الموارد) . || اسب‌تیزرو (منتهی‌الارب). (ازاقرب الموارد) . ج : فیوض و افیاض (اقرب‌الموارد) .

— اعطاه غیضاً من الفیض، یعنی اندکی از بسیار بوی داد (ازمنتهی‌الارب). || (مص) بسیارشدن آب چندانکه‌روان‌گردد . (منتهی الارب). فیوض، فیضان، فیضوضة(ازاقرب الموارد). || لبالب‌رفتن‌رود (منتهی‌الارب). || پرشدن ظرف (اقرب‌الموارد). ||آشکار کردن راز را . (منتهی‌الارب). پرشدن سینه ازراز که‌کتمان‌نتوان کرد (ازاقرب‌الموارد). || مردن (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . || برآمدن جان‌کسی . (منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد). ||فاش‌گردیدن خبر (منتهی- الارب) . (اقرب‌الموارد) .

|| بسیار شدن چیزی (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) . || روان‌شدن هرچیزی . (اقرب‌الموارد). ||روان‌شدن اشک. (منتهی الارب) . || (اِمص) ریزش (فرهنگ فارسی معین) . || بسیاری آب (فرهنگ فارسی معین) . || بخشش ، عطا (فرهنگ فارسی معین) عطیه، لطف:

زفیض دولت بیدار دیده میخواهم
که‌صبح‌رادهم‌ازگریه توشهٔ‌شبگیر.
خاقانی.

نیست یکدم‌که بنده خاقانی
غرقهٔ فیض مکرمات‌تونیست.
خاقانی .

روس وخزران بگریزندکه دربحرخزر
فیض‌آن‌کعب جواهر حشرآمیخته‌اند .
خاقانی .

دستخوش جفامکن آب رخم‌که‌فیض ابر
بی‌مدد سرشک من درعدن نمی‌کند .
حافظ .

فیض روح القدس اربازمدد فرماید
دگران هم‌بکنندآنچه‌مسیحامیکرد.
حافظ.

بلبل از فیض گل‌آموخت سخن ورنه‌نبود
این همه قول وغزل تعبیه در منقارش .
حافظ .

ترکیب :

— غیضی ازفیضی: اندکی‌ازبیش ، مختصری از بسیار : جریدهٔ انصاف بخانهٔ عدل این دولت مزین شده و این خود غیضی است از فیضی وجزئی‌است از کلی (سندبادنامه) .

— فیض راندن : اظهار بخشش و بزرگی کردن :

جان فشانم عقل پاشم فیض رانم دل‌دهم
طبع عالم‌کیست تا گردد عمل‌فرمای من؟
خاقانی.

||بخشایش ولطف وعطیهٔ الهی :

امروزکه تشنه زیر خاکی
فیض‌ازکرم‌خدات‌جویم.
خاقانی.

هین بگو ای فیض رحمت هین‌بگوای‌ظل‌حق
هین بگوای حرز امت هین‌بگوای‌مقتدا .
خاقانی .

فیض‌کرم را سخنم در گرفت
بارمن افکند و مرا برگرفت .
نظامی.

فیض‌کرم کرد مواسای خویش
قطرهٔ افکند ز دریای خویش .
نظامی .

نسیمی از عنایت یاراوکن
زفیضت قطرهٔ درکار اوکن.
نظامی .

وهردو از فیض‌آسمانی وعقل غریزی‌بهره‌مند شدند (کلیله ودمنه) .

ازآنکه فیض خداوند برتو میباشد
تونیز درقدم‌بندگان حق‌میباش.

|| جوشش :

اتصال نجوم خاطر او
فیض طبع‌مرانویدگراست.
خاقانی.

|| (اصطلاح صوفیان) . القاء امریست در قلب بطریق الهام‌بدون تحمل زحمت کسب‌و اکتساب(فرهنگ‌فارسی معین). ||نیزدراصطلاح صوفیان بمعنای‌فعل فاعلی‌است که فعل اودایم بود وبرای غرض و عوض نباشد (فرهنگ فارسی‌معین). || (اصطلاح صوفیان) مرادف جود است (فرهنگ فارسی معین ، نقل از اسفار وفرهنگ‌اصطلاحات صوفیهٔ سجادی).

ترکیبات:

— فیض‌ابد: بهرهٔ‌دائمی، لطف‌حق که‌ابدیست، فیض ازل، فیض‌ازلی:

دل برصدگاه دهر بیش‌بها گوهریست
دخل ابد عشراو فیض‌ابدکان او .
خاقانی.

— فیض ازل‌وفیض‌ازلی: بخشش خداوند، لطف الهی (ازفرهنگ فارسی‌معین):

فیض‌ازل بزور وزر ارآمدی‌بدست
آب خضر نصیبهٔ‌اسکندرآمدی .
حافظ.

— فیض اقدس: دراصطلاح فلاسفه وصوفیان قضاء ازلی وثبوت‌اشیاءاست درعلم حق بنظام الیق وافضل . از جهت تابعیت آن اسماء و صفات حق راکه‌عین ذات اوست ووجودآن ماهیات در خارج به‌افاضهٔ وجود برآنهاست

برحسب اوقات و استعدادات مخصوص از حق تعالی که فیض مقدس است (فرهنگ فارسی‌معین نقل ازفرهنگ مصطلحات صوفیهٔ دکترسیدجعفر سجادی).

— فیض روح‌القدس : در اصطلاح صوفیان عنایت‌ولطف روح‌القدس چنانکه به‌مریم (از فرهنگ فارسی‌معین) :

فیض روح‌القدس ار باز مدد فرماید
دیگران‌هم بکنندآنچه‌مسیحامیکرد.
حافظ .

—فیض مقدس: درتصوف تجلیات آسمانی است که موجب ظهورچیزی‌است که درخارج وجود استعدادات آن اعیان را تقاضا کرده است (ازآنندراج). وآن مرتب‌برفیض‌اقدس است زیرا بواسطهٔ فیض اقدس اعیان ثابته و استعدادات اصلی آنها در عالم علم تحصل می‌یابد و بواسطهٔ فیض مقدس اعیان ولوازم آنها در عالم عین تحقق می‌یابد . از فیض مقدس‌به‌نفس‌رحمانی ووجود منبسط هم‌تعبیر شده است و بالجمله مرتبت‌تجلیات اسماء را که‌موجب ظهورو بروز مقتضیات اعیان در خارج‌است فیض مقدس‌نامیده‌اند. (فرهنگ فارسی معین نقل از اسفار ، مشاعر و شرح منظومه) .

فیض. [فَ یا فِ] (اِخ) رجوع به‌فیض. ملامحسن شود .

فیض . [فَ] (اِخ) لقب مطلب‌بن عبد مناف برادر هاشم بدان جهت که بسیار جود بود (منتهی‌الارب) .

فیض. [فَ] (اِخ) رودنیل (منتهی‌الارب). رجوع به‌نیل شود .

فیض آباد. [فَ یا فِ] (اِخ) دهی‌است ازبخش بویین شهرستان قزوین که دارای ۱۷۵تن سکنه ، آب‌آن از دورشته قنات و محصول عمده‌اش غله ، یونجه ، چغندر قند، انگور وبادام‌است. کار دستی مردم‌بافتن‌گلیم وجاجیم‌است. مزرعهٔ‌شاداب جزو این‌ده‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فیض آباد. [فِ] (اِخ) دهی‌است از بخش زرند شهرستان ساوه که‌دارای ۷۰۷تن سکنه،آب‌آن‌ازقنات‌لب‌شور ومحصول‌عمده‌اش غله،پنبه، چغندرقند وصیفی‌است. مزارع خرم‌آباد، سه‌رود، حسین‌آباد ونارگین‌جزو این ده‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فیض آباد . [فِ] (اِخ) دهی است از بخش فرمهین شهرستان اراک که دارای۸۲۸ تن سکنه، آب‌آن قنات ودربهار ازرودخانهٔ محلی، ومحصول عمده‌اش غله، بنشن، پنبه، انگوروقلمستان‌است . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۲).

فیض آباد . [فِ] (اِخ) دهی‌است از بخش‌مرکزی شهرستان‌رشت که‌دارای ۱۰۰ تن سکنه، آب‌آن ازچاه‌ومحصول‌عمده‌اش‌لبنیات‌و ذغال‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فیض آباد . [فِ] (اِخ) دهی‌است از بخش‌حومهٔ شهرستان‌گرگان‌که دارای ۱۸۶ تن سکنه،آب‌آن از قنات ومحصول‌عمده‌اش غله ، برنج، و توتون سیگاراست. کاردستی زنان بـافتن پارچه های نخی ، ابریشمی و کرباس است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فیض آباد . [فِ] (اِخ) دهی‌است از بخش تکاب شهرستان مراغه که دارای ۳۱۹ تن سکنه ، آب‌آن از چشمه‌سارها و محصول عمده‌اش غله، بادام، حبوب و کرچک‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج ۴) .

فیض آباد . [فِ] (اِخ) دهی است از بخش قره ضیاءالدین شهرستان خوی که‌دارای ۱۰۸تن سکنه،آب‌آن ازدره‌چیر و آخورلی ومحصول عمده‌اش غله است . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۴).

فیض آباد . [فِ] (اِخ) دهی‌است از بخش رزن شهرستان همدان که دارای ۸۴۰ تن سکنه ،آب‌آن ازقنات ومحصول عمده‌اش غله،حبوب، صیفی‌ولبنیات‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۵).

فیض آباد . [فِ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان‌گل‌تپهٔ فیض‌الله بیگی، ازبخش مرکزی شهرستان سقزکه دارای ۵۶تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایرانج ۵).

فیض آباد. [فِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان یوسف بند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آبادکه دارای ۲۴۰ تن سکنه، آب‌آن ازرودخانهٔ درم زیار ومحصول عمده‌اش غله حبوب ولبنیات است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فیض آباد . [فِ] (اِخ) دهی‌است از بخش سورمق شهرستان‌آباده‌که دارای ۳۸۰ تن سکنه، آب‌آن ازقنات ومحصول‌عمده‌اش غله ، پنبه ، بادام و انگوراست (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

فیض آباد. [فِ] (اِخ) دهی‌است‌ازبخش زرقان شهرستان شیراز که دارای ۳۵۰ تن سکنه، آب‌آن از رودکر ومحصول عمده‌اش غله وسیب‌زمینی است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

فیض آباد. [فِ] (اِخ) دهی‌است از بخش فسا از شهرستان فسا که دارای ۳۵تن سکنه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

فیض آباد . [فِ] (اِخ) ده‌کوچکی است از دهستان فسا رود از بخش داراب شهرستان فسا که دارای ۲۵تن سکنه است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۷).

فیض آباد . [فِ] (اِخ) دهی‌است از بخش فهرج شهرستان بم که دارای ۲۲۸تن سکنه ، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، خرما وحناست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیض آباد . [فِ] (اِخ) دهی‌است از بخش شهداد شهرستان کرمان که دارای ۸۰ تن سکنه‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۸) .

فیض آباد . [فِ] (اِخ) دهی‌است از بخش زرند شهرستان کرمان‌که دارای ۶۹تن سکنه ، آب آن از قنات ومحصول عمده‌اش غله، حبوب، پسته و پنبه‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیض آباد . [فِ] (اِخ) دهی‌است از بخش نوق شهرستان رفسنجان‌که دارای ۵۴ تن سکنه. آب‌آن ازقنات ومحصول عمده‌اش غله ، پسته وپنبه‌است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فیض آباد . [فِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ‌شهرستان رفسنجان‌که دارای ۴۷ تن سکنه است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۸) .

فیض آباد . [فِ] (اِخ) ده‌کوچک دیگری‌است‌ازبخش حومهٔ شهرستان‌رفسنجان که دارای ۴۵ تن سکنه‌است (از فرهنگ ـ جغرافیایی ایرانج۸).

فیض آباد . [فِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سعید آباد بخش مرکزی شهرستان‌سیرجان‌که فقط دارای ۱۵تن‌سکنه است (از فرهنگ جغرافیایی ایرانج۸) .

فیض آباد. [فِ] (اِخ) ده‌کوچکی‌است از بخش راین شهرستان بم‌که دوخانوار در آن ساکن‌اند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

فیض آباد. [فِ] (اِخ) نام قصبهٔ‌مرکز بخش فیض آبـاد محولات شهرستان تربت حیدریه که دارای ۳۵۸۴ تن سکنه ، آب آن ازقنات و محصول عمده‌اش غله ، پنبه،میوه وابریشم‌است (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۹) .

فیض آباد . [فِ] (اِخ) دهی‌است از بخش طبس شهرستان فردوس‌که دارای۱۲تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پنبه، ارزن وکار دستی مردم کرباس ـ بافی است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فیض آباد . [فِ] (اِح) دهی‌است از بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور که دارای ۳۵۶تن سکنه ، آب‌آن ازقنات و محصول عمده‌اش غله‌و کاردستی مردم کرباس‌بافی‌است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض آباد. [ِف] (اِخ) دهی‌است از دهستان ریوندبخش حومهٔ شهرستان نیشابور که دارای ۲۶تن سکنه، آب‌آن از قنات و محصول عمده‌اش غله‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

فیض آباد. [ِف] (اِخ) دهی است از دهستان مارول بخش حومهٔ شهرستان‌نیشابور که دارای ۱۰۶تن سکنه، آب‌آن از قنات و محصول‌عمده‌اش‌غله‌است(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض آباد. [ِف] (اِخ) دهی‌است از بخش داورزن شهرستان سبزوار که دارای ۱۱۸۶ تن سکنه ، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و پنبه و زیره‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض آباد. [ِف] (اِخ) دهی است از بخش‌جغتای شهرستان سبزوار که دارای ۱۳۹ تن سکنه آب‌آن ازقنات و محصول‌عمده‌اش غله ، زیره و پنبه است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

فیض آباد. [ِف] (اِخ) دهی است از بخش مایوان از بخش‌حومهٔ شهرستان‌قوچان که دارای ۱۸۶ تن سکنه آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و مختصری انگور و کار دستی مردم قالی بافی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

فیض آباد. [ِف] (اِخ) دهی است از بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه که دارای ۱۱۹تن سکنه ، آب آن از قنات و رودخانهٔ محلی و محصول عمده‌اش‌غله، پنیر وبن‌شن است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض آباد. [ِف] (اِخ) دهی‌است از بخش قاین شهرستان بیرجند که دارای ۱۱۰ تن سکنه ، محصول عمده‌اش غله و شلغم و آب آناز قنات‌است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض آباد. [ِف] (اِخ) دهی است از بخش فریمان شهرستان مشهدکه دارای۱۴۷ تن سکنه ، آب‌آنازقنات ومحصول عمده‌اش غله‌است.(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۹).

فیض آباد. [ِف] (اِخ) ده‌کوچکی‌است از بخش طیبات شهرستان مشهد که دارای ۸ تن سکنه آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

فیض آباد. [ِف] (اِخ) دهی است از بخش جنت‌آباد شهرستان مشهدکه دارای۱۹ تن سکنه آب‌آن ازقنات و محصول‌عمده‌اش غله و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ج ۹).

فیض آباد. [ِف] (اِخ) دهی است از دهستان چناران از بخش حومهٔ شهرستان مشهدکه دارای ۳۲۴ تن سکنه آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و چغندر است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض آباد. [ِف] (اِخ) دهی است از دهستان ابرقو شهرستان یزدکه دارای ۲۳۰ تن سکنه ، آب آن از قنات ومحصول‌عمده اش غله، پنبه، کنجد و کار دستی زنان‌قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فیض آباد. [ِف] (اِخ) دهی است از بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان که دارای ۱۷۵تن سکنه، آب آن ازقنات و محصول عمده‌اش غله ، پنبه‌و حبوب است(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰)

فیض آباد. [ِف] (اِخ) دهی است از بخش‌حومهٔ شهرستان‌شهرضا که دارای۱۲۶ تن سکنه ، آب‌آن از قنات و محصول‌عمده پنبه وانار و کار دستی زنان کرباس بافی است .(از فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۱۰).

فیض آباد. [ِف] (اِخ) دهی است از بخش لردگان شهرستان شهرکرد که دارای ۱۱۴تن سکنه ، آب آن ازقنات ومحصول عمده‌اش غله ارزن ، تنباکو وکار دستی‌زنان جاجیم بافی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فیض آباد. [ِف] (اِخ) ده کوچکی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین که‌دارای ۴۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فیض آبادحاجی کاظم. [ِف ِ ظ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین‌که دارای ۱۸۳ تن سکنه، آب‌آن از قنات و محصول عمده‌اش‌غله است (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۱۰) .

فیض آبادسرچاه. [ِف ِ سَ] (اِخ) دهی است از بخش خوسف شهرستان‌بیرجند که دارای ۲۳۹تن سکنه آب آناز قنات و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است . (از فرهنگ جغرافیایی ایرانج ۹) .

فیض آباد لال‌ها. [ِف ِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان نیشابور که دارای ۲۴۶ تن سکنه، آب آناز قنات ومحصول عمده‌اش غله است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

فیض آباد موقوفه. [ِف ِ مَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی از بخش حومهٔ شهرستان نیشابور که دارای۱۵ تن سکنه، آب‌آن ازقنات ومحصول‌عمده‌اش غله‌است(از فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۹) .

فیض آبادومحولات. [ِف دُ مَ وَ] (اِخ) نام یکی از بخش‌های تابعهٔ شهرستان تربت حیدریه و محدود است از طرف‌شمال به‌گنابادو ازباختربه‌شهرستان‌کاشمر. موقعیت بخش کوهستانی و گرمسیر است . در این بخش انواع میوه بخصوص انگور و انار بحد وفور بدست میآید ودرخت پسته و بادام هم غرس میکنند وازآن بخوبی‌استفاده میبرند . اراضی این بخش حاصلخیز ترین قسمت تربت حیدریه است . غلات و خربزه آنجا نیزمعروف‌است. علت حاصلخیزی این نقطه این‌است‌که درمسیر رودخانه‌های شصت دره، مهجن ، قلعه جوق، و سرخ‌آباد قرار دارد وازگل و لای سیلابهای این رودخانه‌ها کودکافی بکشتزارها میرسد . بن‌شن وکنجد نیز دراین بخش بدست میآید.این بخش شامل ۴۲ آبادی بزرگ وکوچک است که رویهم ۲۶۴۶۵ تن سکنه دارد و اهالی علاوه بر زراعت به قالیچه بافی و کرباس بافی نیز اشتغال میورزند. (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج۹).

فیضان. [فَ َی] (ع‌مص)بسیارشدن‌آب چندانکه روان‌گردد. (منتهی‌الارب). لبریز شدن . (فرهنگ فارسی معین). || لبالب‌رفتن رود. (منتهی‌الارب). || آشکارکردن راز را (منتهی‌الارب) . || (اِمص) ریزش آب . (فرهنگ فارسی معین) . || ریزش . فیض (فرهنگ فارسی معین) . رجوع به فیض شود .

فیض‌الله. [فَ ضُ لْ لا] (اِخ) ...ابن احمد معروف‌به‌ابن‌القاب رومی‌متولد ۹۵۰ق. برابر با۱۵۴۳م . ومتوفی بسال۱۰۲۰ق . برابر ۱۶۱۱ م. فاضلی ازقضاةاست‌که‌اورا بتازی آثارمنظوم‌است. اصلا ترک‌بود ولی‌در ادب عربی وارد وگوینده‌یی فصیح‌بود.مدتی در حلب وسپس درشام قاضی‌بود . (ازاعلام زرکلی‌بنقل ازخلاصةالاثر).

فیض حسن. [ِف حَ سَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان دالایی‌شهرستان خمین که‌دارای ۹۶ تن سکنه، آب‌آن ازقنات ومحصول عمده‌اش غله، پنبه، چغندرقند ، و انگور است. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایرانج ۱).

فیض بخش. [ِف بَ] (نف مرکب) آنکه بدیگری فیض رساند ، سودمند، مفید، رجوع به‌فیض شود.

فیض بخش. [ِف بَ] (اِخ) شاه قاسم پسرسیدمحمد نوربخش عارفی زاهدبود و در تمامی فنون طریقت خلیفهٔ پدرش نوربخش بود. معروف‌است‌که سلطان حسین میرزا از سلطان یعقوب والی عراق درخواست، که‌فیض بخش را بروانهٔ خراسان نماید تابرکت قدوم او بیماریش درمان پذیرد و برای قبول این تقاضاقصبهٔ سمنان را پیشکش سلطان یعقوب کرد و با رفتن شاه قاسم بیماری او درمان پذیرفت واین‌امرموجب‌عزت وشوکت فیض-

بخش گردید. امامخالفان‌وی‌بشاه‌پیشنهاد کردند که‌اجازه دهد شاه‌قاسم درروزهای جمعه‌بمنبر رود وهمه‌را مستفیض‌گرداند وآنها بااستفاده ازاین امرمسائل مشکل‌را برای او مطرح کنند و اعتبارش را ازمیان ببرند و چون در روز جمعه‌برمنبررفت وبحث‌درفضیلت لااله‌الاالله آغازکرد جامی مسائلی‌را مطرح کرد وگفت دراین کلمه بحثی دارم. شاه‌قاسم جوابداد در عراق شنیده بودم که در «علی‌ولی‌الله» بحث داری و حالا معلوم شد در «لااله‌الاالله» هم بحث داری وغائله دشمنان بهمین‌جا ختم شد وشاه قاسم‌تاسال ۹۸۱ که درگذشت درکمال رفاه وحرمت‌زیست (ازریحانة‌الادب‌باتصرف واختصار).

فیض دکنی. [ِف ِض َد َک] (ِاخ). رجوع به‌فیضی دکنی شود.

فیض کاشانی. [ِف ِض] (ِاخ) رجوع به فیض ملامحسن شود.

فیض. [َف یِاف] (ِاخ) ملامحسن.. محمدبن مرتضی‌بن شاه‌محمود ملقب بمحسن از بزرگترین علمای‌امامیهٔ قرن یازدهم‌هجری معاصرشاه عباس ثانی‌است‌که در فقه‌وحدیث وتفسیروفلسفه صاحب‌نظروتألیفات گرانبهایی میباشد. وی‌ازپیشروان روش جمع بین‌اصول شریعت وطریقت و حکمت بود. در مقدمهٔ محجة البیضاء آمده است‌که ملامحسن فیض درچهار میدان گوی سبقت‌ازهمگنان ربوده است. وی با بسط مبانی فلسفی وتطبیق آن با مبانی شرعی از سایر دانشمندان ممتاز گردیده است. و در کثرت و تنوع تألیف سرآمد دانشمندان بشمار میرود. در کتاب زهرالربیع آمده: استاد محقق ملامحمدفیض کاشانی صاحب وافی‌وغیره ومؤلف نزدیک به‌دویست کتاب‌ورساله درقم پرورش یافت و چون‌شنید که سید ماجد بحرانی بشیراز رحل اقامت افکنده به آنشهر عزیمت کرد وعلوم عقلی را ازاستاد بزرگ‌آخوند ملاصدرالدین شیرازی فراگرفت وبدامادی اومفتخرگردید ملامحسن خودسه‌فهرست برای معرفی‌تألیفات خود نگاشته وبطوریکه ازآن فهرستهابدست میآید وی بیش از هشتاد تألیف از خود بجا گذاشته که‌اغلب آنهامکرربچاپ رسیده است.
ازتألیفات اوست:
۱-کتاب‌الوافی ۲- تفسیرالصافی ۳-تفسیر الاصفی. ۴- علم‌الیقین ۵- عین‌الیقین. ۶-الافق‌المبین ۷-الامالی. ۸-تشریح‌العالم ۹- الجبر والاختیار ۱۰- جلاء العیون. ۱۱-حاشیه بررواشح‌سماویه میرداماد ۱۲- فهرست مصنفات خودکه اسامی تمامی‌آنها و موضوع‌وشمارهٔ ابیات وتاریخ تألیف وبعض مزایای دیگر هریک را مشروحاً حاوی‌است ۱۳- المحجة‌البیضاء فی‌احیاءالاحیاء. ۱۴- مشواق درتعبیر وتفسیر اصطلاحات شعراء و عرفاء ۱۵- معتصم الشیعه درفقه. ۱۶- مفاتیح‌الشرایع درفقه. ازاشعار اوست:

من این زهد ریایی را نمیدانم‌نمیدانم
رسوم پارسایی‌را نمیدانم نمیدانم
یکی‌گویم یکی‌دانم یکی‌بینم یکی‌باشم
دوتایی و سه‌تایی را نمیدانم‌نمیدانم
بغیر مهر مهرویان که‌تابد بردل‌وبرجان
طریق روشنایی را نمیدانم نمیدانم
من ازآنیکم وگربد «فیض» گومردم‌ندانندم
زبان خودستایی‌را نمیدانم‌نمیدانم.

❀❀❀

سالک راه حق بیا نورهدی زماطلب
نور بصیرت ازدر عترت مصطفی‌طلب
هست سفینهٔ نجات عترت وناخدا خدا
دست دراین‌سفینهٔ زن‌دامن ناخدا طلب

* * *

آنکه‌مست‌جانان نیست عارف اربودعام‌است
هرکه نیستش ذوقی شعلهٔ گربود خام‌است
هرزه‌گردد اسکندر در میان تاریکی
آب‌زندگی‌باده‌است‌چشمهٔ‌خضر جام‌است

* * *

یامن بودی منت نمیدانستم
یامن بودی منت نمیدانستم
رفتم چومن ازمیان توگشتی پیدا
تامن بودی منت نمی‌دانستم.

وی بسال ۱۰۹۱ ه.ق. درکاشان‌وفات یافت ودرقبرستان آن‌شهر مقبرهٔ او مشهور و محل رفت وآمد ونذورات‌است. رجوع بزهر- الربیع و قصص‌العلماء وروضات الجنات و الذریعة ومقدمهٔ محجة‌البیضاء و انجم‌فروزان شود.

فیض. [َف] (ِاخ) (آیت‌الله محمد) ابن علی‌اکبربن محمد از فقهاء ومراجع‌بزرگ تقلید وازاحفاد ملامحسن فیض کاشانی‌است. وی بسال ۱۲۹۳ ق. در قم متولد شد و در نجف وسامره از محضر درس اساتیدبزرگ آخوند ملاکاظم خراسانی و سید محمد کاظم یزدی ومیرزامحمدتقی شیرازی بهره‌مندگردید وبسال ۱۳۳۱ بقم‌مراجعت کردوبسال ۱۳۳۶ حوزهٔ علمیهٔ قم‌رابنیادنهاد وبسال ۱۳۴۰ق. مرحوم آیت‌الله حایری را بقم دعوت کرد و با انتقال ایشان از اراک به‌قم حوزهٔ علمیه رونق‌گرفت. ازجمله آثار وی تعمیر مدرسهٔ فیضیه‌ودارالشفاء وساختمان چندمسجداست‌واز تألیفات اوست:
۱- مناسک‌حج که‌باتوجه بفتوای همهٔ‌مراجع تقلید وبسبکی ساده وروان‌نگارش یافته واز اینرو عمل بدان در هرزمان مجری است. ۲- الفیض واین کتابی‌است استدلالی دربارهٔ چند مسئله از قبیل مسئله عدم تنجیس متنجس وعدم انفعال آب قلیل وغیره. ۳- حاشیه‌بر کفایةالاصول. ۴- حاشیه بر مکاتب شیخ انصاری. ۵-حاشیه‌برعروةالوثقی. ۶-وسیلة النجاة. ۷- ذخیرة‌العباد. وی بسال ۱۳۶۹ ه ق برابر با ۱۳۲۹ شمسی در ۷۸ سالگی وفات یافت و درایوان طلا درجوار حضرت معصومه مدفون‌گردید. کلمهٔ‌آیت الفیض مادهٔ تاریخ وفات اوست. (انجم فروزان ص ۱۳۸ ورجال قم، وقم را بشناسید، وقم و روحانیت ص۱۵۵ و ۱۵۶ و مقدمهٔ محجة البیضاء).

فیض. [َف] (ِاخ) علی‌اکبربن محمد ازنویسندگان وشاعران وخطاطان مشهور قم وپدر مرحوم آیت‌الله‌میرزا محمد فیض‌است. کتیبهٔ ضریح آستانهٔ‌قم‌بخط ثلث ازآثاراوست. تألیفاتی‌دارد ازجمله ۱-جنگ و تذکرهٔ در ادبیات و حالات شعرای قم. دیوان اشعار وی نیز ضمیمه همین کتاب است در مجلدی مشتمل بربیش ازیکهزارصفحه باخط زیبای خود مؤلف ودرکتابخانهٔ‌شخصی عباس‌فیض درقم نگاهداری میشود. ۲- تاریخ قم‌خطی. ۳- فرامین فتحعلی‌شاه.
ازاشعار اوست:

من وگیسوی تو درهرشب وهرروز نهیم
همچو محنت زدگان برزبر زانو سر
او بزانو بنهد سر زرسایی و کشی
من بزانو بنهم سر زخیالات وفکر

❀❀❀

چرا دل به‌بندم‌دراین زندگانی
که‌این زندگانی دوروزی‌است‌فانی
بحق خداوند فرد یگانه
که بی‌مثل وشبه است وانباز وثانی
همان صحبت دوستان‌است‌ویاران
اگر حاصلی هست در زندگانی.

وی بسال ۱۳۱۲ ه ق. درکربلا وفات‌یافت ودرهمانجا مدفون‌گردید. (تاریخ قم وانجم فروزان).

فیضوضاء. [َف] (ع‌ص) کار مشترک میان قوم یاکارکه درآن‌قوم مختلف‌باشند و یکی بحق دیگری تصرف کند. (منتهی- الارب). امرهم‌فیضوضاءبینهم‌یعنی‌مختلف‌اند درآن وتصرف میکند هرواحد چیزی‌که مر دیگری راست (منتهی‌الارب). رجوع به فوضوضاء شود.

فیضوضی. [َف‌ضا] (ع‌ص) فیضوضاء فوضوضاء. رجوع به‌این دوکلمه شود.

فیضوضة. [َف‌َض] (ع‌مص) بسیارشدن آب چندانکهٔ روان گردد. (منتهی‌الارب). فیض. فیضان. ||البالب رفتن رود. (منتهی- الارب). (اقرب‌الموارد). رجوع به‌فیضان وفیض شود. ||آشکار کردن رازرا (منتهی- الارب). رجوع به‌فیض وفیضان شود.

فیضة. [فَ ضَ] (ع اِ مص) روانی اشک وشراب (ازمنتهی‌الارب) . رجوع به فیض،فیضان وفیضوضة شود .

فیضی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فیض. رجوع به فیض شود.

فیضی. [فَ یا فِ] (اِخ) ملافیضی کاردگر فرزند استاد محمد لعبت‌باز است. بعشق‌بازی اشتغال‌تمام می‌نماید. شعرش بدنیست. مردی نیک‌است. ازاوست :

گرچه‌رفت‌ازچشم گریانم چواشک‌آن‌تندخوی
چشم میدارم که آب رفته باز آید بجوی

(ازمجالس‌النفائس ، میرعلیشیر نوائی.ص ۱۴۷ ازترجمهٔ فارسی). ازشعرای قرن نهم ومعاصر میر علیشیر نوایی بوده است.

فیضی. [فَ یا فِ] (اِ خ) . هروی . نقاشی‌نیکوست وخوددراشاعری ساحرمیپندارد اوراست :

زاهد بیار خرقه ورهن‌شراب‌کن
اسباب زهدوخانهٔتقوی خراب کن

(از مجالس النفائس نوائی . ص ۲۵۶ از ترجمهٔ فارسی، بتصحیح علی‌اصغرحکمت) . از شعرای قرن نهم و از معاصران جامی و نوایی است .

فیضی. [فَ یا فِ] (اِخ). دکنی.شیخ ابوالفیض برادر شیخ ابوالفضل دکنی است که ازافاضل ولایت هند و از مقربان دربار جلال‌الدین اکبر شاه بوده است . بشعرخود میبالد. گویاحریفان‌عراقی که دراطرافش‌هستند از عظمت وهیبت او نمیتوانند در شعرش مداخله‌کنند . زیرا اشعار عجیبی از دیوانش انتخاب کرده و بعراق فرستاده بود وبیتهای ذیل ازآنهاست:

ای عشق تو از کعبه تراشیده صنم را
پیمانهٔ می‌ساخته قندیل حرم را
هرچندبخاکستر دل کار نداری
آیینه به‌پیش‌آر من سوخته‌دم‌را
پیش ازسپه‌آرایی میدان قیامت
حسن توگرفت ازسرخورشیدعلم‌را
فیضی چونوشتی ز نیت دود برآمد
ای سوختهٔ عشق نگهدار قلم را.

واین هم نمونه‌یی دیگراست :

مست عشقیم و ریاشوی حرم بادهٔ ما
باده پالای در میکده سجادهٔ ما
این‌گل تازه بگیر وزشرف برسرنه
کارمغانی بهشت است فرستادهٔ ما

☆❀☆

خیز ودریوزهٔ اقبال کن ازحضرت ما
که‌کم از هیچ سپاهی نبود همت ما .

(ازمجمع الخواص . صادقی کتابدار . ص ۵۲و۵۳ از ترجمهٔ فارسی) . وی پسرشیخ مبارك و برادر بزرگ شیخ ابوالفضل دکنی است . شیخ فیضی را تألیفات‌است. مسموع افتاده‌که نیمهٔ ازقرآن مجید را بی‌نقطه‌تفسیر کرده و کلفتی بی‌حاصل کشیده . وفاتش در درسال ۱۰۴۰ق.(!)درلاهوراتفاق‌افتاده‌است (ازمجمع الفصحاء. رضا قلیخان هدایت ج ۲ ص ۲۶ از چاپ سنگی تهران) . ولادتش بسال ۹۵۴ هجری قمری برابر با ۱۵۷۴م. در شهر اگرهٔ هندوستان اتفاق افتاد. وفاتش بسال ۱۰۰۴ق. برابربا ۱۵۹۵م. بود .وی درعلوم ادبی و دینی مطلع وصاحب تفسیری بنام سواطع‌الالهامست: وی‌بعداز ورودبدربار بمرتبهٔ امیری وملک‌الشعرایی رسید . فیضی از سرآمدان سخن فارسی درهندوستان و در قصیده و غزل و مثنوی صاحب مقامی شامخ است. بتقلید ازنظامی‌مثنویهایی بنام «سلیمان وبلقیس » و « نل ودمن » و«هفت‌کشور » و«مرکز ادوار» ونیز داستان «گیتا» رابنظم کشیده. اوراست :

شاهنشه بی‌نبرد عشق است
سلطان خرابه‌گردعشق‌است
در ریگ روان دفینهٔ او
دردست تهی خزینهٔ او
صد معرکه عارض سپاهش
صد ناله نقیب بارگاهش .
از آب جگر گذشته دلتنگ
بر آتش دل نهاده اورنگ . . .

ونیز اوراست :

فلک زین کجرویهایت نمیگویم که بر گردی
شب وصل‌است‌خواهم‌اندکی‌آهسته‌ترگردی
ز مهتاب رخش ویرانهٔ من روشن است‌امشب
اگروقت‌طلوعت آید ای خورشیدبر گردی
پس از عمریست امشب کوکب‌اقبال من‌طالع
ترا ای شب نمیخواهم بوقت‌خودسحر گردی
عجب نبودکه جزروز قیامت پرده نگشایی
که از صبح سعادت ازشب من‌باخبر گردی
توای اخترشناس امشب‌توانی گفت گردون‌را؟
که بهر خاطرم برعکس شبهای دگر گردی
مها امشب بجانان درددل دارم میا بیرون
که‌میترسم خدنگ آه فیضی را سپرگردی.

ونیز این رباعی ازاوست:

آن روزکه کردند شمار من‌وتو
بردند ز دست اختیار من‌وتو
فارغ بنشین‌که کارساز دوجهان
پیش ازمن وتو ساخته کار من وتو

(نقل‌ازگنج سخن، تألیف دکترذبیح‌الله‌صفا ج۳ ص۵۳ تا ۶۱). رجوع به تذکره‌های مخزن‌الغرایب وصحف ابراهیم ونیزرجوع به‌تاریخ ادبیات دکتر شفق ص۳۷۴ و۳۷۵ شود .

فیضیضاء. [فَ](ع‌ص)رجوع به‌فوضوضاء فیضوضة وفیضوضی شود .

فیضیضی. [فَ ضا] (ع‌ص) رجوع به فوضوضاء وفیضوضی شود.

فیطا . (اِ) سویق است (فهرست مخزن‌الادویه) .

فیطاغطاس (اِ) شجرة‌الکلب (فهرست مخزن‌الادویه) .

فیطرا. (اِ) بیونانی کبراست . (فهرست مخزن‌الادویه).

فیطس . [طُ] (اِ) نوعی از صنوبر ، قمل قریش (یادداشتهای مؤلف) صنوبر الصغار (یادداشت دیگر) . بیونانی حب صنوبرصغار است وآس بستانی را نیز نامند وغلط کرده صاحب تحفه‌که نبک آس‌نوشته (مخزن الادریه) .

فیطفلون . (اِ) فاوانیا (فهرست مخزن الادویه) رجوع به‌فاوانیا شود .

فیطولوس . [فَ] (اِ) پوست‌درخت صنوبر (فهرست مخزن‌الادویه) .

فیطی. (اِ) زرنیق احمر (فهرست‌مخزن الادویه) .

فیظ. [فَ] (ع اِ)مرگ (منتهی‌الارب). || (مص) مردن. (منتهی‌الارب) . (تاج‌المصادر بیهقی). رجوع به‌فیظان شود.

فیظان. [فَ یَ] (ع‌مص) مردن (منتهی الارب). (تاج‌المصادربیهقی). رجوع به‌فیظ شود .

فیظل . [فَ ظَ] (اِ) بلغت اندلس زیرهٔ صحرایی است و بعربی کمون البری خوانند (برهان) .

فیع. [فَ] (ع اِ) فیع‌الامر: اول وآغاز کار. (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . فیعة. رجوع به‌فیعة شود .

فیعورس. [ ] (اِ) بصل‌الزیر (فهرست مخزن‌الادویه) .

فیعه. [فَ عَ] (ع اِ) اول کار وآغاز آن (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . فیع. رجوع به‌فیع شود.

فیعیکس . [ ] (اِ)بیونانی‌عفص است. (فهرست مخزن‌الادویه) .

فیغان. [فِ] (اِخ) دهی است ازبخش الیگودرزشهرستان بروجرد که دارای ۵۰۸ تن سکنه،آب‌آن ازقنات ومحصول عمده‌اش غله و لبنیات وکار دستی مردم بافتن قالی و جاجیم است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فیغانون . [ ] (اِ) برومی سداب است. (فهرست مخزن‌الادویه) . رجوع به سداب شود.

فیف. [فَ] (ع اِ) جای برابر وهموار (منتهی‌الارب) . مکان مستوی (اقرب ـ الموارد) . || بیابان بی‌آب . (منتهی ـ الارب). (اقرب‌الموارد) . || زمین مختلف الریاح ج : افیاف وفیوف (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). زمین بادخیز یابادگیر .

فیف. [ ] (اِ) بسریانی انفخه‌است (فهرست مخزن‌الادویه) .

فیف . [فَ] (اِ خ) یافیف‌الریح جای معروفی‌است دربلندیهای‌نجد ومربوط بروزی ازروزهای معرزف‌عرب‌است (معجم‌البلدان). که درآن جنگی میان خثعم وبنی‌عامر بود . (ازمجمع‌الامثال میدانی) .

فیفا . [ ] (اِ) یونانی دود الثفل است و بعربی اسم اقحوان است و بسریانی قثاء (فهرست مخزن‌الادویه) .

فیفاء . [ف] (ع اِ) بیابان فراخ وبی‌آب ج : فیافی (منتهی‌الارب). بیابانی که آب در آن نیست (اقرب‌الموارد). || جای مستوی (اقرب‌الموارد). رجوع به‌فیف شود.

فیفادمیوس . [ ] (اِ) یونانی نحاس محرق است.(فهرست مخزن‌الادویه).

فیفانه. [ ] (اِ) نارمشک(فهرست مخزن‌الادویه).

فیفاة . [ف] (ع اِ) بیابان بی‌آب . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . || مکان مستوی (اقرب‌الموارد) .رجوع به‌فیفاءشود.

فیفرا [ ] (اِ) یونانی بمعنی تلخ ومراد ازآن صبر سقوطری است (فهرست مخزن‌الادویه) .

فیفرع. [ف ف ر] (ع اِ) درختی است (منتهی‌الارب)' (اقرب‌الموارد).

فیفرین . (اِ) یونانی فلفل ابیض است (فهرست مخزن‌الادویه) . رجوع به‌فلفل و ترکیبات آن شود .

فیفس لوعا . [ ] (اِ) یونانی عدس الماء است که نوعی از طلحب باشد. (مخزن‌الادویه).

فیفض اغریون . [ ] (اِ) قرطم بری (فهرست مخزن‌الادویه).

فیفعی . [ف ف ی] (ع اِ) قصاب . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . فعفعان . فعفعانی. رجوع به‌این دو کلمه شود .

فیفیطراس. [ ] (اِ) یونانی‌قرفة الدارصینی است (فهرست مخزن‌الادویه) .

فیفی عطرلوس. [ ] (اِ)عدس جبلی است که عدس‌المر باشد (فهرست مخزن‌الادویه).

فیفی لاموس . [ ] (اِ) بخور مریم است که‌نوعی‌از عرطنیثا باشد .(فهرست مخزن‌الادویه) .

فیق. [ف] (ع اِ) آواز ماکیان (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد). || (مص) مردن و جان دادن. (منتهی‌الارب). (از اقرب‌ـ الموارد).

فیق . (ع ص) بلند قامت مضطرب‌خلقت (منتهی‌الارب) . || (اِ) مرد دراز بالا . (منتهی‌الارب) . || کوهی محیط بردنیا . (منتهی‌الارب) . رجوع به قاف شود .

فیق . [ف ی] (ع اِ) ج فیقة (منتهی‌ـ الارب). رجوع به‌فیقة شود .

فیق . (اِخ). شهریست بشام میان دمشق طبریه و عقبهٔ داود که بفور اردن سرازیر میشود. (معجم‌البلدان) .

فیقا. [ف] رمزاست از فیقال. (یادداشت مؤلف).

فیقا. (اِ) اسم عبرانی‌انفخناست وبسریانی فیثا نامند. (فهرست مخزن‌الادویه) .

فیقر. [ف ق] (ع اِ) بلاوسختی (منتهی‌ـ الارب).

فیقرا. (ص) کلمهٔ یونانی است و بمعنی تلخ‌است و ایارهٔ فیقرارا از آن رو بدین نام خوانندکه جزو عمدهٔ آن صبراست (یادداشت مؤلف) اصل این ایارج صبراست (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). مراد ازآن‌صبرسقوطری‌است (فهرست مخزن‌الادویه). ایارج فیقرامرکبی ازادویهٔ مسهل ومصلح‌است که مزهٔ تلخ دارد (یادداشت‌دیگرمؤلف). رجوع‌به‌فیقراشود .

فیقراطیسون. (اِ) عنصل است (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به‌فیقراطیون شود.

فیقراطیون. [ ] (اِ) اسم‌یونانی عنصل‌است (فهرست‌مخزن‌الادویه) . رجوع به‌فیقراطیسون شود .

فیقروس . [ ] (اِ) یونانی درخت حناست (فهرست مخزن‌الادویه).

فیقره . [ر] (ص)فیقرا. تلخ(یادداشت مؤلف) :

بپذیر پند اگرچه نیایدت خوش که پند
پرسودوناخوش‌است چومعجون فیقره.
ناصر خسرو .

فیقس . [ف ق] (اِ) یونانی عفص است(فهرست‌مخزن‌الادویه). راش (فرهنگ فارسی معین) .

فیقن . [ ] (اِ) اسم یونانی قرطم است. (فهرست مخزن‌الادویه).
ترکیب :
— فیقن‌اغریون: قرطم‌بری است. (فهرست مخزن‌الادویه) .

فیقة. [ق] (ع اِ) شیری که میان دو دوشیدن‌گردآید در پستان.ج : فیق، افواق ، ج‌ج: افاویق (منتهی‌الارب). نیزج: فیقات، جمع‌الجمع افاویق بمعنی‌آبی‌که درابرهاجمع شود وساعت بساعت ببارد، نیزبکار برده‌اند (ازاقرب‌الموارد) .
ترکیب:
— فیقةالضحی: بلند برآمدگی آن (منتهی الارب) . اول‌وبلندی‌آن. (ازاقرب‌الموارد).

فیک.[ف] (معرب‌اِ)پیلک (آنندراج).

فیک. (اِ) بلهجهٔ طبری درخت بیداست (یادداشت مؤلف) در تداول اهالی شهسوار بدرخت فک‌گفته میشودکه یکی ازگونه‌های بیداست (فرهنگ فارسی معین) . رجوع به فک شود .

فیکا . (اِ) درامسروشهسواربدرخت‌بید گفته میشود(فرهنگ‌فارسی‌معین)فک، فیک.

فیکارود. (اِخ) نام یکی ازرودخانه‌های محلی مازندران (از سفر نامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ، ص ۲۴ و ۴۱ از ترجمهٔ فارسی) .

فیکر . [ف ک] (ع ص) بسیار اندیشه (منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد) ، رجوع به فکیر شود .

فیکو . (اِخ) قسمتی از ناحیهٔ فومن در گیلان (یادداشت مؤلف).

فیل . (معرب اِ) پیل . پستانداری است عظیم‌الجثه که راستهٔ خاصی بنام راستهٔ فیلان را بوجود میآورد . در راستهٔ فیلان امروز فقط دوگونه موجود است یکی فیل آسیایی یا هندی و دیگر فیل افریقایی . قد فیلهای هندی از افریقایی کوچکتر و گوشها و عاج آنهانیز کوچکتراست. بطورکلی امروزه‌فیلها بزرگترین حیوانات خاکزی هستند ودارای خرطوم‌طویلی میباشندکه‌ازاتصال‌دوجداربینی ولب بالا بوجودآمده است . برروی آروارهٔ بالایی دودندان نیش‌وجودداردکه‌بسیارطویل میشودوعاج رامیسازد . بعلاوه درسراسر دهان فیل‌فقط‌چهاردندان‌آسیاوجود داردکه‌برروی هر نیم فک قرار میگیرد . نمو دندانهای آسیا تدریجی‌است یعنی درهرزمانی بیش از چهار دندان آسیای عامل در دهان وجود ندارد ولی بمحض اینکه دندانی ساییده شد درعقب آن دندان آسیای دیگری رشدمیکند بقسمی که در دوران عمرفیل در هرنیم‌فک شش آسیا تدریجاً ظاهر میشود که سه تای اول‌را میتوان‌بمنزلهٔ‌دندانهای شیری محسوب داشت وسه‌تای دوم را بجای آسیاهای‌دایمی. اولین دندان آسیای شیری در فیلها در سه ماهگی و دومی در دو سالگی وسومی در نه سالگی ظاهر میشود . اولین آسیای اصلی یا دایمی در پانزده سالگی و دومی در بیست سالگی و سومی در سی و پنج سالگی ظاهر میگردد. دست و پای فیلها حجیم وعضلانی است وهرکدام به‌پنج انگشت ختم میشوند. انگشتان مجموعاً درداخل یک تودهٔ‌عضلانی قراردارند و فقط انتهای آنها که به‌سم پهنی ختم میشود آزاد است . فیل را معمولا در هندوستان و افریقا اهلی میکنند . فیلهای افریقایی بیشتر وحشی‌هستند و آنهارابمنظور استفاده از عاجشان شکار میکنند . برخی فیلها بالغ برپنجاه تا شصت کیلو گرم عاج میدهند. ارتفاع فیلهای افریقایی تا ۴/۵ متر نیزمیرسد (ازفرهنگ فارسی معین). کلمهٔ فیل در عربی بصورت‌افیال‌وفیول‌جمع‌بسته‌میشود وازآن مشتقات دیگری مستعمل است‌ازجمله فیال [ف ی] بمعنی فیلبان وپیلبان که‌صیغهٔ شغل و مبالغه است :

یامکن با فیلبانان دوستی
یابناکن خانه‌یی در خوردفیل.
سعدی.

چند فیل‌که حصن قلب کافربود بستد (ترجمهٔ یمینی) . پای دربست فیل خاص‌آورد و از نیتی صادق ویقینی صافی برقلب ایلک حمله کرد . (ترجمهٔ یمینی) .
ترکیبات :
— ازدماغ فیل افتادن: بسیارمتکبرومعجب بودن ، بخود مغرور بودن ، تکبر بیش از

حد، کبروعجبی که دیگران را ناراحت کند (یادداشتهای مؤلف) .

— اصحاب الفیل یااصحاب فیل . رجوع به اصحاب الفیل درهمین لغت‌نامه شود .

— درزیرپای فیل‌افکندن : به هلاکت‌رسانیدن ، بخطر انداختن ، نابودکردن ، سبب نابودی کسی شدن .

— فیل‌زنده‌اش‌هزارتومان، مرده‌اش‌هم‌هزار تومان ؟ : در تداول هنگامی گویند که دو نوع از یک جنس رابقیمت‌واحد فروشند . یا برای دوچیز – که یکی خوب و دیگری بداست – امتیاز . برابر قائل شوند .

— فیل کسی را یاد هندوستان دادن : بمستی وشوردر آوردن ، کسی را از حال عادی خارج کردن ودر اوشور وشوقی پدید آوردن .

— فیل‌کسی یادهندوستان‌کردن: بیادگذشته افتادن . انتقال خیال آدمی به چیزی دور و یا نامناسب .

— فیل‌آبکش: پیل‌آبکش (فرهنگ فارسی معین) . ابرسیاهی‌که باران آورد .

— فیل معبری : فیلی بزرک‌که برآن نشینند وازدریا بدان گذرند .

— فیل وفنجان : دوچیز نا متناسب (از – فرهنگ فارسی معین) . دو چیز را که یکی بسیار کوچک ودیگری بسیار بزرک باشد و کنارهم‌قرارگیرند‌گویند بفیل وفنجان‌میمانند نظیرپیل وپشه

— فیل کوچکه: درتداول زن فربه راگویند (یادداشت مؤلف) .

— فیل هواکردن : چون درجایی ازدحام وشلوغی باشد وازکسی پرسند چه خبراست . گوید فیل هوا می کنند (فرهنگ‌فارسی‌معین) کنایه از این است که خبری نیست وهیاهوی بسیار برای هیچ است .

— کارحضرت‌فیل‌است: کاری بسیارمشکل است (فرهنگ فارسی معین) . از قدرت من وشما خارج است .

— مثل فیل‌باید توی‌سرش کوبید : درباره کسی‌که نصیحت نمی‌پذیرد استعمال‌کنند – زیرا فیلبان با کجک بسرفیل می کوبد (از (فرهنگ‌فارسی معین). نظیرآهن‌سردکوبیدن است .

ترکیبات مستقل :

فیلاب – فیل‌آباد– فیل‌آفرین – فیل استخوان– فیل افکن . فیل افکندن . فیل افکنی – فیل امرود – فیل اوژن – فیل بار – فیل باران – فیل باز – فیل بازی – فیل بالا – فیل بان – فیل بانی – فیل بند – فیل بندان – فیل پا – فیل پایه – فیل پیکر – فیل تل – فیلتن – فیلتنی – فیل جادو – فیل جامه – فیل‌جوش– فیل حمله – فیل خانه – فیلخوار – فیل‌دار– فیل درفیل – فیل‌دل – فیل دندان –فیل‌رنگ– فیل زور – فیل زوری – فیل زهره – فیل زهرج – فیلسا – فیلسای – فیلسم – فیلسوار– فیلسواری – فیل شرم – فیل فام –فیل فکن– فیل قدم – فیلک – فیل‌گاه – فیل‌گوش – فیل‌گوشک – فیلگون – فیل‌گیر – فیل مال فیل مرغ – فیل‌وار – فیلوارافکن – فیل وان فیل ور – فیلی. رجوع‌به هریک‌ازاین کلمات شود . ||نام یکی‌ازمهره‌های شطرنج است‌که درهردسته ازمهره‌های سیاه وسفید دوتای‌آن وجود دارد و جای این مهره خانه سوم از کنار است‌یعنی یک‌فیل‌بین‌اسب‌وشاه ودیگری میان‌اسب‌دیگر و وزیرقرارمیگیرد. حرکت مهرهٔ فیل بطریق مورب است و تا هرچند خانه‌که در مسیرش مهره‌یی نباشد میتواند پیش برود :

ازخسان همت‌کسان مطلب
که رخ وفیل کارشه‌نکنند .
خاقانی .

چون اسب وفیل نیست دلم خون همی‌شود
ازبهراسب وفیل دلاخون همی شوی .
خاقانی .

زمیدانش خالی نبودی چون میل
همه وقت پهلوی اسبش چوفیل .
سعدی .

|| مرد فرومایهٔ گران و ثقیل (از منتهی – الارب) .

فیل . [فَ یا فَ یِ] (ع ص). رجل فیل‌الرأی: مرد سست عقل : ج :افیال،فیالة، فیولة (منتهی الارب) . ||رجل فیل‌اللحم : مرد بسیارگوشت (منتهی الارب)

فیل . (اِخ) . شهر ولایت خوارزم را می‌گفته‌اندوآنرا درابتدا فیل وبعدها منصوره خوانده‌اند واکنون گرگانج گویند (ازمعجم‌البلدان) رجوع به فیلان شود .

فیل . (اِخ) دهی است‌کوچک از دهستان میان رود علیا ازبخش نور شهرستان آمل‌که دارای ۱۰ تن سکنه است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

فیلا . (ص) بلغت یونانی بمعنی دوستدار باشد (برهان) رجوع به فیلسوف شود .

فیلائون(۱). [ءُ](اِخ)برادرشاه‌سالامین درزمان‌خشیارشا بوده‌که بقول هرودوت در بحریهٔ‌آن روزایران صاحب‌نفوذ بوده‌است .

(ازایران باستان پیرنیا . ص ۷۹۳) .

فیلاب . (اِخ) دهی است ازدهستان شهر کهنهٔ بخش حومهٔ شهرستان قوچان‌که دارای ۳۵۹ تن‌سکنه ، آب‌آن ازقنات و رودخانه ومحصول عمده‌اش غله وانگور و کاردستی مردم قالیچه بافی است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فیل آباد . (اِخ) دهی است از دهستان میزدج ازبخش حومهٔ شهرستان شهرکردکه دارای ۱۶۲۷ تن سکنه ، آب‌آن از چشمه ورودخانه‌محلی ومحصول‌عمده‌اش غله وکار دستی زنان‌گلیم‌بافی‌است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰)

فیلاخص . [خُ] (اِخ) دهی است از بخش جلگه شهرستان گلپایگان که دارای ۷۷۱ تن سکنه ، آب آن ازچشمه وقنات‌و چاه ومحصول عمده‌اش‌غله ولبنیات است.

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

فیلادلف . [دِ] (اِخ)نام یکی از بطالسهٔ مصر است‌که درقرن سوم پ . م . میزیسته و اوبزرگترین‌فانوس‌دریایی‌را بسال ۲۸۵ پ . م.درجزیرهٔ‌فارنزدیک اسکندریه بناکرد و این‌همان مناری‌است‌که برای‌هدایت کشتی‌ها در آن چراغ میافروختند و دارای ۱۳۵ متر ارتفاع‌بوده‌است‌وآنرا از عجایب هفتگانهٔ جهان‌کهن شمرده‌اند و آینهٔ اسکندر همان‌است‌زیراکه‌اسکندرقصدساختن‌آنراداشته است (اقتباس از ایران باستان پیرنیا ص – ۱۹۱۶) . رجوع به بطلمیوس دوم شود .

فیلادلف . [دِ] (اِخ)نام یکی ازشاهان دولت پرگاموس در آسیای صغیر بوده‌است و این دولت را خزانه‌دار لیزیماک جانشین اسکندر پس‌ازمرگ‌لیزماک تأسیس کرد .

(از ایران‌باستان پیرنیا ص ۲۱۴۹).

فیلادلفیا . [دِ] (اِخ) (۲) معنی آن محبت برادرانه است و نام شهری است در حدود لیدیه و فریگیه‌که در ۲۵میلی‌جنوب شرقی سارد واقع بوده است . بانی آن‌اتالس فیلادلف پادشاه پرگام بوده و اکنون برچند تل بناهایی در آن‌محل‌هست‌ومجموعاً ۳۰۰۰ خانه و ۱۰۰۰۰ تن سکنه دارد (از قاموس کتاب مقدس) . رجوع به فیلادلف‌شود .

فیلادلفیا . [دِ] (اِخ)شهری در جنوب ایالت پنسیلوانیادرکشورایالات متحدهٔ‌امریکا این شهردارای دوملیون وشصت‌وپنج‌هزارتن سکنه‌است.(ازفرهنگ‌زبان‌امریکایی‌وبستر). شهرستانی است در پنسیلوانیاکه تقریباً در جنوب ایالت نیویورک قرار میگیرد وخود در جنوب‌شرقی ایالت پنسیلوانیااست‌جمعیت آن دوملیون‌وهفتادویک هزارو‌ششصدوپنج تن است . مرکز شهرستان نیز فیلادلفیا نام دارد . فیلادلفیا بزرگترین شهرستان ایالت پنسیلوانیا وچهارمین شهربزرگ‌ایالات‌متحده است و از مراکز اقتصادی و تجاری امریکا بشمارمیرود . مرکزهنری وتعلیمات حرفه‌یی این شهرقدیمترین مرکزدرنوع خود درایالات متحده است . این شهرستان در سرحد ایالت پنسیلوانیا باایالت نیوجرسی قرارگرفته‌است درسال ۱۸۸۴ م . دراین شهرستان دانشگاه تاسیس شد ومؤسسهٔ تکنولوژی آن درسال

(۱) Philaon .   (۲) Philàdélphiâ .

۱۸۹۱ م . برپا گردید. نیز در سال ۱۸۶۰ م. یک دانشکده بنام لاسال کالج (۱) بوسیله کاتولیکها بوجود آمد. وهمچنین پروتستانها در ۱۸۰۷ م . مدرسهٔ عالی دیگری در آنجا ساختند. این شهرستان در ۱۶۸۲ م . بوجود آمد و در محل آن ابتدا سوئدیها و سپس انگلیسها زندگی را آغاز کردند . مهاجران انگلیسی بسرپرستی ویلیام پن در ۱۷۰۱ م. در این ایالت فرود آمدند . (از فرهنگ جغرافیایی وبستر)

فیلاریال . (۲) (اِ خ) نام یکی از شهرهای اسپانیاست (یادداشت مؤلف) درمشرق اسپانیا قرار دارد و بیست هزار و بیست و پنج تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیائی وبستر).

فیلاسوف. [سُ] (اِ مرکب) بلغت یونانی دوستدار حکمت چه فیلا دوستدار وسوف حکمت را گویند (برهان) رجوع به فیلسوف شود .

فیلاطیس . (اِ خ) نام پادشاه جزیرهٔ قر که مولد و مسکن بقراط حکیم بوده است. (از حبیب السیر، چاپ سنگی تهران، ج ۱ ص ۵۹).

فیل آفرین . [فَ] (نف مرکب) فیل آفریننده ، پیل آفرین (فرهنگ فارسی معین) آفریننده وخالق فیل، خداوند ، آفریدگار، که موجودات عظیم ونیرومند آفریند :

تا عنکبوت غار ز آسیب پای پیل

اندر حریم کعبه فیل آفرین گریخت .

خاقانی .

فیلاق . [فَ] (اِ) بروزن قیماق بزبان رومی لشکر وسپاه (برهان)

فیلاقوس . [فَ] (اِ خ) نام حکیمی (آنندراج) || نیز نام پدر اسکندر (آنندراج) رجوع به فیلیپ شود .

فیلالبا. (اِ خ)(۳) شهری از قشـ‌اله باسپانیا (یادداشت مؤلف) شهر کوچکی است که دوازده هزار وهشتصد ویک تن سکنه دارد

(از فرهنگ جغرافیایی وبستر) .

فیلان . (اِ خ) موضعی است نزدیک باب الابواب ونیز گویند اسم خوارزم است و آنرا سپس منصوره وبعد گرگانج خوانده‌اند (منتهی الارب) . وپادشاه آنرا فیلانشاه نامند وایشان نصاری هستند و زبانی مخصوص دارند (از معجم البلدان) رجوع به فیل شود.

فیلاورگان . [وَ] (اِ خ) دهی است از دهستان اشترجان از بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که دارای ۱۱۸ تن سکنه ، آب آن از زاینده رود، محصول عمده اش غله وپنبه و کاردستی زنان کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) رجوع به فلاورجان شود .

فیل استخوان . [اُ تُ خا] (اِ مرکب) استخوان فیل ، پیلسة ، عاج، پیل استخوان. رجوع به فیلسته شود .

فیل افکن . [اَ کَ] (نف مرکب) فیل ــ افکننده ، پیل افکن، آنکه پیل را برزمین زند وشکست دهد ، پیل کش ، رجوع به فیل و پیل افکن شود .

فیل افکندن . [اَ کَ دَ] (مص مرکب) پیل افکندن (فرهنگ فارسی معین) . برزمین افکندن پیل || حریف نیرومند را مغلوب کردن ، چیره شدن :

از درخاقان کجا فیل افکند محمود را

بدره بردن پیل بالا برنتابد بیش از این .

خاقانی .

|| مهرهٔ پیل را در صفحهٔ شطرنج حرکت دادن . رجوع به فیل وپیل شود .

فیل افکنی . [اَ کَ] (حامص) پیل افکنی (فرهنگ فارسی معین) عمل پیل افکن ، دلیری زورمندی ، توانایی بسیار .

فیل امرود . [اَ] (اِ مرکب) . پیل ــ امرود (فرهنگ فارسی معین) . نوعی امرود بزرگتر از انواع دیگر .

فیل اوژن . [اَ ژَ] (نف مرکب). پیل اوژن (فرهنگ فارسی معین) . پیل افکن ، پیل کش، آنکه بتواند پیل را از پای درآورد بسیار نیرومند .

فیل بار . (اِ مرکب) پیل بار(فرهنگ ــ فارسی معین) پیلوار . باری که یک فیل بتواند حمل کند . رجوع به پیلوار شود .

فیلباران. (اِ مرکب) پیلباران (فرهنگ فارسی معین). باران فراوان وبسیار، رگبار شدید :

شدی فیل از تیر لرزان چنان

که از فیلباران برهنه تنان .

کلیم .

فیلباز . (نف مرکب) پیل باز (فرهنگ ــ فارسی معین) آنکه با پیل بازی کند یا فیل را بازی گیرد . || شطرنجی که مهرهٔ پیل بمیدان آرد .

فیلبازی . (حامص) پیل بازی (فرهنگ ـ فارسی معین) . بازی کردن با فیل یا فیل را ببازی گرفتن . || بکار بردن مهرهٔ پیل در بازی شطرنج || دلیری نمودن وسخت نبرد کردن:

یکی فیلبازی نمایم بدوی

کزین پس نیارد سوی جنگ روی

فردوسی .

فیل بالا . (ص مرکب) پیل بالا (فرهنگ فارسی معین) بزرگ وبلند بقامت فیل ، پیل اندام || بمقدار زیاد ، فراوان :

از درخاقان کجا فیل افکند محمود را

بدره بردن فیل بالا برنتابد بیش از این

خاقانی .

|| توده وخرمن کرده وبرهم انباشته .

فیلبان . (ص مرکب) پیلبان (فرهنگ فارسی معین) آنکه از پیل مراقبت ونگهداری می کند یا آنکه بر فیل سوار شود وبا کجک برسرش کوبد و اورا براند . نگهبان فیل . پیلوان ، فیلوان ، فیال : فیل خوابی بیند و فیلبان خوابی: هرکسی بفکر خودش است . (یادداشت مؤلف) .

فیلبانی . (حامص) پیلبانی(فرهنگ فارسی معین) . عمل وشغل پیلبان . پیلبانی .

فیل بچه. [بَ چَ چِ] (اِ مرکب) بچهٔ فیل .فیل کوچک .(یادداشت مؤلف) .

فیل بند . [بَ] (اِ مرکب) اصطلاحی در بازی شطرنج وآن چنین است که با یک پیل و دو پیاده بازی شود بدین ترتیب که در پس پیل خود دو پیاده گذارد تا این هر سه مهره پشتشان به یکدیگر باشد ومهرهٔ حریف به هرکدام از آنها حمله کند مورد حملهٔ دیگری قرار گیرد وبنا براین بدآن سونیاید . بیشتر این پیل بند را در گرد مهرهٔ «شاه» میسازند. || (نف مرکب)آنکه پیل را بند کند بحیله یا بنیروی خود || (اِ) زنجیری که بپای پیل بندند، بند پای فیل. || جایی که فیلها را در آن نگهداری کنند .

فیل بند . [بَ] (اِ خ) نام محلی است از ییلاقات بند پی که در زمستان سکنه ندارد و از اهالی قشلاق دیوا در تابستان در حدود ۱۵۰۰ تن بدانجا میروند

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳)

فیل بند دادن . [بَ دَ] (مص مرکب) پیل بند دادن (فرهنگ فارسی معین) . ببند کردن . گرفتن پیل . || دشمن را بدام انداختن ، ||شکست دادن در شطرنج بازی .

فیل بند کردن. [بَ کَ دَ](مص مرکب) پیل بند کردن (فرهنگ فارسی معین) بدین معنی است که دو پیاده را در بازی شطرنج بافیل در یک خط مورب قرار دهند تا مهرهٔ طرف مقابل به هیچ یک از آنها نتو اند حمله کند و بازیگر مهرهٔ شاه خود را حفظ کنند:

پیاده روان کرد فیل بلند

بهرگوشه یی کرده صد فیل بند .

نظامی .

رجوع به فیل بند شود

فیلبس. [لِ بُ](اِ خ)پدر اسکندر مقدونی (ابن ندیم) . رجوع به فیلیپ شود .

فیلپا . (اِ مرکب) پیلپا (فرهنگ فارسی معین) پای فیل، پای پیل . || آنکه پایش چون پای پیل بوده . پیلپای، رجوع به پیلپای شود || نوعی سلاح که بشکل پای پیل میساختند و بومیان افریقا چون گرز بکار میبرند (فرهنگ فارسی معین: پیلپا) . || نوعی قدح که بزرگتر از ساغر معمولی است : شرابی چند فیلپا(یا پیلپا) بخوریم (بیهقی) . || فیلفاء معرب آن

---

(۱) La Salle College (۲) Villareal (۳) Villalba

وستونی است که پایهٔ اصلی سقف بر آنست. رجوع به پیلپایه شود .

فیلپای . (اِ مرکب) فیلپا بتمام معانی آن (یادداشت مؤلف) پیلپای (فرهنگ فارسی - معین) رجوع به فیلپا شود .

فیلپس . [لِ پُ] (اِ خ) بمعنی دوستدار اسب است ونام پنجمین ازدوازده رسول است که دربیت صیدا تولد یافت (قاموس کتاب مقدس) .

فیلپس . [لِ پُ] (اِخ) مبشر ازهفت نفر شماسی که از برای کلیسای اورشلیم مقرر گردیدند. وی درسامره درنهایت کامیابی موعظه میکرد . . . (ازقاموس کتاب مقدس) .

فیلپی . [لِ] (اِخ) شهر معروفی است است در شرق مقدونیه نزدیک تراکیا ، در هشت میلی نیاپولس و درمیان دو سلسه کوه واقع است . اسم اصلی آن کرینسیندس-بمعنی چشمه‌ها - بود زیرا در آن چشمه‌های آب نیکو وگوارا وجود داشت (ازقاموس کتاب مقدس) .

فیل پیکر . [پِ کَ یا پَ کَ] (ص - مرکب) پیل‌پیکر (فرهنگ‌فارسی) . بزرگ عظیم ، قوی هیکل . || دارای تصویر فیل . فیل پیکر درفش . رجوع به پیل پیکر شود.

فیلتر . (فرانسه اِ) (۱) آلتی برای تصفیهٔ آب ومایعات دیگر ، صافی (فرهنگ‌فارسی معین) . || پنبه‌یی که بشکل رشته‌های موازی درته سیگارقراردهند تا دود سیگاررا اندکی تصفیه کند ورقیق‌ترسازد .

فیل تل . [تَ یا تَ لِ ل] (اِ مرکب) تودهٔ چیزی که بقد وقامت فیل باشد ، تودهٔ عظیم (فرهنگ فارسی معین) (از غیاث و - آنندراج) .

فیلتن . [تَ] (ص مرکب) پیلتن (از - فرهنگ فارسی معین) دارای تنی چون پیل، عظیم‌جثه ، بزرگ ، زورمند ، بسیار قوی مانند فیل. || اسب نیرومندوقوی‌هیکل.

فیل جادو . (اِ مرکب) . پیل جادو (فرهنگ فارسی‌معین) تصویری که بشکل فیل وتصویردیگراجزای اوباشد (آنندراج) تصویرپیلی که تصویرات دیگر،اجزای او باشند (فرهنگ فارسی معین : پیل جادو) مانند شیرجادو .

فیل جامه . [مَ یا مِ] (اِ مرکب) . پیل جامه (فرهنگ فارسی معین) پیرجامه ، جامهٔ فراخ وگشاد و بلند ، ربدشامبر ، پی جامه (یادداشت مؤلف) .

فیلجوش. (اِمرکب) پیلگوش، فیلگوش رجوع به فیلگوش شود .

فیلجه . [جَ] (اِ) پیله ، که در ترکیب پیله‌ورآید . (یادداشت مؤلف) .

فیل‌چران. [چَ] (نف مرکب). کسی‌که فیل‌رابچرامیبرد.(یادداشت مؤلف) فیلبان . رجوع به فیلبان شود .

فیلچه . [چَ] (اِ مرکب) . فیل کوچک (یادداشت مؤلف) . بچهٔ فیل ، فیل بچه . (یادداشت‌دیگر).|| زن‌فربه‌ودرشت‌استخوان وکلان‌وچاق (یادداشت مؤلف) . ترکیب : فیلچه زن : زن چاق وفربه ، فیلچه . اصل کلمه عربی زنفیلجه همین زن فیلچهٔ فارسی است (یادداشتهای مؤلف) .

فیل حمله . [حَ لَ] (ص مرکب) پیل حمله (فرهنگ فارسی معین) . آنکه چون پیل دمد وسخت حمله کند .

فیلخ . [فَ لَ] (ع اِ) سنگ آسیا یا یا یکی از دو سنگ آسیای آبی ودستی ، زبرین ازآن هردو (ازمنتهی الارب) .

فیلخانه . [نَ] (اِ مرکب) . پیلخانه (فرهنگ فارسی‌معین) جایی که درآن پیل‌ها را نگهداری‌می کنند،پیل‌بند، فیلبند : گوسفند ازبیم آتش خود رادرفیلخانه افکند (سندباد بادنامه) . رجوع به فیل‌بند شود .

فیلخانه . [نِ] (اِخ) . دهی است از دهستان در بقاضی از بخش حومهٔ شهرستان نیشابورکه دارای ۲۶۵ تن سکنه ، آب‌آن ازقنات ومحصول عمده‌اش غله است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹)

فیلخانه . [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوندازبخش‌حومهٔ شهرستان‌نیشابور که دارای ۳۵ تن سکنه ، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است . (از فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۹).

فیلخوار. [خا] (نف مرکب) . پیلخوار (فرهنگ فارسی‌معین) . آنکه فیل را تواند خورد . پیل خوارنده :
ابرهزبرگون وتماسیح فیلخوار . . .
منوچهری .

فیلدار . (نف مرکب) پیل دار (فرهنگ فارسی معین) . پیلبان ، فیلبان ، نگهبان - فیل یا صاحب فیل .

فیل درفیل . [دَ] (قمرکب) پیل‌درپیل (از فرهنگ فارسی معین) . پیل پشت پیل ، پیلها بدنبال هم ، صف پیلان ، پیلان بصف ایستاده .

فیل دل . [دِ] (ص مرکب) . پیل دل (از فرهنگ فارسی معین) . شجاع ، دلیر ، قویدل .

فیل‌دوقز . [دُ قُ] (اِ مرکب) مأخوذ ازفرانسه. ولفظاً بمعنی نخ اسکاتلند بااسکاتلندی است (۲) (ازیادداشت مولف) نوعی نخ‌که اصل آن از اسکاتلند است وجوراب ازآن بافند ، جوراب فیل دوقز. (یادداشت دیگر) (فرهنگ فارسی معین)

فیل‌رنگ . [رَ] (مص مرکب) . پیل رنگ (فرهنگ فارسی معین) دارای رنگی مانند رنگ فیل . فیلی رنگ . رجوع به فیلی شود .

فیلروفس. [ ] (اِ مرکب)بیونانی شجرةالکب است(ازفهرست مخزن‌الادویه).

فیل زور . (ص مرکب) . پیل زور (از فرهنگ فارسی معین) دارای زور و نیروی فیل ، بسیارنیرومند . || (اِ مرکب) نام فنی ازکشتی(آنندراج) .

فیلزهرج . [زَ دَ] (اِ مرکب) دیوخار (از فرهنگ فارسی معین) درخت حضض است (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) وثمرهٔ او مثل فلفل است و آن قسمی از لوف الکبیر است که حضض هندی عصارهٔ او و قاتل‌فیل‌است (ازحکیم مؤمن) وآن سه‌صنف باشد یکی همان حضض است که اززرشگ سازند و دومی عصارهٔ خولان است و سومی دوایی است‌که از بول شترگیرند (یادداشت مؤلف ازمفاتیح) پیداست‌که تنها مادهٔ گیاهی نیست . این سم‌را ازمواد مختلفی‌میساخته‌اند وچنانکه در ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان منقول است‌موارد استفادهٔ مثبت طبی‌نیزداشته‌است : شوینده است مر اعضارا ودروی‌اندکی‌قبض باشد وریش دهان وآماسهای‌آن را مفیداست ورفتن‌ریم ازگوش بازدارد وموی راتقویت کند ودرد چشم را ببرد وداغها و سپیدی و سیاهی که دراندام پدیدآیدببرد . . . (ترجمهٔ صیدنة). فیل زهره.رجوع به فیل‌زهره‌شود .

فیل زهره . [زَ رَ] (اِ مرکب) فیلز - هرج ، دیوخار (از فرهنگ فارسی معین) . معروفست که زهرهٔ فیل باشد (برهان) || درخت حضض را نیزگویند و ثمر آن مانند فلفل باشد ، یرقان را نافع است (از - برهان) . رجوع به فیلزهرج شود .

فیلس . [لُ] (اِ خ) نام طبیبی از یونان قدیم (ابن الندیم بنقل‌یحیی‌النحوی).

فیلسار . (اِ) در بحرچین حیوانی است بشکل آدمی باخر طومی و دوپر - که بدان طیران‌کند - ودوپای . . . (یادداشت مؤلف ازنزهةالقلوب).

فیلسای . (ص مرکب) پیلسای (فرهنگ فارسی معین) پیل آسای، پیلسا ، پیل سان . پیل روش،بزرگ ونیرومند

فیلستان . [لِ] (اِ خ) دهی است از دهستان بهنام پازوکی از بخش ورامین - شهرستان تهران‌که دارای ۷۵۳ تن سکنه ، آب‌آن ازرودخانهٔ‌جاجرودومحصول‌عمده‌اش غله ، صیفی وچغندر قنداست .
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۱)

(۱) Filtre (۲) Fil d' Ecosse

فیلسته. [لَ تَ] (اِ مرکب) پیلسته (از فرهنگ فارسی معین) پیل استخوان ، پیلس پیلاس، دندان فیل،عاج. رجوع به‌پیلسته‌شود . || روی‌ورخساره (برهان) ازنظرسپیدی‌بعاج تشبیه‌کنند . || ساعد وانگشتان (برهان)در این‌معنی‌نیزسپیدی و کشیدگی ساعد وانگشتان وجه شبه است . اسدی طوسی کلمهٔ فیلسته را مجازاً بجای انگشت بکار برده‌است :

به فیلسته سنبل همی دسته کرد
به دربازفیلسته را خسته کرد .

یعنی با انگشت موهایش را چنگ میزد و با دندان دست وانگشت را میگزید .

فیلسم . [سُ] (اِ مرکب) پیلسم (از فرهنگ فارسی معین) سم فیل || (ص)اسبی که سخت سم باشد. || نیرومند وزورآور، پیل زور . رجوع به پیلسم شود .

فیلسوار . [سَ] (ص مرکب) . پیل ـ سوار (فرهنگ فارسی معین) . آنکه سوار فیل شود یا فیل را بسویی هدایت کند. فیلبان || (اِ مرکب) سوارپیل مانند ، سوارکار قوی هیکل .

فیلسواری. [سَ](حامص)سواری‌کردن برپیل ، فیلسوار بودن . رجوع به فیلسوار شود .

فیلسوف . (اِمرکب). مخفف فیلاسوف است که دوستدار حکمت باشد بلغت یونانی (برهان) . معرب ازفیلاسوفوس (۱) یونانی بمعنی دوستدارحکمت،کسی که فلسفه‌داند ، حکیم ، ج : فلاسفه . فرق عارف بافیلسوف درکیفیت‌استدلال وراه ادراک حقایق است. حکیم‌با قوهٔ عقل‌واستدلال منطقی پی‌به‌حقایق می‌برد وعارف از راه ریاضت وتهذیب نفس وصفای باطن بکشف وشهود میرسد .
فرق‌فیلسوف‌باعالم- یافرق حکیم بادانشمند- این‌است که عالم‌دریک‌یاچندعلم‌تخصص‌دارد مانند پزشک درپزشکی وحقوقدان درحقوق وریاضی‌دان درریاضیات ولی‌فیلسوف درهمهٔ علوم نظرمی‌کند وازمجموع آنها با آنچه‌که تحت احساس وادراک اوقرارمیگیرد استنتاج مینماید وراه وروشی جهت حقایق کلی‌اتخاذ می‌کند (ازفرهنگ فارسی معین) :

جان وروان یکی‌است بنزدیک فیلسوف
ورچه زراه نام دوآیدروان وجان .
بوشکور .

چه بیندبدین اندرون ژرف‌بین
چه‌گویی توای فیلسوف اندرین ؟
بوشکور .

توگربخردی خیز وپیش من‌آی
خود وفیلسوفان پاکیزه رای .
فردوسی .

بیامد یکی فیلسوفی چوگرد
سخنهای شاه جهان یادکرد .
فردوسی .

وزآن فیلسوفان رومی چهل
زبان پرزگفتار وپرباد دل .
فردوسی .

فیلسوفان هستندکه ایشان را طبیبان اخلاق دانندکه نهی کنند ازکارهای‌زشت. (بیهقی).

چنین‌آمد ازفیلسوف این سخن
که چون شد بشه تازه روزکهن .
نظامی .

فیلسوف اعظم وحرزامم گزروی وهم
جای اوجزگنبد اعظم نخواهی یافتن .
خاقانی .

رفت‌آنکه فیلسوف جهان بود وبرجهان
درهای‌آسمان معانی‌گشوده بود .
خاقانی .

هرچند جهان گرفت طبعش
درمدحت فیلسوف اعظم .
خاقانی .

کمترین فرعون چستی فیلسوف
ماه اودربرج وهمی درخسوف
مولوی .

عقل فرعون زکی فیلسوف
کور گشت‌آ‌ازتونیابید اووقوف .
مولوی .

وزیری فیلسوف جهاندیدهٔ حاذق با اوبود . (گلستان)

طبیبان بماندند حیران دراین
مگرفیلسوفی زیونان زمین .
سعدی .

فیلسوفی. (حامص) .فیلسوف‌بودن(فرهنگ فارسی معین). ||(ص‌نسبی)منسوب‌فیلسوف.

فیل شرم . [شَ] (اِ مرکب) . پیل‌شرم (فرهنگ فارسی معین) . زنی که شرم بزرک دارد . کس گنده

فیلعا. (اِ)عرطنیثا (فهرست مخزن‌الادویه)

فیلغریوس. (اِخ). یکی‌ازاطبای یونانی که حنین ابن اسحاق در تاریخ الاطباء خود ازاویادنکرده‌وزمان اونیزمعلوم‌نیست . ابن‌ـ الندیم‌گویدکه اسامی کتب زیربن‌راکه منسوب بدوست درجزوی بخط عمروبن‌الفتح‌دیده‌ام: کتاب من‌لایحضرهم الطبیب ، کتاب وجع‌ـ النقرس ،کتاب الحصاة ،کتاب‌الماءالاصفر کتاب خناق الرحم ، کتاب عرق النساء ، کتاب السرطان ، کتاب صنعة تریاق الملح کتاب غضة‌الکلب ، کتاب علامات‌الاسقام ، کتاب فی‌القوباء و بسیاری‌کتب دیگر . . . (یادداشت مؤلف ازابن ندیم) . نام اورادر مآخذ یونانی فی گروس (۲) نوشته‌اند و پاره‌یی ازکتب او را ابوالحسن حرانی نقل کرده است (یادداشت مؤلف)

فیل‌فام . (ص مرکب) پیل فام (فرهنگ فارسی معین) پیل‌رنگ،فیل رنگ .پیلگون.

فیل فکن . [فَ کَ] (نف، مرکب) پیل فکن (فرهنگ فارسی‌معین) فیل افکن ، پیل افکن ، پیل اوژن ، فیل اوژن، پیل فکن . رجوع به این ترکیب‌هاشود .

فیلفوس . (اِخ) . فیلپس ، فیلیپ ، نام پدراسکندرمقدونی (یاداشتهای مؤلف) . رجوع به فیلیپ شود .

فیلق . [فَ لَ] (ع اِ) بلاوسختی (از ـ منتهی‌الارب) ||لشکر ج ،فیالق(منتهی‌الارب). بلغت رومی لشکر و سپاه باشد (برهان) . || مرد بزرگ جثه (منتهی‌الارب) .

فیلق . [لَ] (معرب اِ) . پیله (فرهنگ فارسی معین) . پیله ، دودالقز ، بادامه (از یادداشت‌های‌مؤلف) .

فیل قدم. [قَ دَ] (ص مرکب) پیل ـ قدم (فرهنگ‌فارسی‌معین) پیل‌گام ، که چون فیل راه رود وچون فیل‌گام نهد .

فیل قناج . [ ] (اِ مرکب) سورنجان ونیزبرک سورنجان (از فهرست ـ مخزن‌الادویه) .

فیلقوس . [فَ لَ] (اِ خ) نام پادشاه روم‌است وبعضی گویندجدمادری‌اسکندربوده واصل‌این لغت فیلق اوس است بمعنی امیر- لشکر ، چه فیلق بزبان رومی لشکر و اوس امیر راگویند واورا فیلاقوس هم‌گویند (از برهان) فیلیپ. با قاف غلطاست وصحیح با دوفاء (فیلفوس) است که معرب فیلپوس باشد (یادداشت مؤلف) :

فرستاد شان شاه پیش عروس
برآوازاسکند فیلقوس .
فردوسی .

بروم اندرون شاه بد فیلقوس
یکی بودبارای اوشاه روس .
فردوسی .

زعموریه فیلقوس وسران
برفتند وگردان جنگاوران .
فردوسی .

رجوع به فیلیپ شود .

فیلک . [لَ] (اِ) پیلک ، بیلک ، فیال تیری که پیکان آن دوشاخ باشد (فرهنگ فارسی معین) :

یکی فیلکی سوده، سندان‌گذار
بزد دوخت برهم زفرش‌استوار .
اسدی .

|| بچه فیل، فیل کوچک،پیل‌چه ، پیل‌بچه .

فیلک . [لَ] (اِ خ) تیر چرخ را گویند که‌کوکب عطاردباشد (برهان) .

فیلک . [لَ] (اِخ) . نام مقامی وجایی در راه‌کعبه (برهان)

فیلک دم . [دُ لَ] (اِ خ) دهی است ازدهستان ییلاقی‌بخش‌رامسرشهرستان‌شهسوار که دارای ۱۷۵ تن سکنه، آب‌آن‌ازچشمه‌ـ سارها ومحصول‌عمده‌اش غله وگردو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

---

(۱) Philasophos . (۲) Philagros

فیلکس. [لِ] (اِخ) لغةً یعنی خوشبخت ونام والی یهودیه درسال ۶۵۲ میلادی است که شخصی شقی وستمکاربوده است . (ازقاموس کتاب مقدس).

فیلکون . [فَ لَ] (ع اِ) بردی که گیاهی است (منتهی الارب) . بردی ، پیزر (یادداشت مولف) . || قیر یازفت که بر کشتی‌ها و آوندها مالند (منتهی الارب) . || (ص) پست (منتهی الارب) .

فیلگاه . (اِخ) . دهی است از دهستان بویراحمدسردسیر ازبخش کهگیلویهٔ شهرستان بهبهان که دارای ۳۰۰ تن‌سکنه ، آب آن ازچشمه ومحصول عمده‌اش‌غله، برنج ، پشم ولبنیات، وکاردستی مردم بافتن قالیچه وجاجیم است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

فیلگوش . (اِ مرکب) . پیلگوش (از فرهنگ فارسی معین) . سوسن (یادداشت مؤلف) . نام گلی است ازجنس سوسن لیکن خالهای سیاه دارد (برهان) :

می‌خورکت باد نوش برسمن وفیلگوش
روزرش ورام وجوش روزخوروماه باد .
منوچهری .

|| گل نیلوفر را نیز گویند (برهان) .
|| نام دارویی هم‌هست که آنرا بعربی آذان الفیل خوانند و اگر بیخ آنرا بربدن مالند افعی نگزد (برهان) . || نام نوعی از حلوا هم‌هست (ازبرهان) . نوعی شیرینی‌است که بیشترگوش فیل گویند. رجوع به‌پیلگوش‌شود.

فیلگوش. (اِخ) نوعی‌حیوان مانابمردم که گوشهای بزرگ دارندکه‌گاه خفتن یکی را بستر ودیگری را لحاف کنند وآنانراگوش بسران نیزگویند (یادداشت مؤلف) : گفتند شاها هریکی چندگزند ، برهنه ، ودو گوش دارندچون گوش‌فیل ، یکی گوش زیرافکنند ویکی زبر (یادداشت مؤلف ازاسکندر نامه نسخهٔ سعید نفیسی) .

فیلگوشک . [شَ] (اِمرکب)پیلگوشک (فرهنگ فارسی معین) . مصغر فیلگوش . فیلگوش خرد . رجوع به فیلگوش شود .

فیلگون . (ص مرکب) . پیلگون (از فرهنگ فارسی‌معین). برنگ فیل، فیل‌رنگ || دارای‌جثهٔ شبیه فیل ، فیل مانند ، فیلوار .

فیل گیر . (نف مرکب) . پیل‌گیر (از فرهنگ فارسی معین) آنکه پیل را گیرد و رام‌کند || یا برپیل غلبه‌کند درنبرد . پیل افکن . رجوع به فیل افکن شود .

فیلم . (فرانسه اِ) ماده ایست که از نیترات دو سلولز (قابل اشتعال) یا استات دو سلولز (غیر قابل اشتعال) ساخته شده و برای گرفتن تصاویر سینمایی بکار میرود . عرض آن ۳۵ میلیمتر است . در حواشی فیلم پهلوی سوراخهای اعداد نشانه گذاشته شده‌که در فاصلهٔ هر ۰/۳۰۵ متر یعنی‌یک‌پا قرار دادند و عمل مونتاژ را آسان می‌کنند. در روی فیلم ماده‌یی ژلاتینی اندوده شده‌که در مقابل تشعشعات نورانی حساس است و تجزیه میگردد . در حاشیهٔ هر فیلم باندازه ۲/۵ میلیمترجا تعبیه شده که‌ارتعاشات‌صوتی را درآن ضبط می کنند و آنرا حاشیهٔ‌صوتی میخوانند . پس از آنکه تصویر خارجی و صوت بر روی فیلم افتاد بوسیلهٔ ماشینهای خودکار که تا ۶۰۰ متردر ساعت کارمیکنند این فیلمها ظاهر وثابت میشوند . در مرحلهٔ اول‌تعدادفیلمهادو عدداست‌یکی‌برای تصاویر و یکی برای صدا . در لابراتوارها این دو فیلم‌رامثل فیلمی‌برروی‌هم قرارمیدهند . بجز فیلمهای ۳۵ میلمتری‌فیلم‌های دیگری باقطعهای مختلف وجود داردکه از آنها بمنظور فیلم برداری‌موضوعات‌خبری مستند وغیره‌استفاده می کنند (فرهنگ فارسی معین) .

ترکیبات :

— فیلم بردار .

— فیلم‌برداری. رجوع به‌این‌دوکلمه‌شود .

— فیلم صامت : فیلمی‌که بدون صداباشد. مقابل فیلم‌ناطق . (فرهنگ فارسی معین) .

— فیلم ناطق ، فیلمی که صدای اشخاص و حیوانات و اشیاء در آن ضبط شده و همراه با نمایش تصاویر بگوش رسد . (فرهنگ فارسی معین) .|| مجموع یک‌نمایش‌سینمائی (فرهنگ فارسی معین) .

فیلم . [فَ لَ] (ع اِ) مردبزرگ تن وبددل (منتهی الارب) . || مرد بسیار موی سر (منتهی الارب) . || بزرگ وکلان از هر چیزی . (منتهی‌الارب) . || چاه فراخ (منتهی‌الارب) .|| پوست پاره که زیر دستار خوان طعام اندازند(منتهی‌الارب) .|| لشکر بسیار . (منتهی‌الارب) .رجوع به فیلق‌شود.

فیل‌مال. (نمف) پیل‌مال.(فرهنگ فارسی معین) . مالیده زیرپای فیل|| (اِ)یا بپای پیل مالیدن‌واین‌نوعی‌ازمجازات‌بوده‌است که‌مجرم یادشمن را زیرپای پیل میانداختند .

فیل‌مال. (اِمرکب)پیل‌مال(فرهنگ‌فارسی معین) . مال بسیار ، ثروت‌بیکران .

فیل‌ماهی . (اِ مرکب) کرگدن ماهی ، ماهی زال ، ختو ، فیل المائی (یادداشت مؤلف) .

فیلم‌بردار . [بَ] (نف مرکب) فیلم بردارنده ،کسی که فیلم سینمائی برمیدارد . (فرهنگ فارسی معین) .

فیلم‌برداری . [بَ] (حامص مرکب) عمل و شغل فیلم‌بردار . (فرهنگ فارسی معین) . کارتهیهٔ فیلم سینمائی یا خبری .

ترکیب :

— شرکت (یاکمپانی)فیلمبرداری: شرکتی که سرمایهٔ آن صرف تهیهٔ فیلم‌گردد . (فرهنگ فارسی معین) .

فیل‌مرغ . [مُ] (اِ مرکب) پیل مرغ . (فرهنگ فارسی معین) . بوقلمون (یادداشت مؤلف) .

فیلن . [لُ] (اِخ) یکی از حکمای سبعه (یادداشت مؤلف) . ازحکمای یونانی‌است رجوع به تاریخ الحکمای القفطی ، ص۳٤ شود .

فیلو . (اِ) سانج است . (فهرست مخزن الادویه) .

فیلوار . (اِ مرکب) پیلوار . (فرهنگ فارسی معین) . مانند فیل ، بکردار پیل :

چون بوم بام چشم بابرو بردبخشم
وزکینه‌گشته پرهٔ بینیش فیلوار .
سوزنی .

فیلوار . (اِ مرکب) . پیلوار .(فرهنگ فارسی معین) . پیلبار ، فیلبار ، باری که‌فیل آنرا حمل‌کند :

عنصری از خسروغازی شه زابل بشعر
فیلوار زرگرفت و دیبه واسب‌وستام.
سوزنی .

ترکیب :

— فیلوار افکن . رجوع به‌این کلمه شود .

فیلوارافکن. [اَ کَ] (نف مرکب) . پیلوارافکن. (فرهنگ فارسی‌معین).منجنیق، آلتی که سنگهای پیلوار بدان افکنند .

فیلوان . (ص مرکب) . پیلوان(فرهنگ فارسی‌معین).نگاهبان فیلان. فیلبان، پیلبان.

فیلومارتر . (اِخ) بمعنی محب پدر یا پدر دوست است و یونانیان این لقب را به مهر داد پادشاه ایرانی آسیای صغیر که از شاهان کاپادوکیه بود داده‌اندزیرا اوپدرخود را بسیار دوست میداشته است. (از ایران باستان‌پیرنیا، ص۲۱۲۵-۲۱۲۶و۲۱۴۸).

فیلوپمن. (۱) [لُ پِ مَ][اِخ]ازاهالی مکالوپولیس‌درآکادیا ورئیس‌اتحادشهرهای دوازده‌گانه‌آکائیا بودکه چندین‌بارباسلاطین اسپارت جنگیدووطن‌خود را از تسلطایشان نجات داد . با اهالی اتولیاهم درسال ۲۰۸ پ . م . جنگید و برآنان نیز غالب شد . بزرگترین جنگ او با اسپارت در سال ۱۸۸ پ . م . روی داد ودرآن سال‌برنا-بیس جبار اسپارت غلبه کرد و وارد شهر اسپارتا شد وقوانین لیکورگوس را لغوکرد سپس برضد ترقیات روم ومداخلات‌آن‌دولت در اموربلاد یونان برخاست ودر ۷۰سالگی باسردار شهر مسه‌نیا- موسوم به دینوکراتس که آن شهر را از اتحادآکائیا خارج‌ساخته بود- جنگید و اسیرسپاهیان دینوکراتس شد

(۱) Philopœman .

ودر سال ۱۸۳ پ . م در سرنیا هلاک شد (از تعلیقات نصرالله فلسفی بر ترجمهٔ تاریخ تمدن قدیم ، فوستل دوکونژ) .

فیلوپوئمن . [لُ پُ ءِ مَ] (اِخ) رجوع به فیلوپمن شود .

فیلوتاس . (اِخ) یکی از سرداران اسکندر است که خود و پسرش آرساندر مورد توجه اسکندر بوده‌اند. رجوع به‌ایران باستان پیرنیا شود .

فیلور. [لَ وَ] (اِمرکب) پیلور(فرهنگ فارسی‌معین) . دارو فروش، کسی که‌داروهای گوناگون فروشد . رجوع به‌پیلور و پیله‌ور شود .

فیلور . (اِخ) دهی است ازدهستان‌اشتر- جان از بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که دارای ۱۲۳تن سکنه ، آب‌آن اززاینده رود و محصول عمده‌اش غله ، برنج ، پنبه وکاردستی زنان کرباس‌بافی است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فیلورا . (اِ) غنم است (فهرست مخزن الادویه) .

فیلورسخیوس. (اِمرکب)شجرةالمصطکی است (فهرست مخزن‌الادویه) .

فیلورسفین . [ ] (اِ) شجرةالبق (فهرست مخزن‌الادویه).

فیلورسونافن . [ ] (اِ) شجرةالقطران . (فهرست مخزن‌الادویه) .

فیلوس . (اِخ) ازسلاطین بنی‌الاصفر که در روم سلطنت کردند . (حبیب‌السیر، چاپ سنگی تهران ، ج۱ ص ۷۶) .

فیلوستراتوس . (۱) (اِخ) این‌نویسنده تقریباً از سال ۱۷۲ تا ۲٤٤ م . میزیسته ومعاصر بلاش سوم و چهارم و پنجم بوده وی رمانی راجع به آلونیوس تیانا نوشته‌که جاهایی از آن اطلاعاتی در باب پارت‌میدهد وتصورمی کنند که این جاها از حقیقت دور نیست(ایران‌باستان پیرنیا، حاشیهٔص ۲۶۵۹)

فیلوطاسین. (اِ)بیونانی قاتل الکلب است . (فهرست مخزن‌الادویه) .

فیلوکسن . [لُ سِ] (اِخ) کسی است که گنجینه‌های‌شوش را باسکندر تسلیم کرده‌والبته قبلاازجانب خوداوبشوش‌فرستاده شده بود (ایران باستان پیرنیا ص۱٤۰۶) .

فیلوکورس. (۲) [لُ کُ رِ] (اِخ) از مورخان قدیم یونان است که تاریخ‌حیات او معلوم نیست‌کتاب بزرگی درتاریخ اتیکا نوشته است (از تعلیقات نصرالله فلسفی بر ترجمهٔ تمدن‌قدیم فوستل دوکولانژ) .

فیلولوژی. (۳)[لُ لُ](اِفرانسه) علمی است که آثار ادبی و زبانها را ازنظرتتبع و استقصای‌متون وصرف ونحومورددقت‌قرار میدهدعلم لغات ،علم‌السنه ، علم‌بر روحیات واحوال اجتماعی وصنعتی یک یا چندملت (فرهنگ فرانسه فارسی سعید نفیسی) .

فیلولة . [فَ لَ] (ع مص) خطاکردن (منتهی‌الارب). || ضعیف وسست گردیدن. (منتهی‌الارب) . ||خطاکردن رای‌کسی در بازی فیال . (منتهی‌الارب) . || سست رای شدن مرد . (منتهی‌الارب) . (تاج‌المصادر بیهقی) . || خواب‌کردن بوقت عصرو آن سبب جنون است. (غیاث) .

فیلون . (٤) [لُ] (اِخ) در قرن دوم میلادی میزیست از مردم فنیقیه بود و چون تألیفات خود را بزبان یونانی نوشت‌بیونانی معروف‌گشت . کتاب‌او در تاریخ فنیقیه‌است وبنام یکی از حکمای قدیم فنیقیه سان خود خونیاتن نام دارد. از کتاب‌او قسمتهایی‌باقی مانده است که‌مربوط به خلقت واساطیراست وراوسویوس از وی اقتباس‌کرده وازهمان قسمتها معلوم است که‌به ارباب انواع‌یونانی عقیده داشته است . (از ایران باستان پیرنیا ص ۸۷) .

فیلة . [لَ] (ع اِ) مؤنث فیل . (منتهی الارب) .

فیلة . [فِ یَ لَ] (معرب اِ) جِ فیل . (منتهی الارب) .

فیلة . [فَ لَ] (ع مص) خطاکردن . (منتهی‌الارب) . || ضعیف وسست گردیدن. (منتهی‌الارب). ||خطاکردن‌رای‌کسی‌دربازی فیال . (منتهی الارب) . || سست رای‌شدن مرد. (منتهی‌الارب). رجوع به فیلولة شود .

فیلة . [لَ یا لِ] پیله . (فرهنگ فارسی- معین) . رجوع به پیله شود .

فیله . [لِ](ازفرانسه اِ)(۵)گوشتی‌لطیف ولغزان‌که ازآن مخصوصاًبرای‌کباب‌استفاده کنند . (فرهنگ فارسی معین) .

فی‌له‌تر . [لِ تِ] (اِخ) شخصی‌است که در پرگام یکی از شهرهای آسیای صغیر دولتی تأسیس‌کرد و آنرا از قلمروجانشینان اسکندر جدا و مستقل ساخت . پیش از وی این شهر در تصرف سرداری بنام لیز یماك بود. دولت فی‌له‌تر پس از وی بدست برادر زاده وجانشین او اومن(۶) اول توسعه‌یافت فی‌لتراصلا خزانه دارلیزیماك بود و پس از مرگ او وبا استفاده از موقعیت حکومتی مستقل تشکیل داد (از ایران باستان پیرنیا ص ۲۱٤۹ و ۲۱۵۰) .

فی‌له‌خاصه . [لِ ص ِص][اِخ)دهی است از بخش مرکزی شهرستان زنجان که دارای ۲۵۵ تن سکنه ،آب‌آن‌ازرود قیطور ومحصول عمده‌اش غله ، برنج و میوه‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فیله‌ورین . [لَ وَ] (اِ خ) دهی است از بخش ابهر شهرستان زنجان که دارای ۵۷۱ تن سکنه ، آب آن از چشمه‌سارها و رودها ومحصول‌عمده‌اش غله، گردو، مختصر انگوروقلمستان‌است. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۲) .

فیلی . (ص نسبی) منسوب‌به‌فیل که‌نام جد خاندانی است . (سمعانی) . ||برنگ فیل ، رنگی است میان خاکستری و سربی ، کبود (یادداشتهای مؤلف) . در اصطلاح نقاشان امروز رنگ‌خاکستری بسیارروشن راگویند

فیلی . (اِخ)یکی ازطوایف قشقایی ایران که مرکب از ۱۵۰ خانوار و مسکن آنها در اطراف شیراز است (یادداشت مؤلف) . ساکن ناحیهٔ گاماسیاب ودرهٔ سیمره و ابریز هستند . (یادداشت دیگر) .

فیلی . (اِخ) ده‌کوچکی است از دهستان صفائیه از بخش هندیجان شهرستان خرمشهر که دارای ۵۰ تن سکنه است (از فرهنگ- جغرافیایی ایران ج ۶) .

فیلیان . (اِخ) یافیلیان قائم مقام ، دهی است از بخش‌حومهٔ شهرستان مشهد که‌دارای ۶۱تن‌سکنه ، آب‌آن از رودخانه ومحصول عمده‌اش غله است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

فیلیبس. [بُ](اِخ) نام یکی‌ازحواریون عیسی ، فیلیپ (یادداشتهای مؤلف) .رجوع به فیلپس و فیلیپ شود .

فیلیپ. (۷) (اِخ). پدراسکندرمقدونی‌است وی در آغاز قدرت موفق شد دشمنان خود را شکست دهد و بخصوص با شکست دادن ایلیریها بر اهمیت‌قدرت‌وی افزوده شد. برای تسلط بر شهرهای مقدونیه مردمان متنفذ را رشوت می‌داد و با پول میان دشمنان نفاق می‌افکند. معروفست که یکی‌ازمتنفذان قلعه‌ها گفته بودقلعهٔ ما بقدری‌محکم‌است که تصرف آن ممکن نیست فیلیپ گفته بود «آیا دیوار آن بقدری بلند است که طلاهم نمیتواندبشهر راه‌یابد؟». آتنی‌هاازترقی‌مقدونیه بیمناك‌شدند ودر صدد برآمدند که از بزرگ شدن این مملکت‌جلوگیری کنند. دموستن‌ناطق‌معروف آتنی‌ها را ملامت میکرد و می گفت : وظیفهٔ آنهاست حمایت یونان را بعهده بگیرند و درجنگ مقدس که‌بسال۳۵۶ پ. م . برسر ادارهٔ معبد دلف (معبد آپولن خدای‌آفتاب) درگرفت و فوسیدی‌ها آن معبد را تصرف

(١) Philostratus (٢) Philocores (٣) Philologie (٤) Phillon .

(٥) Filet (٦) Evmen (٧) Philipp .

کردند. فیلیپ فوسیدیها را در شورای نمایندگان شهرهای یونان محاکمه و از حمایت قانون محروم ساخت و خود عضو مجلس شورای دول یونانی گردید و حق دو رأی باو داده شد. در این وقت نقشهٔ فرماندهی کل یونان را در سر می‌پروراند سرانجام در ۳۳۸ پ . م . فیلیپ در صدد برآمد که مخالفت آتن را درهم شکند و با این مقصود شهر الاته را تصرف و در آنجا قشونی جمع کرد و از راه شبه‌جزیرهٔ آتیک ناگهان به آتن تاختند . رجال آتن شیپور اضطراب را نواختند و مردم روز بعد در محل نمایشگاه جمع شدند. دموستن مردم را پند داد که خود را نبازند و با کمک به مردم «به اسی» از پیشروی فیلیپ بسوی آتن جلوگیری کنند ولی سرانجام آتنی‌ها شکست خوردند در سال ۳۳۶ پ. م. فیلیپ تدارکات جنگ را برای حمله به ایران کامل کرد و سرداران خود آتالوس (۱) و پارمن‌ین (۲) را با یران روانه کرد . اینها مأمور بودند که شهرهای یونانی آسیای صغیر را از اطاعت ایران خارج کنند .

فیلیپ برای حمله با یران و استعلام رأی خدایان شخصی را به معبد دلف فرستاده بود تا از پی‌تی در این باب سؤالی کند و چون جواب مبهم پی‌تی را بنفع خود تعبیر کرده و دلیل رضایت خدایان دانسته بود، ضیافتهایی بپا کرد و مسابقهٔ موسیقی ترتیب داد. پس از این ضیافت‌ها در نمایشاه یا تآتر یونان بازیهایی آغاز می‌شد و در این بازیها صورت خدایان دوازده‌گانه را آورده بودند و سیزدهمین آنها فیلیپ را مانند خدایی بر تخت نشسته نشان میداد . هنگام ورود او به تآتر شخصی بنام پوزانیاس قمه‌یی در تن او فرو کرد و و فیلیپ درگذشت (از ایران باستان پیرنیاس ۱۱۹۰ ببعد) .

فیلیپ . (اِخ) نام یکی دیگر از شاهان مقدونیه پس از اسکندر است که میان سالهای ۲۲۰ تا ۱۸۰ پ . م . زیسته است . رجوع به فیلپس شود .

فیلیپ . (اِخ) نام یکی از دوازده‌حواری عیسی (یادداشت مؤلف). رجوع به فیلپس شود.

فیلیپ . (اِخ) نام یکی از سرداران اسکندر است و نیز نام چندتن از شاهان پس از اسکندر از جمله فیلیپ سلوکی، فیلیپ پسر بالاکروس فیلیپ پسر لیزیماك و نیز فیلیپ پزشك اسکندر است . رجوع بـه ایران باستان پیرنیا شود.

فیلیپس . [پُ] (اِخ) فیلیپ . رجوع به فیلیپ شود .

فیلیپی . (۳) (اِخ) شهری است در غرب ویرجینیای امریکا. (از فرهنگ جغرافیایی - وبستر) .

فیلیپی . (اِ) (اِخ) شهری بوده است در مقدونیه که جزو یونان و در ساحل دریای اژه بوده است (از فرهنگ جغرافیایی وبستر)

فیلیپین . (۴) (اِخ) مجموعه‌ای از هفت هزار و یکصد جزیره است که در اقیانوس کبیر قرار گرفته و از آنها ۲۷۷۳ جزیره نامگذاری شده‌است . این مجموعه در جنوب شرقی آسیا قرار دارد. و مجموعاً ۱۱۵۶۰۰ کیلومتر مربع وسعت و شانزده میلیون و سیصد و سه تن سکنه دارد . در این جزایر اکنون جمهوری مجمع الجزایر فیلیپین حکومت میکند و مرکز آن مانیل است .

شهرهای مهم آن عبارتند از بانگود، بوتوان، لگاسپی ، بالانگا ، باسکو ، باتانگاس ، تاگبیلاران ، مالای‌بالای، مالولوس، دانت، ناگا ، کاپیز، کاویت ، کوتاباتو ، داوائو ، ویگان، ایلیولو، ایلاگان، سنتاکروز ،دانا لان، سن فرناندو ، تاکلوبان ، کالاپان ، اروو کوییتا، بونتک ، باکولود، رومبلون، پورتو ، کانبالوگان ، جولو، سرسوگون، سوریگائو . ایبا و زامبوآنگا . بزرگترین جزیرهٔ آن که پایتخت نیز در آن قرار دارد لوزون نامیده شده است و در شمال مجمع الجزایر فیلی‌پین است . بزرگترین جزیرهٔ جنوبی آن میندانائو خوانده شده است که که شهر داوائو مرکز آنست . (از فرهنگ جغرافیایی وبستر) .

فیلیفوس . (اِخ) . نام پدر اسکندر (یادداشت مؤلف) :

مرا گویند بطلمیوس ثانی
مرا دانند فیلیفوس دانا .
خاقانی .

رجوع به فیلیپ شود.

فیلیفوس . (اِخ). نام یکی از حواریان عیسی (یادداشت مؤلف) رجوع به فیلیپ و فیلپس شود .

فیلیوس . (اِ) شنگار (یادداشت مؤلف).

فیلیه . [یِ یا یَ] (اِخ) . دهی است که نام دیگرش خین است رجوع به خین شود.

فیلی‌یس . [یِ] (اِخ) یکی از بلاد شمال شرقی پلوپونزوس بوده که مردم آن نخست از نژاد آکائیا بودند (از تعلیقات نصرالله فلسفی بر ترجمه تمدن قدیم فوستل دو کولانژ)

فیم . [فَ یِ] (ع مص) مرد سخت و توانا. ج : فیوم (منتهی الارب).

فیمابین . [بَ] (قید مرکب) مرکب از فی + ما + بین، آنچه در میان است.

فیماروس . (اِ) یونانی حب الصنم است (مخزن الادویه)

فیمان . [فَ] (معرب اِ) عهد و پیمان (منتهی الارب).

فیمان . (اِ) بمعنی حسن‌هدی باشد و آن محبت نفس است بتکمیل خود بخوبی قول و فعل (برهان) ظاهراً بر ساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان است . (از حاشیه برهان بـه تصحیح دکتر معین) .

فیمان . (اِخ) . قریه‌ایست در نزدیکی مرو (معجم البلدان) .

فیمون . [فَ] (اِخ) نامی باشد که به دروغ بعد را گذاشته بودند (برهان) .

فین . (اِ صوت) آواز فشاندن بینی . (یادداشت مؤلف) ،

ترکیب :

— فین کردن : رجوع به این کلمه شود . || آب بینی (فرهنگ فارسی معین) .

فین . [فَ] (ع مص) آمدن (منتهی - الارب) .

فین . (اِخ) .قصبه‌ایست در بخش مرکزی شهرستان کاشان که دارای دو قسمت جداگانه فین بزرگ و فین کوچک است و بعضی آنرا فینین مینامند . فین در شش‌هزار گزی باختر کاشان واقع و بواسطهٔ کثرت اشجار و آب و هوای خوب یکی از تفرجگاههای اطراف کاشان است . آب آن از چشمه معروف سلیمانی و سفیدآب تأمین میشود . درحدود ۴۳۰۰ تن سکنه دارد و محصول عمده‌اش غله ، پنبه ، تنباکو ، صیفی و انواع میوه بخصوص انار ، انجیر و انگور است و کاردستی مردم قالیچه بافی است . از آثار قدیمه بناهای معروف باغشاه از دورهٔ صفویه در آنجاست ..مزرعه سفیدآب جزء این قصبه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴)

فین . (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که دارای ۶۸۱ تن سکنه ، آب آن از چاه و قنات و محصول عمده‌اش غله ، لبنیات ، صیفی و کاردستی زنان قالی بافی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

فین . (اِخ) یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که دارای ۲۸ آبادی و ۱۲۲۵۱ تن سکنه است . آب آن از چشمه و رودخانه و محصول عمده‌اش خرما ، مرکبات و غله است . قراء مهم آن سرزه، مارم ، خوشنگان و تیزج است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

فین . (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش فین . شهرستان بندر عباس است که دارای ۲۲۶۷ تن سکنه، آب از چشمه، محصول عمده‌اش خرما ، مرکبات ، غله و تنباکو است . مزارع پرزین، کوك ، گرو جزو این ده است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

فینا . (اِخ) . وین پـایتخت اتـریش . (یادداشت مؤلف) .

(۱) Athallos . (۲) Pârmenyon (۳) Philipie (۴) Philipin

فینات . [فَ یَ] (ع اِ) جِ فینة(منتهی الارب) . رجوع به فینة [فَ نَ] شود .
فینارس . [رُ] (اِ) اسم یونانی سعد است (فهرست مخزن‌الادویه) . فیناروس .
فیناروس . [رُ] (اِ) سعد (فهرست مخزن‌الادویه) . رجوع به فینارس شود .
فیناسیوس . (اِ) اصابع هرمس(فهرست مخزن‌الادویه) .
فینال . [فَ] (اِ) زمینی که اول بکارند (انجمن آرا) . (آنندراج) . مصحف فیال . رجوع به فیال شود .
فینال . (۱) (ص فرانسه) در زبان فرانسه بمعنی نهائی و آخری است . (از فرهنگ فارسی معین) . || آخرین مسابقهٔ ورزشی (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ) آخرین قسمت از سه یا چهار قسمت سونات ، سنفنی ، کنسرتو مقابل اوورتور (فرهنگ فارسی معین) . ||(اصطلاح هنری) پایان یک اثر (فرهنگ فارسی معین) .
فینان . [فَ] (ع ص) مرد درازونیکو موی (منتهی الارب) . : شعر فینان : موی دراز و نیکو (منتهی الارب) .
فینانة . [فَ نَ] (ع اِ) مؤنث فینان . (منتهی الارب) . رجوع به فینان شود .
فینج . [نَ] (معرب اِ) فینک ، حجرالقیشور (فهرست مخزن‌الادویه) قیشور (ابن البیطار) .
فینفس . [ ] (اِ) حومانه (فهرست مخزن‌الادویه) .
فین‌فین . [(۲)] (اِ صوت) فین ، نفس بتندی گرفتن (آنندراج) . رجوع به فین شود .
ترکیب :
— فین‌فین کردن . رجوع به این کلمه شود .
فین‌فین کردن . [کَ دَ] (مص مرکب) نفس را بتندی و با صدا ازبینی بیرون دادن (فرهنگ فارسی معین) .
فینق . [فَ نَ] (ع اِ) اشترنر یا هر حیوان نرینه(یادداشت مؤلف) || ستارهٔ روشن که جزء برج ثور است (یادداشت مؤلف) .
فینقون . [ ] (اِ) بیونانی خل است که بفارسی سرکه نامند . (فهرست مخزن‌الادویه) .
فینک . [نَ] (اِ) حجر القیشور (فهرست مخزن‌الادویه). نوعی از کف دریاست و آن مانندسنگی بوده سفیدو تجویف بسیاری دارد و معرب آن فینج است (آنندراج). (از برهان) رجوع به فنیج شود .
فینک . [نِ] (اِخ) دهی است از بخش دو دانگهٔ شهرستان ساری که دارای ۴۵ تن سکنه ، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

فین کردن . [کَ دَ] (مص مرکب) آب بینی را خارج کردن (فرهنگ فارسی معین) بفشار بیرون دادن نفس از بینی ، اخراج فضول را . با آواز خلط بینی بیرون دادن (یادداشتهای مؤلف) .
فینگیلی . (ص) کسی که آب بینیش غالباً فرو ریزد (فرهنگ فارسی معین) .
فینگیلی . (ص) در تداول عامه کوچک ریزه ، فنغلی ، فنقلی ، فسقلی (یادداشتهای مؤلف) . || نیز نام کوچکترین ریگ است از سه ریگ ، که در بازی یکی از آنها را در دست پنهان کنند و از دیگری پرسند : گاو ، گوساله یا فینگیلی؟ یعنی: کدام سنگ در دست من است ؟ (یادداشتهای مؤلف) .
فینوبراسین . [ ] (اِ) اصابع الصفرا است (فهرست مخزن‌الادویه) .
فینوقوطیس . (اِ) فقاح سورنجان است و برگ سورنجان را نیز نامند (فهرست مخزن‌الادویه) .
فین وکهره . [نُ کَ هَ رَ] (اِخ) میانه جنوب و مشرق فرک ، درازی آن ازقریه لاور تا قریه آب‌ماه یازده فرسنگ پهنای آن از قریه فین تا رودر ده فرسنگ . محدود است از جانب مشرق بناحیه رودان واحمدی واز سمت شمال بناحیه فارنمان واز طرف مغرب بنواحی لارستان واز جانب جنوب بنواحی عباسی. هوای این ناحیه بعد از نواحی عباسی از همه گرمسیرات فارس گرمتراست. آبش از چشمه‌های شیرین وگواراست. معیشت این ناحیه و خراج دیوانی آن از خرمای نخلستان و حناست. غله باندازه خوردن اهلش از دیمی و فاریابی بعمل میاید. خانه عموم این ناحیه از چوب وشاخه برگ نخل است. درهمه ناحیه فین بیست خانه بهم پیوسته نباشد بلکه درنخلستانها پراکنده است وخانهارا حصاری نیست ودراین ناحیه بعلاوه نخل ونارنج ولیموو ترنج درخت اشبه و وچلغوزه بخری وتنومندی فراوان است وقصبه این ناحیه را فین گویند. قلعه مختصری برسر تل کوچکی خانهٔ کلانتراین ناحیه است واین ناحیه را سیزده قریه آباداست (فارسنامهٔ ناصری) . رجوع به فین شود .
فینون . (اِ) بمعنی ظلمت و نام یکی از امراء روم بوده (قاموس کتاب مقدس) .
فینة . [فَ نَ] (ع اِ) ساعت اندکی از روزگار . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد). || مدت (منتهی الارب) . ج : فینات (منتهی الارب) .
فینه . [نَ] (اِ) کلاه سرخ منگوله‌دار عثمانیان، فس، فیس، کلاه پشمین. غالباً سرخ یا سفید ورنگ دیگر که مصریان و بعض هندیان برسر گذارند وسابقاً ترکان عثمانی بر سر میگذاشتند (از فرهنگ فارسی معین) .

فینی . (ص نسبی) منسوب به فین که از قرای کاشان است (سمعانی) .
فینیقی . (ص نسبی). فنیقی . رجوع به فنیقی شود .
فینیقیه . [یَ] (اِخ) فنیقیه . رجوع به فنیقیه شود .
فیوء . [فُ] (ع اِ) جِ فیء (منتهی الارب) . رجوع به فیء شود .
فیوج . [فُ] (ع اِ) جِ فوج ، آنها که در زندان آمد و رفت دارند و پاسبانی آن کنند (منتهی الارب) . || جِ فیج است . که معرب پیک باشد(از یادداشتهای مؤلف): تا آنگاه که بواسطهٔ کثرت فیوج و بسیاری رسل که از رشید بدو آمدند حجت بر اولازم شد (تاریخ قم) و از رؤسای فیوج و فراشان و بوابان بسیار و بیحد بوده‌اند (تاریخ قم) . || کولی ، غره‌چی ، غربال بند ، قرشمال چیگانه (یادداشتهای مؤلف) .
فیوح [فُ] (ع حامص) بسیاری نبات (منتهی الارب) . || فراخی و ارزانی سال و بلاد (منتهی الارب) .
فیور . [فَ یْ] (ع نف) (ازفور) مرد تیز و چست و چابک (منتهی الارب) .
فیورمینا . (اِ) لاجورد . (فهرست مخزن‌الادویه) .
فیوز . (انگلیسی اِ) (۳) سیم فلزی که در مسیر جریان برق تعبیه کنند اگر جریان بسیار قوی و خطرناک باشد سیم مزبور ذوب میشود وجریان را قطع می کند (فرهنگ فارسی معین) .
فیوس . [ ] (اِ) نوعی ازدرخت بلوط (فهرست مخزن‌الادویه) .
فیوسطونیا . [ ](اِ) عجم الزبیب (فهرست مخزن‌الادویه) .
فیوسینوس . (اِ) سلیخه است (فهرست مخزن‌الادویه) .
فیوصمین . (اِ) ریباس . (فهرست مخزن‌الادویه) .
فیوض . [فَ یا فِ یا فُ] (ع مص) بسیار شدن آب چندانکه روان گردد (منتهی الارب). || لبالب رفتن رود (منتهی الارب). || آشکار کردن راز را(منتهی الارب). رجوع به فیض شود. || مردن (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || برآمدن جان کسی (منتهی الارب). || فاش گردیدن خبر (منتهی الارب) . || بسیارشدن چیزی (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || روان شدن اشک (منتهی الارب) .
فیوض . [فُ] (ع اِ) جِ فیض(اقرب الموارد) . رجوع به فیوضات شود .
فیوض . [فَ] (ع اِ) ارض ذات فیوض: زمینی که در آن آبهای بسیار و روان باشد . (منتهی الارب) .

(۲) آنندراج به‌فتح هردو فاء ضبط کرده‌است(؟)

(۱) Final . (۳) Fuse .

فیوضات. [ُ ف] (ع اِ) ج ِ فیوض، ج ج فیض ، بر خلاف لزوم . (فرهنگ فارسی معین) .

فیوضی . [َ فَ ضا] (ع ص) . امر هم فیوضی بینهم : یعنی مختلف اند در آن و تصرف می کند هر کس چیزی که مر دیگری راست(منتهی الارب) . فیضوضی ، فیضیضی فیضوضاء (از اقرب الموارد) .

فیوظ . [ُ ف] (ع مص) مردن .(منتهی الارب) .(ازاقرب الموارد) .

فیوظة . [ُ فَ ظَ] (ع مص) مردن . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . فیوظة ، فیظ . رجوع به این کلمات شود .

فیوف . [ُ ف] (ع اِ) ج ِ فیف (منتهی الارب) . جاهای برابر و هموار یا بیابانهای بی آب (ازآنندراج) . رجوع به فیف شود.

فیوفلامیس . [ ] (اِ) بخور مریم ویانوعی از آن (فهرست مخزن الادویه).

فیوفیوس . [ ] (اِ) عفص (فهرست مخزن الادویه) .

فیول . [ُ ف] (معرب اِ) ج ِ فیل (منتهی الارب) : خیول و فیول سلطان بهدم آن حصار و ردم آن دیوار بر جوشیدند(ترجمهٔ یمینی) وصف پیاده را برهم ریختند چون فیول قبول جراحتها کردند (جوینی)

فیولة . [ُ فُ لَ] (ع اِ) ج ِ فیل (منتهی الارب) .

فیولة . [ُ فُ لَ] (ع مص) خطا کردن رای و ضعیف و سست گردیدن.(آنندراج). (از اقرب الموارد) . || سست رای شدن (آنندراج).|| (اِ مص) ضعف رأی. گویند: و ماکنت احب ان اری فی رأیک فیالة و فیولة . (از اقرب الموارد) . رجوع به فیالة شود .

فیوم . [َ ف] (ع اِ) ج ِ فیم[َ ف ِ ی] (منتهی الارب) .

فیوم . [َ ف ی] (اِخ)نام ولایت غربی بمصر و تا فسطاط چهار روز راه است که مسافت دو روزه راه ازآن بیابان بی آب وعلف است (از معجم البلدان)رجوع به فیون شود

فیوم . [َ ف ی] (اِخ) موضعی است به عراق (معجم البلدان).

فیوماطین. [ ] (اِ) برومی لخام است (فهرست مخزن الادویه) .

فیومی . [َ ف ی] (ص نسبی).منسوب به فیوم که جایی است درمصر. (سمعانی).

فیومی .[َ ف ی] (اِخ) . عبدالبر . رجوع به عبدالبر در همین لغت نامه شود .

فیون . (اِخ) شهرکی است بمصر برمغرب نیل نهاده و اندروی آبهای دیگر است روان بجز نیل (حدود العالم) . رجوع به فیوم شود .

فیون . (اِ) فجل (فهرست مخزن الادویه)

فیونیون . (اِ) یونانی سیسالیوس است (فهرست مخزن الادویه).

فیه . (ع اِ) دهان(منتهی الارب) .رجوع به فم وفوه شود.

فیه . [َ ف ی] (ع ص) مرد بسیارگوی فصیح (منتهی الارب) . || آزمند بسیارخوار (منتهی الارب) .

فیه . [َ ف َ ی] (ع اِ) پاروی کشتی ، خله (زمخشری)بیل،فله،مجذف (یادداشتهای مؤلف) . رجوع به فله شود .

فیه . [ی ی] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان آبادان که دارای ١٠٠ تن سکنه ، آب آن ازبهمن شیر ومحصول عمده اش خرما و سبزی و اهالی از طایفهٔ دریس و اغلب ماهیگیر یا کارگر شرکت نفت اند (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦)

فیهج . [َ ف َ ه] (ع اِ) می (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) || پیمانهٔ می (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .|| پالونه (منتهی الارب). المصفاة (اقرب الموارد) .

فیهر . [َ ف َ ه] (ع اِ) شترمادهٔ درشت توانا و بزرگ جثه (منتهی الارب).

فیهق . [َ ف َ ه] (ع ص) فراخ از هر چیزی (منتهی الارب) . || (اِ) شتر مادهٔ بسیار شیر (منتهی الارب) .

فیهک . [َ ف َ ه](ع اِ) زن گول بیخرد (منتهی الارب).

فیی . [َ ف ی ی] (ص نسبی) منسوب به فی [َ ف ی ی]که از قرای سغد است(سمعانی) رجوع به فی [ف َ ی] شود .

فییدن . [َ ف َ د] (مص) دل بدکردن و بددل شدن ازکسی یا چیزی (برهان)

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثییه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیفی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح‌بن‌نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌ازور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهر زاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	ب	۴	پی	پیسه‌گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج‌بن‌یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسبد	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صبهون(کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۲	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ هشت بهشت	کاظم‌آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه‌گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	مرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم رم	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفد ماه	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشفة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطر گنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	مرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوتانبرک	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۸۱	ز	۲	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف(۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	۴	قشقا	قلعه آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	علّ	علی‌بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳۴۲	۸۰
۸۶	الف (۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۷	ت	۶	تدجیل	ترک	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رک	روح‌القدس	۱۰۰	آبان	۱۳۴۲	۸۰
۹۰	د	۲	داعی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳۴۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجه‌لر	۱۰۰	دی	۱۳۴۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۲	۸۰
۹۳	ف	۲	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۲	۸۰
۹۴	ح	۷	حسن فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۳	۸۰
۹۵	ج (۱)	۴	جراسک	جریر بن عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۳	۸۰
۹۶	(ج) ۲	۱	جش	جمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی‌بن شداد	علی زبجی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۳	۸۰
۹۸	س	۴	ستانه	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۹	ر (۱)	۲	راقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۰	ب (۱)	۶	باقرخان	بانو	۱۰۰	مهر	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۱	گ	۶	گوت والد	گیهه (کامل)	۱۰۴	آبان و آذر	۱۳۴۳	۱۲۵
۱۰۲	ت	۷	ترک	تشبیه	۱۰۰	دی	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۳	ن	۳	ناقد	نایزه	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۴	ه	۲	هاو	هزار	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۵	ج (۱)	۵	جریر بن عطیه	جبین	۶۴	فروردین	۱۳۴۴	۵۲
۱۰۶	ع(۲)	۳	علی زیبی	عمادیة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۷	ک	۳	کاظم آقا	کای	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۸	ر (۱)	۳	رای	رجم	۱۰۰	تیر	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۹	ق	۵	قلعه آخوند	قیه‌لی (کامل)	۱۶۵	امردادوشهریور	۱۳۴۴	۱۳۲
۱۱۰	ز	۳	زبوری	زدن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۱	ف	۳	فرو	فگار کردن	۱۰۰	آبان	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۲	ن	۴	نایزه	نخوت فروش	۱۰۰	آذر	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۳	الف (۲)	۲	النجی	امکان اشرف	۱۰۰	دی	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۴	ت	۸	تشبیه	تفاغ	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۵	خ	۴	خجی	خربة	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۶	و	۱	و	والد	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۷	چ	۴	چم رمضان	چون	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۸	ج (۲)	۲	جمرات	جیهون	۹۳	خرداد	۱۳۴۵	۷۵
۱۱۹	ش	۲	شاطرلنگه	شباب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۰	ر (۱)	۴	رجم	رستم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۱	ف	۴	فگار گردیدن	فیبدن (کامل)	۷۶	شهریور	۱۳۴۵	۶۱
جمع	۳۰ حرف ومقدمه	—	—	—	۱۴۵۸۰	—	—	۱۰۳۱۵

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 121

Lettre F. Fascicule 4

Fagâr gardıdan - Fayıdan

TEHERAN

Septembre - 1966

Imp. Dâneshgâh

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE